ایرج پزشک‌زاد

# ماشاءالله خان

## در بارگاه هارون الرّشید

چاپ دوم

قصه برای کودکان و نوجوانان
( و احتمالا سالخوردگان )

این‌قصه بار اول درسال ۱۳۳۷ درمجله اطلاعات جوانان و بار دوم درسال ۱۳۵۰ درمجله فردوسی بچاپ رسیده‌است.




بها : ۳۵۰ ریال

- ☐ چاپ دوم
- ☐ چاپخانه مسعود سعد
- ☐ تعداد ۲۰۰۰ نسخه
- ☐ تیرماه ۲۵۳۵
- ☐ تهران . ایران
- ☐ شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۷۷۷ بتاریخ ۲۵۳۵/۲/۸

سیروسفر درزمان ، بخصوص‌در زمان‌گذشته ، همیشه یک‌رؤیای بشربوده‌است. آدم امروزآرزومیکندکه باعلم واطلاع به‌توانائی خود وکمبودهای قدیم میتوانست بمیان آدمهای قرون گذشته برگردد وبرتری‌های خود را برخ‌آنها بکشد وتفریح کند . این تفریح‌وتفرج درگذشته، موضوع‌بسیاری ازآثارتخیلی‌نویسندگان بخصوص بعداز اختراع سینمائوگراف قرارگرفته وفیلمبرداران کشورهای‌مختلف: فرانسویها، امریکائیها، ایتالیائی‌ها،انگلیسی‌ها وغیره این‌موضوع را مکرر بعنوان تفریحی‌دلپذیرمورد استفاده قرارداده‌اند. چندشب‌پیش بادوستی‌ازاین مقوله حرف میزدیم. بفکر افتادیم که ما هم در این زمینه آزمایشی بکنیم ، فکر برگرداندن ماشاءالله خان دربان بانک به دوران پرجلال هرون‌الرشید در ذهن ما شکل‌گرفت وطرح‌آنرا به‌تقلید ادبیات خارجی ریختیم. امااز‌آنجا که هنوزسینمای نوخاسته ماتوانائی آنرا پیدا نکرده که اینگونه قصه‌های پرماجرا را به‌پردهٔ سینما بکشاند و ازآنجا که یک مجله مختص جوانان شروع به‌انتشار کرده‌است ناچار ماشاءالله خان را برصفحه‌کاغذ راهی میکنیم تابه‌دوران پرشکوه هرون‌الرشید برگردد. انشاءالله‌سفرش بخیر باشد .

آذرماه ۱۳۳۷ ا. پ. آشنا

جعفر برمکی : وزیر هارون الرشید

ابن سعدون : فرمانده قراولان

مسرور سیاف : جلاد

عباسه و محسنه : خواهران هارون

ابوالمقصود موصلی : وزیر دوم هارون الرشید و یکی از رقبای جعفر برمکی

صدای چند گلوله پیاپی سکوت شب را درهم شکست . صندوقدار که درصندوق را قفل کرده وعازم رفتن بود برجا خشك شد. ازترس قدرت حرکت از او سلب شده بود میخواست فریاد بزند ونگهبان را بکمك بطلبد ولی صدائی ازگلویش بیرون نمی‌آمد. باناامیدی نگاهی باطراف انداخت صدای چندپای ناشناس نزدیك میشد...

آقای ارفاق رئیس‌بانك روزنامه را که‌برای سومین‌بار خبر حمله ببانك را درآن میخواند بکناری انداخت ، عینك خود را از چشم برداشت ودگمه زنگ اخبار را فشار داد . وقتی پیشخدمت وارد شد باو گفت :

- به محمودآقا بگوئید بیاید اینجا .

- چشم قربان .

پیشخدمت بیرون رفت و چند لحظه بعد یك نگهبان بلند قد بااونیفورم مخصوص نگهبانان بانك وارد شد . رئیس بانك وقتی اورا دید صندلی خود را کمی عقب کشید وگفت:

- محمودآقا، در روزنامه‌ها خبر حمله سارقین به بانك را خوانده‌ای ؟

- بله قربان، دوسه شب است مرتباً همه روزنامه‌ها خبرش را مینویسند.

- یقیناً اهمیتی که‌این‌خبر برای ما یعنی من‌وشما دارد احساس کرده‌ای ؟

- بله قربان .

- میخواستم یکباردیگربشماتوصیه کنم که کاملاچشم‌وگوشت را بازکنی ومراقب‌باشی . مخصوصاً عصرها نبایدآنی از مراقبت بانك غافل بشوید. چون ازیکطرف جان خود شما وازطرف دیگر پول مردم واعتبار وحیثیت بانك درخطراست. خوشبختانه شما دو نفر هستید و بهتر میتوانید مواظب و مراقب وضع بانك چه‌درموقع کار وچه درموقع تعطیل بانك باشید.

- بله قربان ما دونفریم ولی...

رئیس گوش تیزکرد وپرسید:



- ولی‌چه؟

- ولی... البته قربان ما نمی‌خواهیم باعث بشویم نان یکنفر بریده شود ولی این ماشاءالله خان همکار بنده اصلا توی عالم دیگری است .

- توی چه‌عالمی؟

- توی عوالم هارون‌الرشید وجعفر برمکی وازاین‌حرفها...

- هیچ نمی‌فهمم ؟

- والله قربان اگر از ما نشنیده بگیرید این ماشاءالله خان شبها درس میخواند که کلاس دوازده را بامتفرقه امتحان بدهد . برای‌امتحان‌از دوسه‌ماه‌پیش که‌ازاین کتابهای‌تاریخ وهارون‌الرشید واینجورچیزها خریده‌ازصبح‌تاغروب کارش‌خواندن‌این کتابهاست. اصلا گاهی مثل دیوانه‌ها یادش‌میرود اسمش‌چیست وکجاهست و چکار میکند.پریروز جلوی بچه‌ها میخواست بنده را صدا بزند میگفت«ابن‌سعدون».دیروز میخواست بیاید پیش شما پرسیدم‌کجا میروی گفت میروم خدمت هارون‌الرشید... نه‌اینکه خیال کنید شوخی میکرد... خیلی جدی حرف میزد.

- عجیب‌است! واقعاعجیب‌است! درهرحال برو به‌ماشاءالله خان بگو بیاید اینجا .

- چشم قربان ولی‌خواهش داریم نفرمائیدکه ما چیزی بشما عرض کردیم .

ـ بسیارخوب .

دراطاق نگهبانی نزدیك در بانك ماشاءالله خان روی یك صندلی نشسته بود و مشغول خواندن یك کتاب بود . اگرکسی سر خم میکرد ودرچهرهاودقیق میشد بخوبی میتوانست بفهمدکه قرائت این کتاب ماشاءالله خان را بکلی ازخود بیخودکرده است. ابروها وچشمها ودهانش مدام درحرکت بود.گاهی لبخند برلب می‌آورد وگاهی اخم میکرد ، گاهی رنگش قرمز میشد ودندانها را برهم میفشرد.پیدا بود بیش‌از سی‌سال‌ندارد ولی سبیل او را کمی‌مسن‌تر نشان میداد. یقه اونیفورم مخصوص نگهبانی را بازکرده وکمربند وهفت‌تیرش را روی میزکناردستش گذاشته بود .

ازلای درنیمه‌باز سروکله محمودآقا پیداشد. بالحن‌خسته‌ای گفت :

ـ پاشو برو رئیس‌کارت دارد .

ولی ماشاءالله خان که متوجه ورود او نشده بود صدایش را هم نشنید. محمودآقا وقتی دیدکه همکارش متوجه سروصدای اونشد بابی‌حوصلگی فریاد زد:

ـ آهای پسرکجائی ؟

ماشاءالله‌خان‌ناگهان سررا بلندکردوچشم بچهره‌محمودآقا دوخت، سپس ازجا برخاست وآهسته‌بطرف‌او براه افتاد. محمود آقا مات ومبهوت اورا نگاه میکرد .



ماشاءالله خان که همچنان چشم بصورت همکارخود دوخته بود باصدای خفه‌ای‌که هیچ شباهتی بصدای خودش نداشت گفت:

ـ مسرور وقت‌آن رسیده که تو بسزای اعمال ننگین خود برسی... توقاتلی مسرور...

محمودآقاکه چشمهایش‌ازتعجب‌گرد شده‌وازترس بلااراده دست بطرف هفت‌تیر خود برده بود،باصدای بلندگفت:

ـ مسرورکیه... من محمودآقا هستم.

بعد ته‌لیوان‌آب را که‌روی میز بود برداشت و بایك حرکت تند بصورت ماشاءالله خان پاشید . ماشاءالله خان تکان شدیدی خورد وفریاد زد :

ـ اه ! خیسم‌کردی... چرا شوخی خَرَکی میکنی ؟

محمودآقا نفسی براحتی‌کشید وگفت:

ـ ماشاءالله، توباید بروی پیش‌دکترخودت رانشان‌بدهی... مسرورکیه... قاتل‌کیه... مگر بسرت زده...

ماشاءالله خان بادستمال عرق پیشانی را پاك کرد و باتبسم خفیفی‌گفت:

ـ شوخی میکردم بابا !

ـ هیچ شوخی‌نبود... باآن قیافه داشتی‌مرا خفه می‌کردی...

ماشاءالله خان لحظه‌ای ساکت شد سپس‌آهسته‌گفت:

ـ راستش‌رابخواهی‌حق‌باتست...این‌کتاب نمیدانی‌چه‌کتابی

است... دلم‌میخواست‌دستم باین مسرور میرسید خفه‌اش‌میکردم...

ـ مسرور کدام بیچاره‌ایست؟

ـ مسرور میرغضب هارون‌الرشیدبوده. نمیدانی‌باچه‌بیرحمی جعفربرمکی را سربریده ! این‌کتاب را باید بخوانی تابفهمی...

محمودآقا نگاهی بروی جلدکتاب انداخت و باصدای بلند خواند: «امین‌ومامون‌اثر جرجی‌زیدان». بعدسری‌تکان داد وگفت:

ـ خدا یك عقلی بتو بدهد، یك پول زیادی بمن.حالابروپیش رئیس باتوکار دارد .

ماشاءالله خان یقه‌اونیفورم خود را بست،کمربند وهفت‌تیر را بکمرش بست وازاطاق بیرون رفت.

*

ـ قربان باینده فرمایشی داشتید .

ـ بیا نزدیك ماشاءالله خان... بیاببینم .

ماشاءالله خان نزدیك میزآمد وخبردار ایستاد.

ـ ببینم ماشاءالله خان محمودآقا میگفت که مشغول درس خواندن هستی‌که با متفرقه امتحان بدهی .

ـ بله قربان .

ـ خوب، آفرین فکربسیارخوبی است بعداز دیپلم هم لابد میخواهی امتحان لیسانس را بدهی؟

ـ بله قربان بااجازه جناب رئیس .



ـ آفرین آقاجان... بسیار بسیارخوب... من هروقت می‌بینم کارمندان من دنبال تحصیل علم هستند ازصمیم قلب مسرور میشوم واقعاً مسرور میشوم.

درمغز ماشاءالله خان کلمه «مسرور» مثل یك ناقوس شوم بصدا درآمد .

کم‌کم شباهت عجیبی بین چهره‌ای که از مسرور درخیال خود ساخته بود وقیافه آقای ارفاق رئیس بانك دید. حرکت لبهای اورا میدید ولی هیچ نمی‌شنید. زیرلب تکرارکرد:

«مسرور...مسرور... مسرور...» خوشبختانه زنك تلفن‌رئیس او را بخودآورد، تکانی‌بخود داد ودوباره بحال عادی بازگشت. لبهای خود را بشدت‌گاز گرفت‌که واقعیت را فراموش نکند.

آقای ارفاق‌گوشی را برداشته بود وصحبت میکرد:

ـ بله قربان... اطاعت میکنم... همین الان دستور میدهم لطف دارید... ارادت دارم، مسرورم قربان مسرورم...

دوباره کلمه مسرور سر ماشاءالله خان را بدوران انداخت ولی رئیس بانك که‌گوشی راگذاشته بود باصدای بلند باوگفت:

ـ بله، همانطورکه‌گفتم تحصیل‌علم خوبست ولی نباید مانع انجام وظیفه بشود مخصوصا این‌روزها که باید تمام حواسمان را متوجه مراقبت‌ازبانك بکنیم من‌به‌هیچکس‌اجازه‌نمیدهم درساعات اداری‌کتاب ومجله وروزنامه بخواند. فهمیدی؟

- بله قربان .

- وبدون رودربایستی باید بگویم هرکس درساعات اداری کتاب و مجله و روزنامـه بخواند بدون تأمل و بدون رحم ازکار اخراجش میکنم.

- قربان موقع استراحت چطور؟

- موقع استراحت باید بخوابید که موقع کار چرت نزنید.

- پس قربان بنده کی درسهایم را بخوانم؟

آقای ارفاق فریاد زد:

- همانست که گفتم... من کارمند میخواهم، نه محصل...

- ماکه قربان...

- حرف زیادی نزن برو وچشم‌وگوشت را بازکن وگرنـه پس گردنت را میگیرم ومی‌اندازمت توی خیابان ... سلام‌جونم... کجا بودی مریم‌جان؟

- سلام بابا .

ماشاءالله‌خان سربرگرداند وتازه‌وارد را نگاهی کرد . مریم دخترآقای ارفاق بود. بدون شك جمله‌آخر آقای ارفاق که او را تهدید باخراج کرده بود شنیده بود.

ماشاءالله خان يك نگهبان ساده بیش‌نبود ولی برای خودش عزت نفس وآبروئی داشت . ازاینکه درحضور این دختر خوشگل که همیشه‌باحسرت چهره واندام زیبایش‌را تماشاکرده وآه کشیده



بود اینطور خفیف شده بود رنگش سرخ شد. دیگر چیزی نگفت ، سررا بزیر انداخت وازاطاق رئیس بیرون‌آمد . از لای درصدای آقای ارفاق را شنیدکه به‌دخترش میگفت:

- واقعا مصیبتی‌است که‌آدم‌ازصبح‌تاغروب‌بااین گوساله‌های بیشعور سروکله بزند...

ماشاءالله خان وارد اطاق نگهبانی شد بانگاه مبهوتی چند لحظه محمودآقـا را نگاه کـرد . محمودآقـا دستی به پشت او زد وگفت :

- خوب، چه‌خبرها؟ برای همین سفارش مراقبت بانك بود. نه ؟

ماشاءالله خان باپائین‌آوردن سرجواب مثبت داد و پس از لحظه‌ای سکوت‌آهسته‌گفت:

- ببین محمود... وقتی من میگویم دوره بدی بدنیا آمده‌ایم حق‌دارم... هرکسی‌چهارکلاس بیشتر ازما درس خوانده رئیس ما میشود وهرچه دلش‌میخواهدبما میگوید... اگرزمان هارون‌الرشید بودیم این رئیس را بنوکری هم قبول نداشتیم.

محمودآقا حرف اورا برید:

- ده ! باباجون بازکه رفتی توعالم هارون‌الرشید!

ولـی ماشاءالله خان بدون اعتنا به اعتراض او ادامه داد . مثل‌اینکه برای خودش حرف میزد:

- اگرزمان هارون‌الرشید بودیم من‌برای خودم آدمی بودم. حرمسراداشتم. جنك میرفتیم، فتح میکردیم، غنیمت میبردیم، شبها رقاصه‌ها برایم میرقصیدند... آنجا هرکسی بهترشمشیر میزد آقاتر بود...

محمودآقا بابی‌حوصلگی گفت:

- حالا کـه هارون‌الـرشید ما آقای رئیس است ، و تو هم پیشخدمت‌باشی هستی. عوض این‌حرفها برو این‌نامه‌ها را برسان، نامه‌رسان مریض‌است. آقای‌معاون گفته کاغذهاراتوببری‌وبرگردی. دفترنامه‌رسانی بانامه‌ها آنجا روی میزاست. بردار برو زودبرگرد.

ماشاءالله خان دفتر نامه‌رسانی را برداشت و کتاب امین و مامون و جعفربرمکی وتاریخ را کـه درقفسه گذاشته بود زیر بغل گذاشت:

- کتابهایت را هم میبری ماشاءالله خان !

- آره بابا... رئیس گفته‌اگر کتاب‌اینجا پیدا کند مارابیرون میکند.میبرم این‌کتابها را سرراه میگذارم خانه .

- خداحافظ زودبرگرد .

• • •

ماشاءالله خان آهسته‌کنار خیابان راه میرفت . جلـوی یك اعلان‌که بدیوار چسبانده بودند ایستاد واعلان را خواند:

«امشب‌درجامعه‌باربد اپرت‌درحرم‌هارون‌الرشیدباشرکت...»



بقیه اعلان را نخواند وبراه افتاد وفکرکرد:

«درحرم هارون‌الرشید ... واقعا باید جای خوبی باشد اگر تـو آن زمان بـودی چکاره بـودی ماشاءالله؟... با تقریباً دوازده کلاس درس‌شاید رئیس دیوانخانه میشدی یاخزانه‌دار خلیفه... یك خانه قشنك‌سفید باطاقی‌های عربی‌کنار دجله دورتادورش‌نخل‌های بلند... ساعت ده صبح یکـی ازکنیزها می‌آمد کنار تخت خوابت می‌نشست،یواش یواش شروع میکرد به‌عود زدن بعد صدای عود را بلندترمیکرد وآوازمیخواند... مثل ام‌کلثوم‌ازآن‌آوازهای عربی میخواند تابیدارت‌کند. بعد تو همینطور دراز میکشیدی دوتا کنیز دیگرمی‌آمدند پاهایت‌را گلاب میمالیدندآن‌کنیز آوازخوان بازمیخواند... یاحبیبی... یاحبیبی...»

دراینموقع تصادف با یك صندوق میوه که بوسیله صاحبش جابجا میشد اورا بخود آورد. میوه‌فروش طواف فریاد زد :

- آقا حواست کجاست... نزدیك بود میوه‌ها را له کنی... آواز یاحبیبی را برو خونه‌ات بخوان .

ماشاءالله خان کـه ازعالم خیال برگشته بـود قدمها را تند کرد وراه‌خود رابطرف مقصدادامه داد. دویست‌قدم بالاتر ناگهان یك تابلو پارچه‌ای که‌کنار دررودی یك خانه محقر بدیوار نصب شده بود توجهش را جلب‌کرد:

«بشتابید بشتابید. احمد سورخان مرتاض‌هندی‌آینده وگذشته

شما را پیش‌بینی می‌کند، روح رفتگان شما و گذشتگان تاریخ را احضارمیکند. ازروح ضحاك مار بدوش تا هارون‌الرشید هرکسی را مایل باشید احضارمی‌کند تاوقت باقیست بشتابید غفلت موجب پشیمانی است».

هارون‌الرشید!...هارون‌الرشید!...

راستی‌چطور است برود به‌بیند هارون‌الرشید دربارهٔزندگی چه عقیده دارد ... هارون الرشید درباره این سختی‌های زندگی امروز چه‌فکر میکند؟

بعدازچند دقیقه تردید ماشاءالله خان وارد اطاق نیمه‌تاریك مرتاض شد. مرتاض فارسی‌را بالهجه غریبی حرف میزد وبرخلاف مرتاض‌های‌دیگر کمی‌چاق‌بود امارنگ‌سوخته‌اش گواهی‌براصالت ملیتش میداد .

وقتی ماشاءالله خان موضوع ملاقات خود را شرح داد مرتاض تبسمی برلب‌آورد وگفت :

ـ هارون‌الرشید. . . البته. . . البته. . . سخت آسان امکان هست‌هی...

ماشاءالله خان با چهره برافروخته از شوق یك اسکناس ده تومانی که از آخرین بقایای حقوق ماهانه‌اش بود به مرتاض داد .

مرتاض مقدمات کار را آماده میکرد.



ماشاءالله خان بالحن وصدای محجوبی‌گفت :

ـ آقای مرتاض ممکن است خواهش‌کنم حالا که روح هارون را حاضر می‌کنید روح مسرور را هم حاضر کنید.

ـ البته... البته... اینهم‌آسان امکان هست... همین ؟ دیگر کسی‌خواهان نیستی‌هی ؟

ماشاءالله‌خان بفکرفرورفت‌بعدازچندلحظه سکوت باصدای آهسته‌ای گفت :

ـ خیلی‌ببخشید آقای مرتاض میشود بجای‌اینکه روح‌آنها را اینجا حاضرکنید روح مرا پیش‌آنها ببرید که یکجا همه آنها را ببینم... دلم می‌خواهد به‌بینم چطور زندگی میکنند.

ـ هی‌هی‌هی. . . البته... البته... آسان امکان هست... فقط میشود شما را برگردانم برگردانم... بروید بروید بروید درزمان به‌عقب مراجعت، هی‌هی مراجعت‌کنید...

ـ آخ قربان لطف شما... چقدر ممنون میشوم.

مرتاض، ماشاءالله خان را روی زمین جلوی خود نشاند چند شمع رنگارنگ روشن کرد ، دستها را بحرکت درآورد ، حرکات دستش شبیه یك رقص هندی بود شعله‌های شمعها بحرکت درآمد ، دود کندر اطاق را اشباع کرده بود همه چیز شروع بچرخ‌زدن کرد . شعله‌ها درشعله‌ها آمیخت . سایه‌ها بحرکت درآمد...

چشمهای ماشاءالله خان بسته‌شد... درزمان شروع بحرکت کرد..:

عقب رفت ورفت‌ورفت ورفت ورفت... درقرن دوم‌هجری توقف‌کرد.



## ۲

سپیده دمیده بود.اولین اشعه آفتاب برروی آبهای رودی عظیم که‌ازمیان‌یك شهر آباد میگذشت منعکس‌میشد. خانه‌های سفید با بامهای قرمز ونخلهای سبز وبلند منظرهٔ بدیعی دراین‌صبح بهاری بوجودآورده بود ۰ ازمناره‌های مساجد صدای‌آخرین کلمات آواز مؤذنین بگوش‌میرسید .

از دروازه مجاور محله «رصافه» ازجاده باریك خاکی مرد ناشناسی بطرف شهر پیش‌می‌آمد.

این مردکه درحدود سی‌سال‌داشت یك عمامه برسر وشولای بلندی به‌تن داشت. تنها چیزی که‌اورا ازسایر عابرین نادراین جاده مشخص میکرد این بود که ریش بلند نداشت وبه‌کمربندی‌که بکمر

داشت یك جسم سه‌گوش آویخته بود . دوسه کتاب زیربغل داشت وباتعجب به‌اطراف خود نگاه میکرد . عاقبت چشمش به‌پیرمردی افتادکه کفیه سفیدی برسرداشت‌وبرخری سواربود و آهسته‌درجهت مخالف اوطی‌طریق میکرد . بطرف او رفت و گفت:

ـ حضرت‌آقا خیلی ببخشید این‌شهر چه‌شهری است؟

پیرمرد سربلندکرد و مبهوت او را نگریست و جوابی نداد. غریبه که فهمید پیرمرد مقصود او را نفهمیده است . باتکیه روی کلمات واشاره به‌زمین وخاك وحرکات سرودست سئوال خود را تکرارکرد. پیرمرد عاقبت متوجه مقصود او شد وجواب داد:

ـ هذا بغداد، یاسیدی .

ـ عجب! بغداد چه‌موقع؟. . . مقصودم این است که حالا سرپرست وخلیفه اینجا کیست؟ ماذا خلیفه ؟

پیرمرد عرب‌دوانگشت دست‌راست خود را بوسیدوبرپیشانی گذاشت وجواب داد :

ـ سیدناومولانا الخلیفه هارون‌الرشید .

ناشناس انگشت بدهن برد وآنراگاز گرفت وزیرلب بخود گفت :

ـ ماشاءالله، بالاخره به‌آرزوت رسیدی !

ماشاءالله خان دوباره براه افتاد ونگاهی به‌لباس عربی‌خود انداخت ودستی‌به‌عمامه بغدادی خود زد. ازشادی‌نیشش‌تابُناگوش



بازشد. زیرلب‌گفت :

ـ دلم میخواست یك‌آینه پیدا میکردم ریخت خودم را بااین لباس میدیدم. باید خیلی مقبول شده باشم .

ـ دراینموقع متوجه کتابهای که زیربغل داشت شد باتعجب آنها را نگاه‌کرد . کتابهای خودش بود : کتاب تاریخ عمومی، کتاب امین‌ومأمون اثر جُرجی‌زِیدان وعباسه وجعفر برمکی تألیف جرجی‌زیدان ، سر را جلوآورد و نگاهی به کمرخود انداخت چشمهایش‌ازتعجب گرد شد. کمربند وهفت‌تیرهمچنان بکمرش‌بود. جلد چرمی‌هفت‌تیررا بیرون‌آورد. هفت‌تیرخودش‌بود وهفت‌فشنگ صحیح و سالم درشانه هفت‌تیر جاداشت . بااحتیاط آنرا درجلد گذاشت و پر قبای خود را روی‌آن‌کشید وبخودگفت:

ـ خوب، بدنیست یکوقت بدرد میخورد.

بعد قدمها را بطرف شهر تندکرد. عده‌ای ازاهالی شهرپیاده وسواره ازشهر خارج میشدند .

ماشاءالله‌خان ازقیافه‌ها ولباسهای مندرس آنها حدس‌زدکه باید خارکن باشند .

جادهٔ نسبتاً پهن خیلی‌پرگرد وخاك‌بود بطوری‌که ماشاءالله خان ناچار شد دستمال ازجیب درآورد وجلوی دماغ گرفت و زیرلب‌گفت:

ـ اینجا را چرا اسفالت نکرده‌اند؟...

بعداز لحظه‌ای خودش متوجه اشتباه خود شد و گفت:

ـ اما عجب آدم هالوئی هستم‌من... هنوز آسفالت‌واین‌حرفها اختراع نشده. . . لابد شهرداری هم ندارند . اما مهم نیست! آدم هرجا قیافه‌آقای ارفاق را نبیند برایش بهشت‌است.

دراینموقــع ناگهان چهرهٔ ماشاءالله خان درهم رفت، فکر مهیبی بخاطرش راه یافته بود: نکند دیر رسیده باشد وجعفربرمکی را کشته باشند؟

بله، اینهم‌حرفی بود. ماشاءالله‌خان حالا میدانست که‌درعهد خلیفه هارون‌الرشیداست ولی‌ازکجا میدانست اول خلافت اوست یا آخرش!

این‌فکرطوری ماشاءالله خان را ناراحت‌کرد کـه نتوانست راه خود را ادامه بدهد. یك شترسوار را کـه روی شترچرت میزد صدا زد:

ـ آهای شیخ!... آهای حاجی!

مرد شتر خود را متوقف کرد چشمها را باز کـرد چند لحظه سراپای اورا براندازکرد. ماشاءالله خان‌گفت:

ـ خیلـی ببخشید جناب شیخ شما مال این‌شهر هستید؟ انت بغدادی؟

ـ نعم .

ممکن است بیزحمت بفرمائید ببینم جعفربرمکی را کشته‌اند



یا نه؟

ـ جعفرالبرمکی؟

ـ بله همان جعفربرمکی وزیر هارون‌الرشید .

ـ سیدنا ومولانا هارون‌الرشید؟

ـ بله، جعفر وزیرهارون .

شترسوار مات‌ومبهوت ماشاءالله‌خان را نگاه میکرد.

ماشاءالله خان فهمیدکـه آن مرد سئوالش را درست نفهمیده‌است.

ـ مقصودم اینست کـه... قتلت جعفر؟ جعفر را کشتـه‌اند؟ الجعفرالمقتول؟

شترسوارتکان‌شدیدی خورد. خون دررگهای پیشانیش دوید



ماشاءالله خان فریادی کشید وپا بفرار گذاشت ...

بایك حرکت تند خنجرخود را ازغلاف کشید وخود را ازروی شتر پائین‌انداخت وبطرف ماشاءالله‌خان حمله‌برد. ماشاءالله‌خان فریاد کشید :

«آی‌بابام وای!» و پا را بفرار گذاشت مرد درحدود صدقدم دنبال اودوید. بعدازترس‌اینکه مبادا شترش فرار کند دست‌ازتعقیب اوبرداشت وناسزاگویان برگشت .

ماشاءالله خان بازچند قدم دوید وقتی دیدکـه دیگر تعقیبش نمیکنند ایستاد ونفس عمیقی‌کشید بعد زیرلب‌گفت :

ـ ای برپدرت لعنت!... چه‌آدم بی‌تربیتی بود ! هیچی نمانده بود ما را نفله‌کند !

بعد وقتی‌دید مرد دوباره سوار شترش‌شده وبراه خود میرود از فاصله زیاد فریاد زد :

ـ ای چاقوکش!... حاجی انت‌الحمار ! خاك برسرنفهمت

مردکه‌بی‌تربیت!...گفتیم ازدست‌لاتهای محل‌راحت شدیم نگو اینجاهم همان‌آش وهمان‌کاسه است.

بعد به‌فکر فرورفت :

«خوب ، چرا این مرد تااسم جعفر را شنید اینقدر عصبانی شد؟ آهان! فهمیدم! برای‌اینکه من پرسیدم جعفر را کشته‌اند یا نه، عجب‌آدم بیشعوری هستم من ! اینها که ازحالا نمیدانند جعفر باید کشته شود... اما... امایك چیزهم ممکن‌است... ممکن‌است جعفر



را کشته باشند وکسی حق ندارد اسمش را بیاورد!»

دوباره نگرانـی شدیدی به‌ماشاءالله خان دست داد. تصمیم گرفت ایندفعه بطورسربسته ازیك نفر سئوال کند ببیند جعفربرمکی را کشته‌اند یانه. چنددقیقه درمیان عابرین‌بانگاه به‌جستجو پرداخت عاقبت‌بیك مرد عمامه بسرکه ریش‌بلندخودرا حنابسته‌بود وبه‌پاهای برهنه‌اش چیزی شبیه‌گونی بسته نزدیك شد .

ـ السلام علیکم یاشیخ !

ـ السلام علیکم .

ـ خیلـی ببخشید حضرت‌آقـا بنده دراینشهر غریب هستـم . اناالغریب... میخواستم‌بپرسم حال‌ووضع جعفربرمکی‌چطوراست.

مرد نگاه تندی باو انداخت و دست بطرف خنجر خود برد وبایکدست دیگر یقه اورا گرفت.

ماشاءالله‌خان بادستپاچگی‌گفت :

ـ عصبانی نشوید...

ـ السیدنا ومولانا جعفرالبرمکی ؟

ماشاءالله‌خان درعین‌گرفتاری نفس راحتی‌کشید وگفت :

ـ مقصودم اینست که‌آقای‌جعفربرمکی کسالت داشتندبرطرف شد یا نه؟ کسالت هذاشفاء ؟

مرد عرب یقهٔ او را رها کرد وسری فرودآورد :

ـ الحمدالله .

- خوب الحمدولله... خیلی ممنون... متشکر، خدا شما را هم حفظ کند، مرحبا .

- الحمدولله، مرحبا .

و قبل‌ازاینکه منتظر جواب بشود باسرعت از او دور شد و زیرلب گفت:

- خدا را صدهزارمرتبه‌شکرکه جعفربرمکی‌را هنوزنکشته‌اند خیلی خیالم ناراحت بود. ولی باید بازهم تحقیق کنم این شیخ هم ازبس‌عصبانی‌مزاج بود نشد خوب ته‌وتوی‌کاررا دربیاورم. ممکن است زندانی باشد!

ماشاءالله خان به‌دروازهٔ‌شهر نزدیك شده بود. کتابهائی‌راکه زیربغل داشت‌کمی جابجاکرد. دراین‌موقع دستش به‌یك برجستگی خورد که زیر شولا روی سینه‌اش قرارداشت . باتعجب دست در جیب بغل‌کرد وباشعف فریاد زد:

- ده ! نِی‌لَبکی است که دیروز ازخیابان ناصریه خریدم!... چه خوب شداین نی‌لبك را جا نگذاشتم هروقت دلم بگیرد‌کمی‌نی میزنم . آدم را یاد وطن وآب وخاك خودش می‌اندازد !

دراین‌موقع دروازهٔ شهر بخوبی نمایان شده بود . ماشاءالله خان جلومیرفت ودروازه را تماشا میکرد . این دروازه را بخوبی می‌شناخت زیراکتاب‌امین‌ومأمون جرجی‌زیدان‌را ده‌هابارخوانده بود. تمام جملات‌فصل‌اول‌کتاب را که‌شرح این‌دروازه بودبخوبی



بیاد می‌آورد:

«در خارج دروازه‌ای که بسمت خراسان بازمیشد و آنرا دروازه خراسان می‌نامیدند، کاخ بزرگی‌بنام قصرخُلد قرارداشت. بین‌این قصر ودروازهٔ خراسان میدان وسیعی‌ایجاد شده بود. درآن محله باغات و جویهای زیادی مشاهده میگردید از نهر عظیم دجله رودی بطرف مشرق منشعب میشد که رود جعفر نامیده میشد و در دوطرف‌این‌رود باغها وبستانهای باصفائی واقع شده بود. درآنجا باغی درجاده خراسان وجود داشت که عده‌ای ازمشروب فروشان سیاه‌پوست‌آنرا چون میهمانخانه‌ای‌قرارداده‌وازمردم بغدادکه‌مایل بودند مخفیانه شراب بنوشند به‌آن باغ میرفتند ومشغول باده‌نوشی میگردیدند . صاحب این مهمانخانه مرد شصت ساله‌ای بودکه تجربیات‌زیادی‌درزندگی‌داشت. اودوران خلافت سه خلیفه عباسی یعنی مهدی و هادی و هارون را دیده بود . اغلب اشخاصی که اخلاق خوبی نداشتندمی‌آمدند کلیمی و ازگروه نبطی‌ها بودند . زیرا فروش شراب به‌مسلمانان منع شده بود. صاحب‌این‌مهمانخانه یکی‌ازنبطیان‌بود. میخانهٔ‌آن شخص‌نبطی‌اطاق وسیعی‌ازآن‌عمارت بود. برروی‌کف اطاق حصیری پهن‌کرده بودند. وبالشهائی که از کاه پرشده بود دورتادور اطاق دیده میشد . درگوشه‌های اطاق خمهای پرازشراب که از انگور وخرما وسیب وبقیه میوه‌ها گرفته شده‌بود وجود داشت‌بدیوارآلات موسیقی‌ازقبیل‌عود ودف وداریه

و تنبور آویزان کرده بودند واصولا صاحبان میخانه‌ها دختر زیبا وخوش صدائی را برای سرگرمی مشتریان خود درمیخانه نگاه میداشتند...»

ماشاءالله‌خان دراینموقع خود را درمقابل میهمانخانه مرد نبطی یافت.باشوق وشعف شخصی که بعد ازسالها دوری به محله خود برمیگردد به‌در ودیوار آن نگاه میکرد عاقبت زیرلب گفت:

ـ برویم توی این مهمانخانه مرد نبطی و گلوئی تازه کنیم ضمناً ته‌وتوی اوضاع را دربیاوریم .

اما ناگهان چشمش به جمعیتی افتاد که بافریادهای عجیب وغریب ازآنطرف میدان پیش می‌آمدند :

ـ حالی حالی، حالی‌لاوالا... حالی‌حالی‌لاوالا ...

ماشاءالله خان کمی جلو رفت دونفر مرد قوی هیکل که از نیزه‌های بلندشان پیدا بود ازمأمورین‌داروغه هستند مرد خون‌آلودی را کشان‌کشان میبردند دومأمور سرخ‌پوش دنبال آنها وجمعیت کثیری که اکثر بچه‌های پابرهنه‌بودند هلهله‌کنان وحالی‌حالی‌لاوالا گویان مأمورین ومرد خون‌آلودرا تعقیب میکردند وگاهی‌محکوم بخت‌برگشته را سنگ میزدند.

ماشاءالله‌خان بارحم و نفرت چهره خون‌آلود آن مرد را نگاه میکرد عاقبت عابری را صدا زد :

ـ حاجی، ببخشید، این‌آدم چکارکرده است؟ ماذاتقصیر ؟



عابر شروع به‌دادن توضیحات کردولی‌ماشاءالله‌خان ازهمه حرفهای‌اوغیرازکلمات «جعفربرمکی» و«زبان‌بریده» چیزی‌نفهمید.

ـ خیلی ممنون... مرحبا شیخ .

وبلاتأمل‌ازاو دورشد بدنش‌ازترس‌به‌لرزه‌افتاد ورنگ‌رویش سخت‌پریده بود. فکرکرد :

«منکه چیزی‌نفهمیدم... یا جعفر را کشته‌اند و این مردحرف اورا زده وزبانش را بریده‌اند یا جعفر زنده وصرکاراست واین‌مرد باو بدوبیراه گفته است! درهرحال‌برویم توی‌این میخانه ببینیم بلکه خبری بگیریم.»

درخانه بازبود وارد شد. درانتهای باغ اطاق آشنا را دید، ایوان دوراطاق را پیمود و اثری ازآدم ندید . دستی به‌در ورودی اطاق زد وفریاد زد :

ـ استاد سمعان... آهای‌استاد سمعان...

ـ لحظه‌ای بعد دربازشد وپیرمرد شصت‌ساله‌ای که ریش‌سفید وسر کم‌موئی داشت و یك شولای سفید بلند به‌تن‌کرده بود نمایان شد .

ـ سلام عرض کردم . السلام علیکم . هنوز باز نکرده‌اید ؟ لامفتوح ؟

مرد میفروش بااشاره دست اورا دعوت به‌وارد شدن‌کرد :

ـ مرحبا... مرحبا ادخل .

ماشاءالله خان وارد اطاق وسیع شد. استاد سمعان باو جا تعارف کرد، ماشاءاللهخان نگاهی بهبالشهای پرازکاه روی حصیر کف اطاق انداخت وزیرلب گفت:

ـ اینها صندلیهم ندارند!

گردوغبار روی یك بالشرا پاككرد ونشست. استاد سمعان روبرویاو ایستاده ومنتظر دستور بود.

ماشاءالله خان عمامهازسربرداشت وعرق پیشانیرا پاككرد وبعدگفت:

ـ یك چیزگلوترکن بیاور... العطش.

ـ ماذا ؟

ـ هرچیهست... چائی... شیر... پپسیکولا...

وچون دید استاد سمعان باتعجب او را نگاه میکند متوجه اشتباه خود شد:

ـ آخ‌عجب حواسیمندارم!.. اینهاهنوز پپسیکولاندارند. شیرکاکائو دارید ؟

استاد سمعان سری تکان داد وهمچنان بیحرکت ایستاد.

ـ پسچیهستآقا جان! ماذا موجود ؟

ـ الشراب وانواع المسکرات.

ـ نهبابا.. کیاینوقت صبح شراب میخورد !.. چائیداری؟ چای ؟



ـ لا.

ـ نعنا دمکردهداری؟ النعناء ؟

ـ نعم.

ـ خوب بیاربینم. ازگرما وخستگیگلوم مثل چوب شده.

چند دقیقه بعد استاد سمعان یك پیاله نعنای دم کرده جلوی ماشاءاللهخان گذاشت. ماشاءاللهخان بابیمیلی مشغول خوردنشد. استاد سمعان که قیافه ورفتار این مرد غریبه حس کنجکاویش را تحریك کرده بود درکنار اطاق بیحرکت ایستاده و او را تماشا میکرد. دراینموقع ازیك دراطاق که مشرف برباغچهٔ جلوی خانه بود دخترزیبائیکهیك پیراهن بلند وقرمز بتن داشت ویكروبند تور سبز صورتشرا تازیرچشمها ازنظرپنهان میکرد وارد شد وبهمرتب کردناطاق پرداخت. این دخترکه شاید درحدود بیستسال داشت زلفبلندوسیاه خود را دودستهبافتهبود یك گردنبند بگردن داشت. چندردیفالنگو ازمچ دست تانزدیكآرنجشرا میپوشاند. پاهایش برهنه بود. خیلی شبیه سامیه جمال درفیلم علیبابا وچهلدزد بغداد بود. چشمهای براق واندام زیبای اوطوری حواس ماشاءالله خان را پرتکردکه نعنا بهگلویش جست، بهسرفه افتاد. دخترکه متوجه این موضوع شده بود برگشت وتبسمی برلبآورد. ماشاءالله خان هم باو تبسم کرد ولی ناگهان متوجه حضور استاد سمعان شد و بخودگفت:

«آرام‌بگیر ماشاءالله‌خان... اینهاهمه جنگی‌ودعوائی‌هستند. دخترخوشگل که‌توی بغداد قحط نیست وانگهی برای تو کسر شأن است که بادختر یاکلفت استاد سمعان نبطی نظربازی کنی، تو باید یك حرمسرای عالی برای خودت ترتیب بدهی ! فردا اگر از دختر یکی‌از اعیان خواستگاری کنی مردم خواهندگفت این همان‌آدمی است که بادختر استاد سمعان نبطی چشم وابرو می‌آمد!»

بعد خودش را گرفت وخوشبختانه درهمین موقع دخترك از اطاق بیرون رفت .

ماشاءالله‌خان استاد سمعان را نزدیك خواند:

ـ بسم‌الله. چرا نمی‌نشینی استاد ؟

استاد سمعان روبروی اونشست. ماشاءالله خان میخواست بهرترتیبی‌هست‌علاقه‌واعتماد صاحب میخانه‌راجلب‌کند. درودیوار را تماشائی‌کرد وگفت:

ـ اما راستی مهمانخانه خیلی خوبی است . خیلی باسلیقه درستش‌کردید. درشهرما مهمانخانه‌ها باین مرتبی وخوبی نیست . یعنی یك‌کمی زلم‌زیمبوش بیشتر است ولی قیمت خون پدرشان را ازمردم میگیرند.

استاد سمعان پرسید :

ـ انت اهل ماذا شهر ؟

ـ واما عرض شود... عرض شودکه ما ازهمان طرف‌های



تهران هستیم. که یعنی یك جائی است نزدیك خراسان .

ـ نعم، نعم، خراسان .

ـ بله بله.. . اینجاها چه خبر ؟ حالا خلیفه اینجا کیه ؟ ماذا خلیفةالبغداد ؟

ـ السیدنا ومولانا اعظم الخلفاء هارون‌الرشید .

ـ لابد وزیرهم جعفر برمکی است .

استاد سمعان باتعجب اورا نگاه‌کرد .

ماشاءالله خان بخودگفت: ای داد بیداد؛ دیدی بازخیطی بالاآوردیم ! مثل‌اینکه یارو را کشته‌اند !

بعد باصدای بلند پرسید:

ـ جعفر برمکی چطور شده؟

استاد سمعان باز باتعجب اورا نگاه‌کرد وگفت:

ـ جعفرالبرمکی؟

ـ بله... مقصودم اینست که قتلت جعفر برمکی یانه ؟ جعفر برمکی مقتول یافی‌قیدالحیات؟

استاد سمعان وحشت‌زده‌او را نگاه‌کرد وباخنده‌ای اجباری ازاطاق بیرون رفت. ماشاءالله‌خان کتاب «جعفربرمکی‌وعباسه» را بازکرد ومشغول خواندن یکی ازفصول‌آن شد. میخواست تاریخ قتل جعفر را پیداکند وبامقایسه‌آن باتاریخ فعلی‌موضوع را روشن کند .

استاد سمعان بمحض‌اینکه‌ازاطاق بیرون‌آمد عرق ازپیشانی پاك کرد وباقیافه‌ای برافروخته آهسته از درباغ بیرون رفت . دومحتسب را که ازآن‌طرف میدان میگذشتند صدا زد و با اشاره بطرف خود خواند.

ـ السلام‌علیکم... یك مرد عجم امروز بمهمانخانه من فرود آمده است...

بعد سر را بگوش‌آنها نزدیك برد وآهسته گفت :

ـ تصور میکنم این حرامزاده قصد دارد سیدنا ومولانا جعفر برمکی را بقتل برساند. باجسارت بمن میگفت قتلت جعفر برمکی. آمدم شما را خبرکنم که چاره‌ای بیندیشید وتاوقت باقیست‌اجرای نیت شومش را مانع شوید.

یکی از دومحتسب بدیگری گفت:

ـ تو اینجا بمان واورا مراقب‌باش تا من موضوع رابعرض حضرت داروغه برسانم وکسب تکلیف کنم .

یکی‌ازآنها جلوخانه ماند ودیگری باعجله براه افتاد .

استاد سمعان آهسته بخانه برگشت و باترس ولرز دراطاق میخانه را بازکرد وداخل شد . ماشاءالله‌خان باناامیدی کتاب را بست وگفت :

ـ خوب، بنده دیگرمرخص میشوم .

سمعان اصرارکردکه بازکمی بماند . قیافهٔ غیرعادی او و



اصرار زیادش ماشاءالله‌خان را بشك انداخت وبخودگفت :

«ماشاءالله، باید مواظب باشی! توی‌این‌شهرغریب باین‌جور آدمها نمیشود اطمینان‌کرد»

ـ نخیر اگراجازه بفرمائید زحمت را کم میکنم . حاجی اناالمرخص !

سمعان بلاتأمل ازاطاق‌بیرون رفت ودختر زیبائی‌را که چند دقیقه قبل باطاق‌آمده وبیرون رفته بود صدا زد وآهسته گفت :

ـ مرجانه، باید هرطورهست سعی‌نمائی این‌مرد را تارسیدن داروغه معطل‌کنی. اگراو قبل‌از رسیدن داروغه ازاین خانه بیرون برود ترابدست‌خود خواهم‌کشت! جعفربرمکی برای‌اینجورخدمتها خوب انعام میدهد!

مرجانه لحظه‌ای باترس ولرز پیرمرد نبطی را نگاه‌کرد سپس بدون‌گفتگو بطرف اطاق رفت.

ماشاءالله‌خان‌که‌کتابهای‌خود را زیر بغل‌وعمامه را دوباره برسرگذاشته بود که بلند شود وبرود باورود ناگهانی دختر زیبا بیحرکت برجا ماند وچشم باندام زیبای او دوخت .

مرجانه که دندانهای سفیدش از زیر روبند تور می‌درخشید بطرف ماشاءالله‌خان آمد وروبروی او روی حصیرنشست .

ماشاءالله خان بزحمت برهیجان خود غلبه‌کرد وپرسید:

ـ حال شما چطور است؟

مرجانه بایك تبسم ملیح باوجواب داد.

ماشاءالله خان دست به‌سبیل خود کشید و گفت :

ـ خوب، خانم کوچولو... اسم‌شما‌چی‌باشد؟ ماذا اسم‌انت؟

بازمرجانه تبسمی برلب آورد وسری تکان داد ولی همچنان ساکت ماند.

ماشاءالله‌خان بخیال‌اینکه مرجانه سئوال اورا نفهمیده‌است بادست ابتدا بخود وبعد بخارج اطاق وسپس باو اشاره کرد :

ـ انا ماشاءالله‌خان... صاحب‌المهمانخانه استاد سمعان... انت ماذا ؟

دختر زیبا جوابی نداد ولی ازجا برخاست و یکی از آلات موسیقی را که بدیوارآویخته بود برداشت و دوباره سرجای خود نشست . این‌آلت موسیقی شبیه‌تار بود ولـی شکم‌آن خیلی بزرگتر از تار و سرآن برجستگی غریبی داشت. دختر زیبا شروع بنواختن کرد. نیش ماشاءالله خان تابناگوش بازشد زیرلب گفت:

ـ الهی بگـردم . چه دختر باهنری ! بعد باصدای بلند او را تشویق کرد:

ـ مرحبا... مرحبا... خیلی‌خوب میزنی ! ولی‌ببینم تو ازاین رنك‌های عربی بلد نیستی ؟

چون دختر جوان توجهی به‌سئوال او نکـرد ماشاءالله خان دست روی شانه او زد و گفت:



ـ ازاین‌رنگهای عربی. گوش‌کن . مثل‌هذا .

وبعد شروع به‌دست‌زدن وخواندن یکی‌از رنگهای عربی که ازرادیو شنیده بودکرد:

«حاجی‌مقبولی...لالالای‌لای‌لای‌لا...حاجی‌حاجی، مقبولی..
فکمالـی قالی محبوبی... لالای لای لای... قالی‌قالی محبوبی...
واحد ثانی ثلاثی... حاجی‌عباس خلاصی...

دخترجوان که دست ازروی سیمها برداشته‌بود ناگهان‌قهقهه خنده دلنشین را سرداد. ماشاءالله‌خان هم خندید و گفت:

ـ الهی دردوبلای تو بخورد توی سرآن دخترهای پرافاده !
چقدراین دخترهای بغدادی خوش اخلاقند. انت‌اخلاق‌المقبول !

وبافریاد صدا زد:

ـ آهای میناس... آخ ! حواسم کجاست ؟ آهای استاد سمعان... واحدگیلاس شراب‌تعال !

استاد سمعان که پشت درمراقب حرکات ماشاءالله‌خان بود فوراً بداخل‌اطاق دوید ویك‌پیاله‌بزرگ‌ازبشکه شراب خرما پرکرد وجلوی ماشاءالله‌خان‌گذاشت. ماشاءالله خان لاجرعـه شراب را نوشید ودهن را با پرشال خود خشك‌کرد وسپس بسمعان‌گفت :

ـ یا استاد این دختر خیلی مقبول . هذا صبیه‌انت ؟

ـ لا.

ـ مطرب‌انت ؟

ـ نعم .

ـ آهان ! پس بگو ! طفلك دختر باين خوبی ! واحدگیلاس شراب‌تعال !

استاد سمعان‌یك پیاله دیگرشراب جلوی‌اوگذاشت وازاطاق بیرون رفت موقع بیرون رفتن پنهانی اشاره‌ای به مرجانه‌کرد .

ماشاءالله‌خان آلت‌موسیقی‌را ازدست مرجانه‌گرفت‌و گفت:

ـ بده‌ببینم! ماپیش‌از اینکه فلوت ونی‌لبك مشق‌کنیم چند ماه تار مشق‌کرده‌بودیم. وشروع بنواختن آهنك باباکرم‌کرد وبااشاره میان اطاق را به‌مرجانه نشان داد:

ـ پاشو یك‌کمی برقص ببینم . انت رقص !

مرجانه‌باچهرهٔ متبسم‌ازجابرخاست‌وبه‌آهنگ ساز ماشاءالله خان مشغول رقص شد.

گونه‌های ماشاءالله‌خان گل‌انداخته بود ودهنش به‌تبسم باز شده بود، شراب‌کله‌اش را گرم‌کرده بود چشمها را می‌بست وباز میکرد سررا تاروی ساز پائین می‌آورد و بازبالا میبرد و به‌گردن پیچ‌وتاب میداد و باصدای بلند آواز ضربی وتصنیف میخواند . مرجانه هم به‌آهنك‌آواز اورقص خود را تند وکند میکرد .

ماشاءالله خان همچنان میخواند . نگاه خود را از صورت مرجانه حرکت میداد ، پائین می‌آورد تابه‌پاهای خوش ترکیب وبرهنه‌اومیرسید بعدسرش‌را تاروی سازخم‌میکرد ودوباره‌این‌عمل



را تکرار میکرد. یکبارکه سراپای مرجانه‌را نگاه‌کرد وسررا روی سازآورد چندلحظه سرش پائین ماند وبخواندن ادامه داد :

«ای دریغا... ای دریغاکه ندانسته گرفتارشدم...»

وقتی‌سررا ازروی سازبلندکرد بجای‌پاهای ظریف و زیبای مرجانه سه‌جفت پای مردانه خشن وپرگردوخاك دید. ناگهان‌آواز درگلویش خفه شد سررا بلندکرد. سه مردقوی هیکل کفیه بسر، که شمشیر برهنه بدست داشتند بیحرکت بالای سرش ایستاده و نگاه چشمهای مخوف خود را به‌چهره او دوخته بودند .

# ۳

ماشاءالله خان‌که هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بود از لای پاهای مامورین اینطرف وآنطرف اطاق را نگاه‌کرد وچون اثری ازرقاصه زیبا ندید سربلندکرد و ازیکی از آنها که چشمهای ریزش زیر ابروهای پرپشت بسختی تشخیص داده می‌شد و ریش کم‌پشت دوشاخه‌ای داشت پرسید:

ـ ببخشید حضرت‌آقا شما این دختره را ندیدیدکجارفت؟

آنمرد جوابی نداد وهمچنان اورا نگاه‌کرد. ماشاءالله خان ازجابرخاست ودوباره‌گفت:

ـ حضرت آقا شما این دختره را ندیدیدکجا رفت ؟

آنمرد جوابی نداد وهمچنان اورا نگاه‌کرد. ماشاءالله خان



از جابرخاست و بازگفت:

ـ حضرت‌آقا . شما یك‌رقاصه‌اینجا ندیدید؟ واحد رقاصه، حاجی؟ رقاصه مقبول؟

ولی کم‌کم تبسم برلبهایش خشك شد . مامورین بانگاههای شرربار وتهدیدآمیز چشم بصورت او دوخته بودند.

ماشاءالله‌خان نگاهی‌بطرف دراطاق‌انداخت واستاد سمعان را دیدکه‌ازلای درمراقب اوست. احساس‌کردکه‌گرفتار شده‌است وراه فراری ندارد. باوجود این دل بدریا زد وبایك خیز خود را بطرف دردیگر اطاق انداخت ولی آن سه مرد شمشیر بدست باو مهلت خروج از اطاق را ندادند ودریك چشم بهمزدن خود را باو رساندند.بعدازآنکه چند کلمه بزبان عربی بااستاد سمعان ردوبدل کردند ماشاءالله خان را کشان‌کشان بطرف درباغ بردند .

فریاد اعتراض ماشاءالله‌خان بلند بود، بشدت تقلا میکردکه خود را ازچنگ مهاجمین خلاص‌کند :

ـ آخرآقا جرم بنده چیه؟ مگر اینجا قانون ندارد . من‌کاری نکرده‌ام، ماذا جرم حاجی ؟

ولی یکی ازمامورین چنان مشتی به‌پهلوی او زدکه نفسش برید وخود را دراختیارآنهاگذاشت.

عده‌ای‌ازبچه‌های ولگرد دنبال‌آنها می‌دویدند وفریادوهلهله می‌کردند:

«حالی‌حالی‌لاوالا... حالی‌حالی‌لاوالا...»

ماشاءالله خان باچهرهٔ برافروخته سربر گرداند وفریاد زد:

ـ بروید گم شوید! مگرشما پدر ومادر ندارید ؟ صد رحمت به‌بچه‌های پامُنار !

ولی ناگهان رنگش مثل گچ سفید شد. مردی راکه یکساعت قبل‌دردست مأمورین بازبان‌بریده دیده‌بود بیادآورد. ازترس چنان سرنوشتی پاهایش سست شد ولی مامورین بدون توجه به حال نامساعدش او راکشان‌کشان میبردند. بفکر افتادکه‌آنها را تطمیع کند. یکی ازمامورین را که ظاهراً سمت ریاست برسایرین داشت صدا زد :

ـ حاجی عرض دارم... العرض!

آنمرد باچهرهٔ‌خشمگین‌برگشت‌ونگاهی‌باو انداخت‌وپرسید:

ـ ماذا ؟

ماشاءالله خان چشمکی باو زد وآهسته‌گفت:

ـ اگرشما ما را ول‌کنید پول چائی شما پیش بنده است .

ولی شحنه عرب همچنان او را نگاه میکرد . ماشاءالله‌خان دوباره گفت:

ـ حاجی‌انعام. فلوس ! فلوس‌الچائی !

شحنه ناسزائی‌بزبان‌عربی برلب‌آورد وباپشت دست‌ضربه‌ای بصورت او زد .



ماشاءالله خان ناچار ساکت شد و بعداز لحظه‌ای زیرلب گفت :

ـ خاك برسرنفهمت کنند! مردکه‌نمیتواند با زبان‌خوش‌حرف بزند ! هذاواحد زبان‌نفهم .

بچه‌های ولگرد «حالی‌حالی‌لاوالا» گویان‌دنبال آنها میدویدند وگاهی سنگ بطرف ماشاءالله‌خان می‌انداختند .

مامورین و ماشاءالله خان بعدازعبور ازچند کوچه باریك جلوی عمارت‌کهنه‌ای رسیدندکه ماشاءالله‌خان از ظاهر آن حدس زد باید شحنه خانه باشد.

باخود گفت:

«الحمدوالله‌رسیدیم به‌شحنه‌خانه . اینجا لابد یك‌آدم چیزفهم هست‌که حرف‌آدم را بفهمد. لابد قاضی وداروغه دارندکه ازآدم دوکلمه سئوال وجواب‌کند. خدا را صدهزار مرتبه شکر .

مامورین اورا وارد حیاط وسیعی کردند که شحنه وعسس ومحتسب درآن دررفت‌وآمدبودند. وقتی‌ازکنارحوض رد میشدند چشم ماشاءالله خان بیك مامور سرخ‌پوش افتادکه عمامه سرخی برسر ویك سینی روی دست داشت. جسم برجسته‌ای روی سینی‌بود که روی‌آن یك پارچه انداخته بودند . تبسمی برلب‌های ماشاءالله خان نمایان شد وبخودگفت :

« از حالا دارند ناهار زندانی‌ها را میبرند. گمان میکنم‌که

زندانیها امروز آش‌رشته داشته‌باشند. بدنیست، ماشاءالله‌یك‌شکمی ازعزا درمیآوری! اینجا بازخوبست یك غذائی بآدم میدهند. ما که پول شام وناهار نداریم اینجا میمانیم تایك شغلی پیداکنیم!»

نیشش تابناگوش بازشده و دهنش آب افتاده بـود، صدای قروقر شکم خود را می‌شنید. دراینموقع درست کنار مامور سینی بدست که ازجهت مقابل میآمد رسیده بودند. شحنه‌ای که پیشاپیش ماشاءالله‌خان ومحافظین‌او راه میرفت به‌مأمور سینی‌بدست چیزی گفت وگوشهٔ پارچهٔ روی سینی را عقب زد.

ماشاءالله‌خان‌فریادی‌کشید ورنگش دوباره مثل‌گچ سفیدشد زیرا آنچیزی‌که خیال میکرد قدح‌آش رشته است یك سربریده بود که هنوز آخرین تبسم حیات را برلب داشت.

مامورسینی بدست ازکنار آنهاگذشت. ماشاءالله خان که دندانهایش ازترس بهم میخورد ازشحنه مراقب خود پرسید:

ـ ش...ش...ش... شیخ.. این‌چی.. چی... چی... بود... ماذا حکایت؟

شحنه بالحن تندی جواب داد:

ـ انقطع‌من‌کان‌هذا فقدلاکنت بحرالجعفرالبرمکی!

ماشاءالله‌خان‌چیزی‌ازتوضیح‌اونفهمید. آب‌دهانش‌خشك‌شده بود، بغض‌گلویش را میفشرد زیرلب تکرارمیکرد: «ماشاءالله‌کارت تمام‌شد ماشاءالله جوانمرگ شدی! آخ‌ننه اگرپسرت رامیدیدی!»



چندلحظه بعد مامورین او را وارد سرداب سرد و مرطوبـی کردند. درشاه‌نشین سرداب چشمش به‌مردی‌که سراپا سفید پوشیده وروی تشکچه سیاهی نشسته بود افتاد. این مردکه سبیل‌خود را از ته تراشیده‌وریش‌بلندی‌گذاشته‌بود بمحض‌ورودآنها سررابرگرداند و سراپای ماشاءالله خان را برانداز کـرد. سفیدی چشمهایش در صورت قهوه‌ای رنك میدرخشید.



**مرد سفیدپوش که روی تشکچه نشسته بود نی‌قلیان را برداشت و مشغول کشیدن شد**

مأموریـن ماشاءالله خان را مقابل او روی حصیر نشاندند وخود بالای سرش ایستادند. سفید پوش‌که روی تشکچه نشسته بود نی‌قلیانی را کـه نزدیك دستش بود برداشت ومشغول کشیدن شد. بعدازچند لحظه تبسمی برلب‌آورد وچشم به‌صورت ماشاءالله خان

دوخت. ماشاءالله‌خان سر بلند کرد و از شحنه‌ای که پشت سرش ایستاده بود پرسید :

ـ حاجی، این آقا کی‌باشند؟ ماذا اسم هذا ؟

شحنه تعظیمی کرد و گفت :

ـ سیدناومولانا ابن‌سعدون معاونِ الکل، سَیِدِناوَمُولانا مسرور سیاف صاحب العذاب .

ماشاءالله خان لحظه‌ای بادهن باز این صحنه را نگاه کرد و گفت :

ـ ایشان معاون مسرور سیاف ؟

ـ نعم .

ماشاءالله خان فکر کرد: وخدا بدادم برس ! معاونش که مثل عزرائیل است پس‌خودش چه‌شکلی است ؟ ماشاءالله بدجوری گیر افتادی باید مواظب خودت باشی!»

ابن‌سعدون باصدائی بلندکه درسرداب بزرگ طنین‌وحشتناکی داشت از ماشاءالله خان پرسید :

ـ انت عجمی؟

ـ بله قربان. نعم !

ـ من‌بلادالخراسان ؟

ـ نعم قربان، یعنی مال همان طرفها هستیم.

ابن سعدون باقیافهٔ آرامی گفت :



ـ انت کاذب! انت من‌بلادالطرابلس !

ماشاءالله خان بانگرانی جواب داد :

ـ یعنی میگوئید بنده خلاف عرض‌میکنم و اهل‌طرابلس‌هستم؟ نه خدا شاهد است بنده طرابلسی نیستم . اناعجمی، لاطرابلسی !

ابن‌سعدون چندلحظه آهسته‌باشحنه گفتگو کرد. ماشاءالله‌خان بعضی‌کلمات را میشنید. فهمید که برای اثبات ادعایش میخواهند از او سئولاتی راجع بخراسان بکنند ولی مهلت تأمل وتفکرنیافت ابن‌سعدون روباو کرد و گفت :

ـ انت عجمی ؟ ماذا خراسان ؟ کیفیات واحوال‌الشهر؟

ـ منظورتان اینست‌که خراسان چه‌شکلی‌است؟ کاری ندارد الان نشانی‌میدهم. عرض‌شود که از دروازه‌تهران‌که وارد میشویم یك خیابانی است که آخرش دست راست خیابان صحن‌است . بعد میپیچیم دست‌چپ آن خیابان‌پهن‌است که... چه‌جوری‌نشانی‌بدهم؟ بعد خیابان سمت راست صحن‌هم...

ابن‌سعدون باتبسم وصدای ملایم حرف اورا قطع کرد .

ـ مرحبا، مرحبا .

بعد باهمان‌تبسم بمامورین دستور داداو را ببرند. مامورین ماشاءالله‌خان را بطرف‌یك درکوتاه سنگی‌بردند وپس‌از گذراندن ازیك راهرو زیرزمینی دراطاق بزرگی که چند زندانی باقیافه‌های ژولیده درغل وزنجیر بیحرکت افتاده بودند، گذاشتند وبلافاصله‌از

همان‌راهی که آمده‌بودندبر گشتند. ماشاءالله‌خان درحالیکه باتعجب در و دیوار سنگی سرداب مرطوب ونیمه‌تاریك را تماشا میکرد زیرلب گفت:

ـ خاك برسرت کنند ماشاءالله. اینها نشانی خراسان زمان هارون‌الرشید را میخواستند تو نشانی مشهد هزارسال بعد را دادی! واقعاً انت‌الحمار ! راستی راستی انت‌الحمار ! حالا خوبیش این بودکه این یارو خراسان را ندیده بود، حرفهایت را باورکرد !

پیرمردی که در غل‌وزنجیر چندقدم آنطرف‌تر بیك ستون‌سنگی تکیه‌کرده ومراقب ماشاءالله‌خان بود باتعجب گفت :

ـ جوان، توایرانی هستی؟

ماشاءالله‌خان سربرگرداند وجواب داد:

ـ بله قربان اناعجمی! نعم !

ـ بفارسی سخن بگوی چون من نیز ایرانی هستم .

ـ ده! سلام‌عرض‌میکنم. حال‌شما چطوره؟ خیلی‌خوشحالم. من ازصبح تاحالاتوی‌این‌آدمهای زبان‌نفهم‌گیر کرده‌بودم. خوب، شما اهل‌کجا هستید؟ اسم شریف چیه؟

ـ نام من فخرالدین است وازشهر زیبای ری هستم .

ـ همان شاهزاده عبدالعظیم خودمون؟ به به. چه‌جای خوبی است. چه‌ماست‌های خوبی دارد. چه‌کاهوهائی، به به.

ـ نه، من ازشهرری هستم.



ـ میدانم. شهرری خودمان . شما هنوز وارد نیستید . خوب شما را چرا زندانی کرده‌اند؟

ـ من ازمخالفین خاندان عباسی بـودم و به‌چنین روزگاری دچارشدم. دوروز دیگر مرا ازقید زندگی پرمشقتم خلاص خواهند کرد .

ـ غصه‌نخور بـرادر . دنیا را چه دیدی ! راستی گفتید اسم شما چیه؟

ـ فخرالدین .

ماشاءالله خان بفکـر فرو رفت و زیرلب اسم او را چندبار تکرارکرد سپس گفت:

ـ صبر کنید ببینم .

بعدکتاب جرجی‌زیدان‌را از پر قبای‌خود بیرون‌آوردوبعداز آنکه چندلحظه یکی‌ازصفحات‌آنرا خواند سربلندکرد وپرسید:

ـ شما همان فخرالدین‌هستیدکه باخانواده ازخراسان به ری آمدید ؟

ـ بله .

ـ اسم پدرتان ناصرالدین نبوده ؟

ـ چرا... ولی شما ازکجا میدانید ؟

ـ توی‌یکی‌ازجنگها نـزدیك ری یك زخم شمشیربه‌قسمت... عرض‌شودکه... به‌قسمت عقب بدنتان خورده؟

ـ بله، بله.

پیرمرد باچشمهائی که از تعجب گرد شده بود ماشاءاللهخان را نگاه میکرد.

نفس خود را درسینه حبس کرده بود.

ماشاءالله خان بازپرسید :

ـ دخترتان‌هم زن حاکم طبرستان است؟

پیرمرد نفس‌زنان جواب داد:

ـ بله، بله . صحیح است، شما مرا ازکجا میشناسید ؟ شما مرا چطور میشناسید؟ شما جادوگر هستید !

ـ عرض شودکه‌شما خاطرجمع باشیدکه امروزفردا ویکسال دوسال دیگر کشته نمیشوید شما چهارده پانزده سال دیگر درشهر خودتان بمرض قولنج تشریفتان را می‌برید . یعنی پس فردا تاپای دار هم میروید اما نجات پیدا می‌کنید.

زبان پیرمرد ازتعجب بندآمده بود . ماشاءاللهخان خواست از او درباره جعفر برمکی اطلاعاتی کسب‌کند ولی رسیدن چندنفر از مأمورین مهلتش نداد . مأمورین زیر بازوی ماشاءاللهخان را گرفتند واو را همراه بردند. چنددقیقه بعد ماشاءالله خان درمیان مأمورین وارد میدان وسیعی شدکه‌کنار دجله قرار داشت وتاچشم کار می‌کرد جمعیت درآن موج میزد

علاوه برجمعیت میدان، عده بسیاری درایوان‌ها وسکوهای



مشرف برمیدان جمع شده بودند . حتی عده‌ای از اطفال بالای درختهای‌گوشه وکنار میدان رفته بودند . مأمورین ماشاءالله خان را ازمعبری‌که جمعیت جلوی راه‌آنها بازمیکرد بطرف مرکزمیدان می‌بردند. ماشاءاللهخان درحالیکه‌اطراف خود وجمعیت را تماشا می‌کرد زیرلب‌گفت :

ـ گمان می‌کنم امروز بارعام هارون‌الرشید یاجعفر برمکی است‌اینها لابدوسط میدان بارعام می‌دهند. بایدشکایت این‌شحنه‌ها را به‌جعفر بکنم! به‌به چه‌زنهای قشنگی. حیف‌که روبند دارند . اما چشمهایشان‌که بیرون است راستی راستی قشنگ است !

حواس ماشاءاللهخان متوجه زنان زیبا شده بود چشم‌های سیاه وزیبای‌آنها راکه‌ازبالای روبند تور نمایان بود تماشا میکرد وگاهی چشمکی میزد. زنها باخنده رو‌برمیگرداندند .

نیش ماشاءالله خان لحظه به‌لحظه بازتر میشد :

ـ آخ الهی من بگردم اخلاق شماها را . چه مهمان نواز ! اولین خواهشی که‌ازجعفر میکنم یك ده دوازده‌تا ازاین دخترکهای بغدادی است؟ حاجی نانت فی‌روغن، مرحبا !

ماشاءاللهخان مثل یك قهرمان معروف بوکس که به‌رینگ نزدیك میشود بازنها چشم وابرو میآمد وبامردها باخنده وشوخی سلام‌وعلیك میکرد وباپای خود جلو میرفت .

ـ سلام‌حاجی . السلام‌علیکم... حاجی‌مُخلصم... مرده‌شور

تـرکیبت را ببره... مرحبا... مرحبا.. مرحبا... سلام حاجـی... همینطور خنده‌کنان وبذله‌گویان درمیان مأمورین‌ازسکوی بزرگ وسط میدان‌بالا رفت. صدای هلهله جمعیت‌بلند شد. ماشاءالله‌خان دستها رابهم‌وصل‌کرد و بالای سربرد ومثل‌قهرمانی که به‌احساسات تماشاچیان پاسخ میدهد تکان داد.

جمعیت انبوه میدان هم درمقابل این‌حرکت او فریاد وهلهله را بلندتر کرد: «حالی‌حالی‌لاوالا... الحال...الحال... حالی‌حالی لاوالا... الحال...الحال...

ـ ماشاءالله خان هم بتقلید آنها باچهره خندان فریاد زد:

ـ حالی حالی لاوالا... الحال... الحال ، مرحبا، مرحبا ، قربان محبت شما، مرحبا، مرحبا.

ـ تمام جمعیت همصدا فریادکشیدند :

ـ مرحبا، مرحبا، مرحبا .

ماشاءالله‌خان از فرط شوق شروع به دست زدن‌کرد. تمام جمعیت میدان هم ناگهان شروع بدست‌زدن وفریادکشیدن‌کردند. ماشاءالله‌خان‌که از ابراز احساسات مردم وخنده‌های ملیح زنها متأثر شده‌بود برای قدردانی دست دربغل‌کرد ونی‌لبك خودرا بیرون‌آورد .

بابلندکردن دست جمعیت را دعوت به‌سکوت‌کرد . جمعیت ساکت شد وماشاءالله خان باصدای بلند اعلام‌کرد:



ـ حالا بااجازه‌آقایون وخانمها بنده‌یك‌آهنگ‌ایرانی‌میزنم! أنا اجراء واحد آهنگ العجمی !

وبلافاصله‌شروع‌بنواختن آهنگ «باباکرم»کرد. تمام جمعیت بادقت‌گوش میدادند. ماشاءالله‌خان ناگهان نی را ازلب برداشت وفریاد زد :

ـ حالا بنده آواز میخوانم هروقت من گفتم «باباکرم» شما بگـوئید «دوستت دارم» اناقال «باباکرم» انت‌قال «دوستت دارم» ماشاءالله خان یکبار دیگر توضیح داد وشروع به زدن و خواندن کرد :

«هرچقدر نازکنی نازکنی باز تودلدار منی باباکرم..»

مردم همصدا خواندند: «دوستت دارم..»

مأمورین که مات ومبهوت حرکات ماشاءالله خان را تماشا میکـردند ناگهان خود را روی او انداختند و او را به‌کنار سکو کشاندند وبیحرکت‌کردند .

ازمیان جمعیت‌که سرها را برگردانده بودند سروصدائی‌بلند شدکه‌کم‌کم واضحتر شد وبگوش ماشاءالله‌خان رسید :

«مسرور سیاف، صاحب‌العذاب، مسرور، مسرور»

ماشاءالله درجهتی که جمعیت نگاه میکردند نگاه‌کرد . مرد متوسط‌القامه‌ای‌دیدکه سراپا سرخ پوشیده‌وشمشیر پهن‌براقی‌بدست داشت وبطرف سکوی وسط میدان پیش می‌آمد .

رنگ روی ماشاءالله خان کبود شد زیرلب گفت:

ـ مسرور، مسرور... اگر چشمم بقیافه این حرامزاده بیفتد شکمش را پاره میکنم!

بعدرو بیك شحنه کرد وپرسید:

ـ حاجی، مسرور چرا اینجا می‌آید؟ ماذاتعال مسرور؟

شحنه خنده مهیبی کرد. دست را بشکل کارد بگردن کشید وبگردن ماشاءالله خان اشاره کرد:

ـ فقدقطع عنق انت !

دهن ماشاءالله‌خان چندلحظه بازماند. چشمهایش نزدیك بود ازحدقه بیرون بیاید بدنش شروع بلرزیدن کرد.

بزحمت پرسید:

ـ آ...آ...آ... آخر برای چی؟ چرا گردن ما را بزنی؟ ماذاشیخ؟ بی‌بازپرسی بی‌محاکمه؟

بعد سعی کرد باتلقین اعصاب خود را آرام کند:

«ماشاءالله جون نلرز! نترس! آبرویت جلوی این دخترهای خوشگل مغزِقلمی میریزد!»

ناگهان بیاد هفت‌تیرخود افتاد. چشم‌هایش برقی‌زد و فکر کرد:

«اگر دیدم هیچ راهی نیست حساب مسرور را بااین هفت‌تیر میرسم!»



ولی بلافاصله فکردیگری بخاطرش راه یافت:

«خوب ماشاءالله آمدیم ومسرور را کشتی، باشش‌تا گلوله دیگر که‌نمیشود هزارتا شحنه‌را کشت میریزند وتکه‌تکه‌ات میکنند، تازه اگر ازترس فرارکنند ناچاری‌ازاین‌شهر بیرون بروی؟ تو یك عمرآرزو کردی‌به‌بغداد بیائی! حالا بهمین‌آسانی میخواهی بیرونت کنند؟... نه، باید یك فکردیگری بکنی!»

دراینموقع مسرورسیاف باشمشیر براق خود ازسکو بالاآمد. صدای فریاد وهلهله جمعیت بعرش رفت. ولی فریادهای‌آنها یکنواخت‌نبود مثل‌اینکه عده‌ای‌بطرفداری‌ازمحکوم فریاد میکشیدند حتی ماشاءالله خان چندبار درمیان فریاد جمعیت کلمه «العفو» را شنید.

اکنون مسرور سیاف درمقابل ماشاءالله خان ایستاده بود. چهره چروکیده وسیاهش باچشمهای قرمز وابروهای سیاه و سفید قوی‌ترین‌دلها را بلرزه درمی‌آورد، تبسم وحشتناکی برلب داشت. بایك تکه سنگ سیاه لبه شمشیرخود را تیز میکرد.

ماشاءالله خان بطوری از دیدن مسرور عصبانی شده بودکه ترس خود را فراموش‌کرد. آرزو میکردآزاد بود وگلوی او را بادندان پاره میکرد.

سبیلش ازفرط غضب می‌لرزید. اما وقتی مسرور بمأمورین دستور دادکه کنده درخت را بوسط سکو بیاورند دوباره دندانهای

ماشاءالله خان ازترس به‌تق‌تق افتاد.

مأمورین یك تنه قطور درخت را که نیم ذرع بلندی داشت وسط سکو گذاشتند وماشاءالله را جلوی‌آن بردند.

# ۴

درست همان موقع که میخواستند سرماشاءالله خان را روی کنده‌بگذارند ازجمعیت صدای هلهله‌تازه‌ای بلند شد وسرها بطرف یکی‌از ایوانهای مشرف برمیدان برگشت. مسرورسیاف ومأمورین غضب همگی به‌آن سمت تعظیم‌کردند و بهمان حال خمیده ماندند ماشاءالله‌خان بادقت ایوان را نگاه‌کرد، مرد متوسط‌القامه‌ای دید که جبه‌ترمه‌بتن‌داشت‌وبرعمامه‌اویك‌قطعه جواهر‌درشت میدرخشید. این مرد با وقار تمام وارد ایـوان شد وچندنفر تعظیم‌کنان بدنبال او بایوان‌آمدند.

ماشاءالله خان باصدای‌آهسته از یکی ازمأمورین پرسید:

ـ این‌آقا کیه؟ هذا کی؟

آن مأمور همچنان که سررا تاروی زانو خم کرده‌بود زیرلب جواب داد :

ـ سیدنا ومولانا جعفر برمکی !

ماشاءالله خان نفس راحتی کشید و گفت:

ـ پس جعفر زنده‌است؟



**ماشاءاله خان فریاد زد... آقای جعفرخان... قربان بنده ایرانی ... یك کلمه عرض دارم.**

و درمیان سکوت جمعیت ناگهان باتمام قوا فریاد زد :

ـ آقای جعفرخان، قربان بنده ایرانی . بنده عرض دارم . یك کلمه عرض دارم .

تمام سرها بطرف او برگشت . ماشاءالله خان ادامه داد:

ـ بنده یك پیغام ازخراسان برای جنابعالی دارم .



جعفر برمکی که تازه روی چهارپایه جلوس کرده بود ازجا برخاست وبیکی ازنزدیکان خود دستوری داد. آنمرد ازهمان بالای ایوان فریاد زد :

ـ یامسرور، تعال المحکوم الی سیدنا ومولانا جعفرالبرمکی !

صدای هلهله جمعیت دوباره بلندشد. مسرورنگاه غضب آلودی بسراپای ماشاءالله خان انداخت وبه‌مأمورین دستور داد ماشاءالله خان را بخدمت جعفر برمکی ببرند .

ماشاءالله خان عمامه را که از سرش برداشته بودند دوباره بسرگذاشت. دستی بطرف جمعیت تکان داد. درمیان مأمورین براه افتاد . وقتی میخواست از سکو پائین برود برگشت و بعداز یك دهن کجی به‌مسرورسیاف گفت:

ـ حاجی مسرور شیکاری ! انت شیکار ! واحد ثانی ثلاثی . ارواح بابات خلاصی !

مسروربا قیافهٔ تهدیدآمیز یکقدم بطرف او برداشت. ماشاءالله خان دست روی عمامه خودگذاشت و از او فرارکرد . مأمورین ماشاءالله خان را درمیان گرفتند وبطرف عمارتی که ایوان بالای آن قرارداشت بردند. مردم برای آنها راه بازمیکردند . ماشاءالله خان دوباره نظربازی را بازنان زیبا شروع کرد و درحالیکه قربان صدقه آنها میرفت ومرحبا مرحبا میگفت به‌عمارت رسید.

لحظه‌ای بعداو را وارد ایوان کردند. درحدود بیست‌نفر دور

جعفربرمکی را گرفته بودند همه کنار رفتند وراه بازکردند.

ماشاءاللهخان ازفرط شوق وذوق مبهوت وبی‌حرکت برجا ماند. جعفر برمکی مرد خوش‌اندامی بـود کـه چشمهای درشت و ابروهای نسبتاً کم‌پشت و رنگ‌باز چهره، او را از سایرین متمایز میکـرد . لباس فاخر و عمامهٔ شکـری برزیبائـی اندام وچهره‌اش می‌افزود .

ماشاءالله خان عاقبت ازحال بهت بیرون‌آمد، ناگهان خم شد ودست جعفربرمکی را بوسید:

ـ قربان تعظیم عرض میکنم . واقعاً بنده مشتاق دیدار بودم .

جعفربرمکی باتبسم گفت :

ـ مشتاق بودی مرا ببینی وخنجرت را درقلبم جای بدهی؟

ـ بنده قربان؟ بنده‌غلط میکنم. جان عزیزخودتان‌نباشد جان والدهام دروغ میگـویند . بنده کـوچك شما هستم . بنده خدمت خانـواده ارادت دارم ، خدمت ابوی‌تان‌آقای یحیی‌خان . اخوی آقای فضل‌الله خان ، اون اخوی کوچکتان کـه اسمشان خاطرم نیست... خدمت عباسه‌خانم‌که خانم‌سرکار وهمشیره حضرت‌خلیفه باشند، حتی ما میدانیم که شما وعباسه خانم...

جعفربرمکی ناگهان بارنگ پریده فریاد زد :

ـ کافی است !

وبلافاصله ازجا بلند شد. یکی‌از نزدیکان خودکه مردکوتاه



وبدقیافه‌ای بود وچفیه عقال تمام‌پیشانی ویك چشمش را میپوشاند دستوری داد. آنمرد زیربازوی ماشاءاللهخان را گرفت وبیك‌اطاق کوچك مجاور ایوان برد وپیش‌جعفر برگشت. جعفر برمکی او را بکناری برد وآهسته‌گفت :

ـ عبداللهاین‌مرد ازاسرارمامطلع شده‌است‌فوراً به‌حرمسرای خلیفه برو وبه‌خاتون ما عباسه اطلاع بده‌که درمحل موعود نزدیك غروب آفتاب برای امرمهمی درانتظارش هستم . من سعی می‌کنم ازاین مرد تحقیق‌کنم. باید دید چه‌میداند. تصورمیکنم ازجاسوسان ابومحمد طنجوی باشد.

ماشاءالله خان دراطاق‌کوچك‌روی حصیر نشست. یك شحنه جلوی دراطاق‌کشیك میداد. دستی‌به‌سبیل‌خودکشید وزیرلب‌گفت:

«ماشاءالله مثل‌اینکه بازخیطی بالاآوردی، هارون عباسه را برای جعفرعقدکرده‌که بتواند درمجلسش بیآید، اینها هم اگر باهم رابطه دارند هیچ‌کس نمیداند. تو نزدیك بـود جلوی همه افتضاح بکنی! جعفرهم‌برای همین‌بود یکدفعه جنی شد ونگذاشت حرفت را تمام کنی!»

دراینموقـع دربازشد . شحنه تعظیمی کـرد و بیرون رفت . جعفربرمکی وارد شد. ماشاءالله خان ازجا بلند شد وگفت:

ـ قربان دوباره تعظیم عرض میکنم.

جعفر برمکی باقیافه‌ای‌که سعی میکرد آرام باشدگفت :

- جوان‌ایرانی، تو اسم‌خواهر سیدناومولانا خلیفه‌هارون‌الرشید را برزبان‌آوردی . مقصودت چیست ؟

ماشاءالله خان چشمکی زد وخنده برلب دستی به‌پشت جعفر برمکی زد و گفت:

- دیگه آقا جعفرخان به‌ماشاءالله خان هم برگ میزنی؟ شما وعباسه خانم‌که بعله! حالی‌حالی لاوالا !

جعفربرمکی دراطاق‌شروع بقدم‌زدن‌کرده‌بود. باآنکه‌آرامش ومتانت ظاهری خود را حفظ کرده بود ولی نگرانی وآشفتگی در چشمهایش بخوبی خوانده میشد.

ماشاءالله خان که دریك گوشه ساکت ودست بسینه ایستاده بود بخودگفت :

«ماشاءالله، مثل‌اینکه بازخیطی بالا آوردی!»

آنچه درباره جعفربرمکی وعباسه خواهر هارون‌الرشید در کتابهای تاریخ و رمانهای جرجی‌زیدان خوانده بود بیادآورد :

«هارون‌الرشیدبرای‌اینکه جعفر بتواند درمجالس‌خصوصی‌اوحاضر شود عباسه خواهر خود را بعقد او درآورده بود ولی ازهردو قول گرفته بود که بعنوان ظاهری زن وشوهری اکتفاکنند ولی جعفر و عباسه که دل بمهر یکدیگر بسته بودند پنهانی بایکدیگر معاشرت می‌کردند براثر این معاشرت دوطفل بوجودآمدکه‌آنها را به شهر دیگری‌فرستادند تا هارون از ماجرای عشق ورابطه‌آنها مطلع‌نشود



وقتی هارون از راز آنها مطلع شد دستور داد مسرور میرغضب اطفال را کشت وسرجعفر را برید» .

ماشاءالله خان حالا می‌فهمید که دراولین برخورد بیجهت دهن‌لقی‌کرده وبه‌روابط جعفروعباسه اشاره‌کرده است .

جعفربرمکی عاقبت درمقابل ماشاءالله‌خان ایستاد وپرسید:

- بما بگو چه‌نام داری؟

- قربان اسم نوکرشما ماشاءالله است .

- ازخراسان میائی ؟

- نخیر قربان اینها چون‌توی تمام شهرها فقط اسم خراسان را بلدند، ماگفتیم خراسانی هستیم ولی‌ما فقط یك سفر هفت‌هشت سال پیش به‌خراسان رفتیم وجای شما خالی نایب‌الزیاره بودیم.

جعفر باتعجب او را نگاه میکرد . سخنان ماشاءالله‌خان را خیلی عجیب ونامفهوم می‌یافت .

- پس‌ازکدام دیاری جوان ؟

- مابچه پامنار هستیم . یعنی البته جنابعالی سابقه ندارید . تهران یك جائی است که تازگیها درست شده، نزدیك شهر ری است .

- هان! از شهر ری هستی ؟

- بله، قربان ازهمان طرف‌ها .

جعفر برمکی بازچندلحظه دراطاق قدم زد از پنجره صدای

جمعیت که هنوزدرمیدان‌انتظار مراجعت محکوم را می‌کشید شنیده میشد. هلهله وفریادهای آنها برای ماشاءالله خان مفهوم نبود ولی تصمیم گرفته‌بود برای رعایت‌احتیاط دیگرحرف‌نزند وچیزی نپرسد وفقط به‌سئوالاتی که از او میکنند جواب بدهد.

جعفر دوباره درمقابل او ایستاد.

ولی فرصت نکرد سئوال خود را برزبان بیاورد دراطاق بازشد و مرد کوتاه قد بدقیافه‌ای که چفیه عقال برسرداشت وجعفر چند دقیقه قبل اورا پی‌مأموریتی فرستاده بود وارد شد.

ـ یاجعفر، احضارك‌سیدناومولانااعظم‌الخلفاء هرون‌الرشید!

جعفرلحظه‌ای بفکرفرورفت سپس به‌ماشاءالله خان‌گفت:

ـ حضرت‌خلیفه مرا احضار فرموده است. عبدالله خدمتگزار صدیق ما باتوخواهد ماند.

ـ پس ماخلاصیم قربان؟ اگر شما نرسیده بودید ما را مثل گوسفند سرمیبریدند.

ـ فعلا تو مهمان ماهستی.

جعفر باتفاق عبدالله‌ازاطاق بیرون‌رفت. جمعیت انبوه هنوز درمیدان فریاد میکشیدند. جعفر روبه‌عبدالله کردو آهسته گفت:

ـ پیغام مرا به‌خاتون مارساندی؟

ـ زنم را فرستادم تاخاتون را از پیغام آقایم مطلع سازد ولی گمان نمیکنم خاتون درشهرباشد.



ـ عبدالله این مرد بگمان من ازجاسوسان ابومحمد طنجوی است. شخصاً از اوتحقیق کن، بهروسیله میدانی باید اسرار او را کشف کنی، مراقب باش کسی ازاطرافیان حضرت خلیفه باین مرد نزدیك نشود.

ـ سمعاًوطاعتاً!

ـ به‌مردم هم‌اطلاع بدهیدکه سرمحکوم تادوروز دیگرازبدن جدا نخواهد شد.

ـ سمعاً وطاعتاً!

جعفرباعجله‌ایوان مشرف‌برمیدان را ترك‌کرد.عبدالله دستور جعفر را بوسیله‌یکی‌ازفراش باشی‌ها به‌مسرور صاحب عذاب پیغام داد وخود باطاق پیش ماشاءالله خان برگشت.

ماشاءالله خان بمحض اینکه عبدالله را دید، باچهره خندان بطرف اوآمد وگفت:

ـ چطوری عبدالله خان؟ کیف حالك؟

ـ الحمدوالله.

ـ اما امروز جیگر مسرورسیاف کباب شد! خیلی پکرشدکه جعفربرمکی ما را ازچنگش درآورد!

ـ مرحبا، مرحبا.

ـ قربان لطف شما. مرحبا بخود شما.

ـ ماذا اسمانت؟

ـ اسم بنده؟ ماشاءالله .

عبداللهمدتی ازماشاءاللهخان تحقیق کردولی چیزی دستگیرش نشد .

ماشاءالله خان آشنائـی با ابومحمد طنجوی را جداً انکار می‌کرد :

ـ والله ماهمچه آدمی نمی‌شناسیم... یك آقای گنجوی داشتیم که رئیس باجه بود ولی اوهم آقای گنجوی بود نه طنجوی !

ـ ماذا اعزام انت الی البغداد ؟

ـ مارا یعنی کی به‌بغداد فرستاد؟ والله‌یك یاروئی باسم احمد سورخان مُرتاض .

ـ ماذا شکل والقیافة احمد سورخان؟

ـ قیافه احمد سورخان ؟ واللـه یك ریش بزی داشت . هذا محاسنِ البزّی عین جنابعالی!.. عرض شود که یك کمی چاق بود . هذا مختصر فربه !

ـ الدماغ العقابی؟

ـ بله، تقریباً دماغش‌هم عقابی بود .

چشمهای‌عبدالله برقی‌زد وتمام نشانی‌هائی که ماشاءاللهخان از احمد سورخان مرتاض میداد تقریباً باابـومحمد طنجوی دشمن دیرین خانواده برمکی تطبیق میکرد ولی عبدالله هرچه سعی کرد از روابط ماشاءالله خان باابومحمد چیزی بداند موفق نشد ماشاءالله



خان ادعا می کردکه تصادفاً بااحمد سورخان درخیابان آشنا شده ودوکلمه بیشتر باهم صحبت نکرده‌اند .

عبدالله باظاهری خندان ازجا برخاست وماشاءالله خان را هم دعوت به برخاستن کرد .

وقتی میخواست از دربیرون برود ماشاءالله خان بازوی او را گرفت:

ـ جناب عبداللهخان ، آقای جعفرخان راجع به‌شام وناهار ما دستوری بشما نداده‌اند ؟ چونکه جسارت است ماازگـرسنگی سرپابند نیستیم . ألرودةِالکبیر صرفِهٗا رودةِالصغیر !

ـ مرحبا، مرحبا .

ماشاءالله خان قرولندکنان باتفاق او به‌راه افتاد :

ـ زهرمار ومرحبا . مرحباکه شام وناهارنشد .

بعدفکر کرد: «حالا ماشاءالله بی‌تابی‌نکن! حتماً جعفردستور داده‌که ترا به‌یکی ازقصرهای‌عالی بغداد ببرند. ماهرروزتاسه‌بعدازظهر گرسنه‌بودیم. آنجا حتماسفره‌عالی باخوراك بره وحلوا و مربا آماده‌است. اما راستی‌دلم‌میخواهد بدانم‌زنهائی که جعفر برای‌ما درنظر گرفته خوشگل هستند یا نه! تاچشم‌آقای ارفاق کوربشه».

بمحض‌اینکه جمعیت‌چندهزارنفری حاضردرمیدان ماشاءالله خان را درایـوان دیدند فریاد و هلهله آنها به‌آسمان رفت . نیش ماشاءاللهخان تابناگوش‌بازشد دستها را بطرف‌جمعیت درازکرد.

قبل‌ازاینکه عبدالله بتواند حرکتی بکند بطرف نـرده جلوی ایوان رفت و بااشاره دست مردم را دعوت بسکوت کـرد و بابلندترین صدائی که میتوانست فریاد زد :

ـ یاایهاالمردم. بنده‌خیلی‌ازلطف‌شماها متشکرم... اناممنون. انشاءالله تـوفیق فی‌الخدمتگزاری تصیب‌البنده ! ماشاءالله بقربان محبت انت !

دوباره‌صدای هلهله جمعیت به‌آسمان‌رفت وعبدالله ماشاءالله خان رابطرف درخروجی ایوان برد. جمعیت همچنان‌فریاد میکشید ولی اگرکسی دقت میکرد متوجه میشدکه فریادها یکجور نیست . عده‌ای‌نسبت‌به‌محکوم ابراز احساسات موافق وعده‌ای برای‌گردن زدن او پافشاری می‌کردند . طرفداران ماشاءالله خان غیرازچند مرد عموماً زنهابودند. مردهاکه‌کم‌کم‌ازاین‌طرفداری‌زنها عصبانی شده بودند بافریادهای خشم‌آلودآنها را دعوت به‌سکوت میکردند وهیچ نمانده بود بین مردها و زنها نزاع درگیرد . وقتی عبدالله و ماشاءالله خان از درپائین عمارت خارج شدند دوباره فریادها شدت‌گرفت. چندنفر از مأمورین شمشیربدست زندانی را احاطه کرده بودند وعبدالله وماشاءالله خان را ازمیان راهی که جمعیت جلوی آنها بازمیکرد بطرف سکوی میان میدان بردند . زنها که چهارچشم ماشاءالله خان را تماشا میکردند زیرلب از زیر روبنده درباره اوحرف میزدند:



«هذامقبول، هذاشجاع، هذا ملیح...»

حتی‌بعضی‌ازآنهاوقتی ماشاءالله‌خان بانیش‌باز ازمقابل‌شان رد میشد باصدای بلند فریاد زدند:

ـ حیّ‌الماشاءالله ! حیّ‌الماشاءالله!

زنده باد ماشاءالله

ماشاءالله خان که رنگش ازخجالت وهیجان سرخ شده بود دست را به‌دهن میبرد وبرای‌آنها بوسه میفرستاد .

عبدالله اورا ازیك درسنگی‌که زیر سکوی میان میدان قرار داشت وارد یك راهرو زیرزمینی کرد. ماشاءالله‌خان قبل‌ازگذشتن ازدربرگشت وبطرف جمعیت‌یك بوسه‌فرستاد، صدای‌فریاد جمعیت بلند شد. ماشاءالله خان فریاد زد :

ـ انشاءالله‌برمیگردم. حالاحالاها خدمت‌هستم. انامراجعت.

عبدالله دست اورا گرفت وبه‌داخل راهروکشید .

مأمورین مسرورسیاف میخواستند جمعیت‌را متفرق‌کنندولی مردم نمی‌رفتند. صحبت درگوشی زنها بشدت‌ادامه داشت. همه از ماشاءالله خان حرف میزدند ونسبت‌های عجیب‌باو میدادند. بعضی می‌گفتند که یك شاهزاده مصری است، بعضی دیگر ادعا میکردند که درشهرشام درحرمسرای خود پنج‌هزار زن دارد. واین شایعات بسرعت برق درتمام بغداد دهن بدهن‌میگشت. اما ماشاءالله خان وقتی خودرا در راهرو نیمه‌تاریك‌زیرزمینی یافت باتعجب‌به‌عبدالله گفت :

ـ آقای عبدالله، مگر راهرو قصر جعفر اززیرزمین است؟

ـ مرحبا، مرحبا .

ـ ای زهرمار ! بازمرحبا شروع شد . مثل‌اینکه زبان‌آدم را درست نمی‌فهمد .

عبدالله ماشاءالله خان را از راهروهای متعدد نیمه تاریك گذراند و وارد سرداب وسیع مرطوبی کرد که فقط باچند شمع تاحدی‌روشن‌میشد. ماشاءالله‌خان‌ایستاد ونگاهی‌باطراف‌انداخت. درگوشه‌وکنارسرداب میله‌های‌آهنی‌وکوره‌های‌آتشی وسیخ ومیخ وسه‌پایه‌ها وچرخهای عجیبی دیده میشد. بازوی عبدالله را گرفت وپرسید :

ـ اینجاکجاست آقای عبدالله؟ ماذا ؟

عبدالله به مامورین حاضر درسرداب دستوری داد و آنها بیدرنگ خود را روی ماشاءالله خان انداختند و شروع به‌زدن او کردند .

ـ حاجی چکارمیکنی؟ حاجی انت‌المریض !آقای عبدالله.. لاوالاشیخ ! مرحبا به‌غیرتت! برای چی ما را میزنند؟

عبدالله‌که بالبخند ترسناکی اورا نگاه میکردگفت:

ـ اَنت‌اِقرار عَلیٰ‌روابط مَغ‌ابومحمد طنجوی !

ـ اَنااقرار! نعم...نعم‌شیخ! انارفیق...اناقوم‌خویش‌ابومحمد طنجوی !



درهمین موقع ناگهان یکی از درهای سرداب بازشد و مرد بلندقدی‌که‌لباس‌فاخربتن‌وعمامهٔ سفیدی‌برسرداشت‌واردشد وبالحن قاطعی دستورداد :

ـ خلاص !

عبداللهوسایرمأمورین‌درمقابل‌او سرفرودآوردند. ماشاءالله خان ازترس بیحال روی یك چهارپایه افتاد وناله‌کنان‌گفت:

ـ مرحبا به‌غیرتت‌آقا عبدالله . مرحبا شیخ !

مرد بلندقد روبه‌عبدالله کرد وگفت:

ـ سیدنا اعظم‌الخلفاء هرون‌الرشیداحضارالمحکوم‌الی‌قصر!

ماشاءالله‌خان که ناله‌های خود را قطع‌کرده بود وگوش میداد نفس راحتی‌کشید وزیرلب‌گفت:

ـ خدا پدرش‌را بیامرزد این‌خلیفه‌را ! اگردنبال ما نفرستاده بود این بی‌چشم‌وروها ما را ناقص می‌کردند.

دونفر از همراهان مرد بلندقد که پشت درایستاده بودند زیر بغل ماشاءالله‌خان راگرفتند واورابطرف‌دربردند وبعدازگذراندن ازچند راهرو ازکوچهٔ خلوتی سردرآوردند .

ماشاءالله‌خان‌که هنوز ناله میکرد ازمرد بلندقد پرسید :

ـ خیلی ببخشید حضرت‌آقا، قصرخلیفه ازاینجا خیلی دور ؟ خیلی فاصله؟ فاصله طویل ؟

ـ نعم .

ـ پس بنده از پیاده آمدن معذورم. انا معذور !

ـ ماذا ؟

ـ براینکه اناالمریض... انا درد شدید فی الحدودالشکم ! هذا ابن الحمار ضُربَ واحد لگد فی حدودالناموس .

بدستور مردبلندقد، شحنه‌ها فوراً یك چهارچرخه اسبی آماده کردند. ماشاءالله‌خان وخود او چهارزانو کف چهارچرخه نشستند. چهارچرخه براه افتاد ومأمورین سواربدنبال آن حرکت کردند .



## ۵

درمحوطه جلوی «قصرخلد» کنارعمارت عظیم وزیردرختهای کهن، عده‌ای ازسرداران واعاظم دربار عباسی حلقه بزرگی تشکیل داده بودند ومردکوتاه‌قدی که‌ازلباسهای بسیار فاخر وعمامه بزرك جواهرنشانش میشد حدس زد خلیفه‌اعظم هارون‌الرشیداست درحالی که دست‌ها را به‌پشت گذاشته وقیافه متفکری بخودگرفته بود میان این دایره قدم می‌زد وازاینطرف به‌آن طرف میرفت. گاهی نگاه نگران خود را بطرف خیابان مشجری که تا دربزرگ ورودی باغ ادامه‌داشت میگرداند ودوباره براه می‌افتاد. هروقت بطرفی سربلند میکرد اشخاصی که آن سمت بودند تعظیم می‌کردند . جعفربرمکی که یك‌قدم جلوتراز سایرین ایستاده‌بود آهسته بامردی که پشت‌سرش

قرارداشت صحبت می‌کرد. درچهره‌اونیز آثار نگرانی نمایان‌بود.

عاقبت‌هارون‌الرشید بطرف جعفر روکردوایستاد.همه‌بزرگان که آنطرف پشت‌سرجعفر ایستاده بـودند تعظیم کردند ولـی جعفر بی‌حرکت ماند وچشم‌درچشم‌خلیفه دوخت. هارون پس‌ازلحظه‌ای سکوت گفت:

ـ یاجعفر ، اضطراب ما را حدی نیست . نمیدانـم چرا این محکوم عجمی را نیاوردند ؟

ـ قـربان تامحله رَصافه راه بسیار است ، هم‌اکنون از راه می‌رسند. ولی اجازه میخواهم بعرض حضرت خلیفه برسانم که‌این مرد را من بچشم خویش دیده‌ام، گمان نمیکنم او را شجاعت آن باشدکه شیرمخوفی را ازپا درآورد. شیری که ابوالفُندق شیرکش را ازمیدان بدرکرده است کافـی است نعره‌ای بزند تااین محکوم عجمی‌جان بجان‌آفرین تسلیم‌کند.

ـ چاره دیگـری نیست . از سحرگاه امروز این شیرمخوف لحظه‌ای‌ازاطراف قصر رضوان دورنشده‌است‌ومیدانی‌که خواهران من عباسه ومحسنه از دو روز پیش‌کـه بدیدار عمه ما به‌ایـن قصر رفته‌اند درآن زندانی شده‌اند وجرئت مراجعت به‌بغداد را ندارند. این قراولان جُبون و نالایق ماهیچکدام جسارت مقابله با این شیر را نکرده‌اند، تنها امید ما به‌ابوالفندق شیرکش‌بودکه اوهم با یك جراحت سهمگین ازمیدان مبارزه این‌شیر فراری شده است.



ـ ولی حضرت خلیفه ازفرستادن این‌مرد عجمی به‌جنگ شیر طرفی برنخواهند بست .

ـ ما باو وعده میدهیم که‌اگرشیررا بکشد خونش‌رامی‌بخشیم وازمال‌دنیا بی‌نیازش‌میسازیم. تازه‌اگرنتواند شیررا ازپای‌درآورد بازامیدآن هست‌که شیرباخوردن‌گوشت او اطراف قصررضوان‌را ترك‌کند .

جعفردیگرچیزی‌نگفت ودرحالی‌که دندان‌ها را برلب زیرین میفشرد سکوت‌کرد. خلیفه دوباره باخشم‌آمیخته به‌اضطراب به‌قدم زدن ادامه داد .

* * *

ماشاءالله خان بعدازآنکـه چندلحظه اینطرف و آنطرف را نگاه‌کرد وبازنهائی‌که از پنجره‌ها سر بیرون‌آورده بودند بااشاره سرسلام وابراز احساسات‌کرد بطرف مرد بلندقد برگشت و گفت:

ـ ببخشید حضرت‌آقا، ماذا اسم‌انت ؟

ـ انا‌ابن سعدون رئیس‌القراولان القصرالسَّیدنا ومُولانااَعظمُ الخلفاء هارون‌الرشید !

ـ ماکوچك شمائیم. مرحبا، مرحبا... ولی‌آقای ابن‌سعدون ممکن‌است بفرمائید حضرت خلیفه باماچه‌فرمایشی دارند؟ یعنی‌که ماذاخلیفه تُوقُّع‌مِن‌هذا بنده ؟

ابن‌سعدون بدون اینکه اورا نگاه‌کند‌گفت:

ـ هذامن اهمّ المهمّات واَقدم الاِقدامات انزل الیٰ واحد شیر !

ـ ما درست نفهمیدیم... فرمودید شیر ؟

ـ نعم .

ماشاءالله‌خان لحظه‌ای بفکر فرو رفت. ناگهان تبسمی برلبانش نقش‌بست وباخود گفت :

آهان! فهمیدم . عجب آدم شکم‌پرستی است این‌خلیفه! شنیده که‌ماازایران آمدیم‌میخواهدبرایش‌شیربرنج‌درست کنیم. ماشاءالله! بهترین فرصت است ! باید یك شیربرنجی برای حضرت خلیفه بپزی که‌کیف کند! ماآمدیم‌خدمت کنیم، حالاخدمت جعفرنباشد خدمت خلیفه !

بعد باصدای بلند به‌ابن‌سعدون گفت:

ـ اتفاقاً حضرت‌خلیفه خوب آدمی‌را پیدا کرده‌اند! شیراَحسَن المشروبات! ومن‌قضاء الاتفاق انامتخصص!

ـ مرحبا، مرحبا .

ـ اختیار دارید ! وظیفه کوچکی ماست . مرحبا به‌جنابعالی وحضرت خلیفه !

ـ مرحبا، مرحبا . انت ناجی‌العباسه والمحسنه !

ـ عباسه همشیره حضرت خلیفه را می‌فرمائید؟

ـ نعم !

ـ راستی جناب شیخ، این‌عباسه خانم خوشگل‌هم هستند؟



عباسه مقبول ؟

ابن سعدون نگاه تندی باو انداخت وجواب داد:

ـ مقبول .

ماشاءالله‌خان‌بفکرفرورفت: «ماشاءالله گیرم که جعفربرمکی باتوخوب‌تا نکرد اما باید یك‌کاری کنی که از دست مسرورسیاف نجاتش بدهی ! اگرازحالا باین جعفرخان بگوئی که هارون‌عاقبت سرش را می‌برد محال است باورکند ولی یك‌کار میتوانی بکنی ! هارون چرا جعفررا می‌کشد؟ برای‌اینکه قراربود همین‌طور اسمی شوهر عباسه باشد اما این ناقلا بخیال خودش زرنگی می‌کند و راستی راستی باعباسه عروسی میکند. حالا اگربتوانی کاری کنی‌که عباسه ازجعفر دلسرد بشود وعاشق یکنفر دیگر بشود جعفررا نجات داده‌ای! بله... عاشق یکنفر دیگرمثلا... من چه‌میدانم... یك بنده خدائی . مثلا خودت. بله چه‌عیبی دارد ؟ اینطوری ، هم جعفر را نجات داده‌ای وهم خودت به‌نوائی رسیده‌ای. اما...» رنگ روی ماشاءالله خان پرید. فکرکردکه اگر عباسه عاشق او بشود آنوقت ممکن‌است سرنوشت جعفرنصیب او بشود. «ای بابا ! حالا ببینم چه‌می‌شود.»

بعد سربلند کرد وبه‌ابن‌سعدون گفت:

ـ راستی آقای ابن سعدون بفرمائید ببینم اینجا چه‌جور شیر دارید ؟ شیرپاستوریزه‌که حتما ندارید ولی‌شیرگاومی‌خورید باشیر

گوسفند و بز ؟

ابن‌سعدون مثل‌اینکه حرف‌او را نفهمید باتعجب چشم بصورتش دوخته بود. ماشاءالله خان تکرار کرد.

ـ ماذا شیر، حاجی؟

ـ من‌الوحوش‌والسباع .

ماشاءالله خان قهقهه خنده را سرداد .

ـ جان من راست میگوئی شیخ؟ انت جدّی؟

ـ نعم .

ـ بروبابا شوخی میکنی !

ـ لا .

ـ پس شما شیر ببر وپلنگ واینجورچیزها را میخورید؟

وسرا بتقلید ببروپلنگ‌وشیرتکان‌داد وغرش‌کرد. ابن‌سعدون باقیافه خیلی جدی جواب داد :

ـ نعم .

ماشاءالله‌خان دل‌خود را گرفته‌بود ومیخندید که چهارچرخه وارد باغ خلد شد . قـراولان متعدد درمقابـل ابن سعدون تعظیـم می‌کردند .

وقتی‌چهارچرخه نزدیك دایره‌ای‌که بزرگان قوم‌دورهارون‌ـ الرشید تشکیل داده بودند رسید یکطرف دایره بازشد . ابن‌سعدون ماشاءالله خان را پیاده‌کرد ودرحالیکه خود تاکمرخم شده بود او



را بطرف خلیفه پیش برد.

ماشاءالـله خان باتعجبی آمیخته به تحسین لباسهای فـاخر حاضرین وجاه‌وجلال قصر را تماشا می‌کـرد . وقتی نزدیك خلیفه رسید تعظیمی‌کرد و گفت :

ـ قربان تعظیم عرض‌کردم. السلام‌علیکم .



قربان تعظیم عرض‌کردم ـ السلام علیکم...

ـ السلام علیکم ورحمت‌الله و برکاته .

ماشاءالله خان وقتی سررا بلندکرد چشمش به‌پنجره‌های‌قصر افتاد‌که پشت هرکدام ازلای پرده‌های حریر نیمی‌ازصورت یك زن زیبا نمایان‌بود. زنهای حرمسرا که‌صحبت‌محکوم عجمی‌وشجاعت وجسارت وزیبائی او را ازندیمه‌های خود شنیده بودند باحرص و

ولع عجیبی بتماشا آمده بـودند . نیش ماشاءالله خان تابناگوش بازشد. کم‌کم خودش هم باور می‌کرد که مرد مهمّی است . همه ساکت بودند ، خلیفه قدم میزد و ماشاءالله خان جرئت نمی‌کـرد چیزی بگوید. درانتظاراینکه خلیفه ازاوچیزی بپرسد فکر می‌کرد : ماشاءالله، عجب جای قشنگی‌است. این‌زنها چه‌نگاههائی میکنند. دلم میخواست این محمودآقای نگهبان بانك که مدام بمن میگفت زن پسند نیستم اینجا بود تاچشماش از حسودی‌کور می‌شد ، اگـر محمودآقا اینجا بود می‌دادم اخته‌اش‌کنند ، آنوقت می‌کـردمش خواجه حرم‌سرای مخصوص خودم!»

دراینموقع‌خلیفه درمقابل ماشاءالله‌خان‌ایستاد وازاوپرسید:

ـ ماذا اسم انت یاعجمی؟

ـ نوکرشما ماشاءالله .

ـ مرحبا، مرحبا

ـ تصدق محبت شما ، انا نوکـرالحضرت خلیفـه ! مرحبا به‌جنابعالی !

ـ فقدلـم کانت الـی‌الشجاعت والتنبیـه علی‌قصرالـرضوان فی‌تعارض‌الشیر !

ـ قربان بنده‌که عربی نمی‌فهمم ولی منظور حضرت خلیفه‌را ازهمان‌کلمه شیر فهمیدم. از اینجهت خیالاتتان راحت باشد . شیر وشیربرنج واین‌حرفها اصلاکاربنده است. بنده قبل‌ازاینکـه تصدیق



بگیرم، یکسال تمام توی یك شیربرنج فروشی‌کار می‌کردم ، اصلا رگ‌وپوست الچاکر من‌الشیر والشیربرنج والفرنی !

هارون‌الرشید جمله خود را تکرارکرد . جعفربرمکی یکقدم جلوآمد وگفت :

ـ منظورحضرت خلیفه اینست‌که توشیری‌راکه خاتون‌های‌ما عباسه ومحسنه خواهران حضرت خلیفه‌را درقصر رضوان محبوس کرده است بکشی، والبته اگر موفق‌بشوی بخشوده خواهی‌شد واز نعمت دنیا بی‌نیازت میفرمایند .

ماشاءالله‌خان اول‌درست متوجه نشد. باچهره‌گشاده‌گفت:

ـ ما برای هرنوع‌کوچکی وخلدمت حاضر...

ولی‌ناگهان دنباله جمله دردهنش‌خشك شد، رنگ چهره‌اش مثل‌گچ سفید شد .

ـ م...م...م...من...شی...شیر... شیربکشم؟... ا...ا... انا انا.. ق...ق...ق...قتلت شیر؟

خلیفه هارون‌الرشیدکه درمیان دایره قدم میزد متوجه ترس‌و وحشت ماشاءالله خان نشده بـود بعدازلحظه‌ای بدون‌اینکه سربلند کندگفت :

ـ ومن‌انت قَتَلت شیرفقد خلاص‌من‌الاعدام .

ماشاءالله خان‌که ازترس همچنان میلرزید فکر کرد :

«ماشاءالله، عاقل‌باش...خلیفه می‌گوید اگرشیررا بکشی از

اعدام خلاص می‌شوی. پس معلوم میشود اعدام قطعی است. یعنی یا اعدام یاشیر . اما اعدام دست‌بنقدتراست خوبست‌شیررا‌انتخاب کنی و ببهانـه کشتن شیر تاازشهر بیرون رفتی بزنی بچاك ، بروی بیك طرفی!»

ماشاءالله خان تکانـی بخود داد ، دندانها را برهم فشرد . دوسه‌بار نفس عمیق‌کشید و گفت :

ـ قربان اگربنده قتلت شیرفرمودید خلاص ؟

ـ نعم .

خلیفه سپس درمقابل او ایستاد وافزود :

ـ وماکان من‌شجاعت وقالوفی مناظرالافواه !

جعفربرمکی‌گفته اورا ترجمه‌کرد :

ـ حضرت خلیفه میفرمایند: داستان شجاعت تودرتمام‌بغداد نقل محافل است. شنیده‌ام‌که حتی زیرشمشیر مسرور درمیدان شهر باکمال شجاعت آواز خوانده‌ای و هیـچ ترس و وحشتی بدل راه نداده‌ای !

ماشاءالله خان‌که بزور تلقین به‌نفس وبه‌امید فرارخونسردی خود را بازیافته بود، باچهره‌خندانی‌گفت:

ـ خدمت حضرت خلیفه بفرمائید که شیرکشتن و این حرفها مسخره‌بازی‌است‌به‌ماکارهای مهمتری‌ارجاع‌بفرمایند. هذامسخره! أنابالاتر از هذا مسخره بازیها !



ـ مرحبا، مرحبا .

خلیفه بطرف‌یکی‌ازبزرگان رفت و آهسته بااومشغول‌صحبت شد. ماشاءالله خان‌آهسته از ابن سعدون‌که پهلوی دستش ایستاده بود پرسید:

ـ آقای ابن‌سعدون ، ببخشید جسارت است ممکن است یك لقمه غذا برای مافراهم‌کنید؟ باشکم خالی‌که نمی‌شود شیرکشت . ماهنوز غذاهای بغداد را نوبر نکرده‌ایم . ماذا قَتلَت شیرمَعَ‌الشکم الخالی ؟

ابن‌سعدون بالحن‌تندی جواب داد :

ـ اَلسکُوت! لاُغذا قَبلِ‌اَنت قَتَلَت‌شیر .

ماشاءالله خان زیرلب غرولندکرد :

ـ مرحبا به‌غیرت انت ! پس ما تاشیر را نکشیم غذا خبری نیست! ارواح باباتان، بنشینید باانتظار که شیربکشم !

یك شمشیر ویك سپر برای ماشاءالله‌خان‌آوردند . یکـی از فراشباشی‌ها هم یك اسب سفید را بطرف او آورد .

ماشاءالله‌خان تااسب را دید بازرنگش پرید وزیرلب‌گفت:

ـ خدا رحم‌کند! من اسب سواری بلد نیستم، می‌زندم زمین دست‌وپایم عیب می‌کند !

ناگهان فکری بخاطرش رسید وروبه‌خلیفه‌کرد :

ـ قربان، ماذا اسب؟ اسب برای‌کشتن واحد شیرالمُردَنی ؟

وباخنده تحقیر وتمسخر افزود :

ـ هذا زیاد ؟ تعال واحد الاغ... یك الاغ برای باباش هم زیاد است! کافی‌حتّی عَلیٰ‌اُبوی !

دهن هارون‌الرشید وتمام بزرگان شهراز تعجب بازماند . همگی به‌تحسین وتمجید شجاعت اولب‌گشودند:

ـ مرحبا، مرحبا. هذاشجاع . هذافوق‌العاده ! هذامِن نوادر الدُنیا ! احسنت، مرحبا !

بلافاصله بدستور هارون‌الرشید یك الاغ سیاه‌کوتاه قدبرای اوحاضرکردند.ماشاءالله خان بکمك ابن‌سعدون سوارشد وشمشیر وسپر را به‌دستش دادند .

ماشاءالله خان‌که سپر را وارونه مثل یك سینی جلوی پالان الاغ گذاشته بود لحظه‌ای بفکر فرورفت، سپس گفت :

ـ یاحضرت الخلیفه، چون ممکن‌است‌شیر ازدیدن‌من‌وحشت کند وجلونیاید باید مقداری خوراکی‌همراه ببرم‌که بهوای خوردن آنها از سوراخ سمبه‌ها بیرون بیاید . دستور بفرمائید تعال واحد چارك پرتقال... واحدنان برشته... واحدسیرپنیر... واحدسیرکره!

جعفربرمکی باقیافهٔ‌عصبانی‌گفتهٔ‌اورا برای خلیفه ترجمه‌کرد. خلیفه سری‌تکان‌داد ودستورداد فوراً آنچه ماشاءالله خان خواسته بود حاضرکنند. بازبزرگان قوم زبان بتحسین‌گشودند .

ـ هذا متفکر . مَرحبا ، مَرحبا... هذا اَحسنُ‌الافکار . هذامِن



نبُوغ . مرحبا، مرحبا، مرحبا .

فراشباشی نان وپنیر وکره را حاضرکرد .

ماشاءالله خان درحالیکه تبسم برلب داشت خوراکی‌ها را در سپرگذاشت وزیرلب‌گفت: «ارواحِ ابَوِی همگی؟» والاغ را براه انداخت .

یکنفر راهنما پیشاپیش الاغ او براه افتاد. بعدازطی چندقدم ماشاءالله‌خان سربرگرداند وفریاد زد:

ـ قربان شیر را وقتی‌کشتم بیارمش اینجا یاهمانجا چالش کنم؟. هذا مراجعت‌الشیر یا مدفون فی‌محل ؟

هارون‌الرشید جواب داد :

ـ ارجع الی‌قصر !

ـ چشم. ماکه میکشیم چه‌ضرر دارد، میاریمش اینجا . وقتی قَتَلَت شیر ماذاتفاوت ! قربان شما . سایه مبارك‌کم نشود . سایة ـ المبارك لاقصیر !

صدای زنگولهٔ الاغ ماشاءالله خان کم‌کم دور میشد. خبر حرکت اوبرای‌کشتن شیر بزودی‌درتمام بغداد وحومه بسرعت برق منتشرشد و ازطرف هارون‌الرشید خبرآمدن یك شیر کش تازه بوسیله کبوتر نامه‌بر به‌اطلاع محبوسین یعنی خواهران و عده‌ای اززنان خلیفه وهمراهان‌آنها رسید .

ماشاءالله‌خان درمیان چندین‌هزار زن ومردکه‌اورا تادروازهٔ بغداد مشایعت‌کردند ازشهرخارج شد .مردم تامدتی بیرون دروازه برای او دست تکان می‌دادند .

«حالی‌والی‌مرحبا،.. حالی‌والی مرحبا !»



## ٦

ماشاءالله‌خان زیر یك درخت تنومند درمحلی نزدیك دجله که درحدود یك فرسخ بابغداد فاصله داشت تك‌وتنها روی زمین نشسته بود . سپر را وارونه جلوی خودگذاشته وبانوك شمشیر کره و پنیر را روی نان میمالید وبااشتهای زیاد می‌خورد . درحدود نیمساعت بود که به‌خوردن غذا مشغول بود . راهنما باترس‌ولرز او را تااین محل رسانده و بعدازنشان دادن راه قصر ومحل شیر بسرعت ببغداد برگشته بود ، ولی ماشاءالله‌خان که قصد داشت درجهت مخالف قصروپناهگاه شیرفرارکند بعلت گرسنگی شدید دچارضعف شده عاقبت تصمیم گرفته بود غذای خود را بخورد وبعد فرارکند. نان وکره وپنیر بدهنش‌خیلی مزه‌کرده بود وبااینکه

سیرشده بود بازمیخورد . الاغش هم درچند قدمی اومشغول علف خوردن بود. وقتی آخرین لقمه را دردهن گذاشت زیرلب گفت :

ـ خدا را شکر. خوب، حالا باید بزنیم بچاك . ازاین‌طرف میرویم عاقبت به‌یك شهری میرسیم! یك مدتی میمانیم، سروصدای شیر که خوابید یواشکی برمی‌گردیم ببغداد !

بعد باخنده صداداری افزود:

ـ ارواح پدرتان بنشینید تا شیر بیارم ! شما هنوز ماشاءالله خان را...

ولی نتوانست حرف خود را تمام کند ناگهان صدای غرش وحشتناکی که‌به‌صدای رعد شبیه‌بودزمین‌را زیرپایش‌بلرزه درآورد. الاغ اوبایك حرکت طناب خود را پاره‌کرد ومثل یك اسب تازی فرارکرد .

ماشاءالله‌خان از ترس مثل یك مجسمهٔ سنگی بیحرکت شده بود. تنها علامت حیات درتمام بدنش‌صدای تق‌تق دندان‌هایش بود که ازوحشت بهم‌میخورد، هرکاری میکرد ازجا تکان‌بخورد موفق نمی‌شد تمام بدنش فلج شده بود. دوباره سکوت مطلق برقرارشده بـود ، از میان شاخ وبرگهای اطراف صدای خش‌خشی بگوشش می‌رسید. تمام‌کوشش‌خود را کردکه بنابعادت همیشگی اسم خود را صداکند بلکه بتواند باتلقین بنفس حرکتی بخود بدهد ولـی جز «ماماماما» صدائـی بیرون نیامد . ناگهان این صداهم قطـع شد،



چشمهایش نـزدیك بـود از حدقـه بیرون بیاید . یك شیر وحشتناك باچشمهای سرخ ودهن‌کف‌آلود باقدمهای‌آهسته‌بطرف اومی‌آمد.

شیرناگهان غرش‌وحشتناکی کردکه مثل‌جریان‌قوی‌برق سرا پای ماشاءالله‌خان را تکان داد. باصدای لرزانی گفت:

ـ ا...ا...ا...انالله...انا...الیه...را...رارا...راجعون... ما...ما...ما...ما...ماشاءالله جون...

یك شیروحشتناك باچشمهای سرخ ودهن‌کف‌آلود بسوی او میآمد

ولی دراین‌لحظات وحشتناك‌که عفریت مرگ بصورت شیر هولناك لحظه به‌لحظه به‌ماشاءالله‌خان نزدیکتر میشد ناگهان درمغز او برقی‌زد بیاد هفت‌تیر خود افتاد. بهرزحمتی بود انگشتهای‌لرزان و بیحال خـود را روی دستهٔ هفت‌تیر فشرد و آنـرا از جلد بیرون

کشید ولی دستش چنان میلرزید که موفق نمی‌شد شیر را هدف بگیرد. لوله هفت‌تیر براثر تکانهای دستش گاهی متوجه شیر گاهی متوجه بالای درختها و گاهی متوجه مغز خودش میشد. شیر به‌دو قدمی او رسید و ایستاد. چندلحظه‌بی‌حرکت ماند. عاقبت غرش‌مخوفی کرد. ماشاءالله‌خان از ترس تکان شدیدی خورد وبراثر این‌تکان‌انگشتش روی ماشهٔ هفت‌تیر فشار آورد. صدای انفجار گلوله بلند شد . شیر مثل‌اینکه دچار برق‌زدگی‌شده‌باشد درهمان محل بدون هیچ‌صدائی یکطرف افتاد وبیحرکت ماند ماشاءالله خان هم ناله‌ای کرد تخم چشمهایش بهم نزدیك شد به‌پشت افتاد وبیهوش شد .

وقتی ماشاءالله‌خان چشم بازکرد خورشید تازه سراز مشرق بیرون کشیده بود . آرنجها را برزمین تکیه داد وبالا تنه را بلندکرد ناگهان‌فریادی‌کشید. جسد شیرقوی‌هیکل در دوسه قدمی اوبرزمین بود. مدتی طول کشید تا ماشاءالله‌خان وقایع روزگذشته را بیاد آورد وضمناً قوت آنرا پیدا کردکه بلند شود وفرارکند .

وقتی درحدود صد قدم از شیر دور شد آهسته و قدم بقدم دوباره بمحل اونزدیك شد. باآنکه حدس میزد شیرکشته شده است روی پنجه پاها نزدیك آمد و هفت‌تیر خود را برداشت وبازعقب رفت. چندتکه سنگ بطرف شیر انداخت ووقتی‌مطمئن شدکه مرده است نزدیك آمد چون جرئت نمیکرد بآن دست بزند بایك چوب بلند یالهای سرشیر را عقب‌زد. گلوله هفت‌تیر درست‌بمیان دوچشم



شیر اصابت‌کرده واورا آناً کشته بود .

ماشاءالله‌خان نفس راحتی‌کشید وگفت :

ـ آی زِکی ! همینطور شوخی شوخی شیر را نفله کردیم ! اما دیروز وقتی‌این یارو آمد دم غروب‌بود ماتاحالا خواب بودیم. بعد بفکرفرورفت.کم‌کم احساس غرورکرد . گردن خم شده‌اش آهسته بالا رفت سینه را جلو داد ولبخند تحقیر وتمسخر برلبهایش نقش بست و زیرلب‌گفت :

ـ شیرکشتن برای من‌کاری‌ندارد ! دلم می‌خواهد قیافهٔ خلیفه را ببینم . اگر او را دیدم می‌گویم : «هه... یاخلیفه، هذا شیر ! اَنا عارُمِنَ‌القَتلِ‌الشیر! ماذا شیر» بعد ناگهان فکری بخاطرش رسید باعجله‌کناردجله دوید وکمی گل‌رس برداشت‌وبطرف شیربرگشت بادستمال مرطوب رشته خون باریکی‌را که‌روی پیشانی شیرجاری شده بود تمیزکرد بعد باگل رس سوراخ پیشانی او را بتونه کرد سپس یال شیر را روی پیشانیش ریخت بطوریکه اثر ظاهری از اصابت گلوله درشیر باقی نماند بعد لبخندی برلب آورد و دوباره سینه را جلوداد وگفت :

ـ حالا اگرخلیفه‌بپرسد شیررا چطورکشتی‌میگویم: «یاخلیفه، اَناقُتِلت شیر مَعَ‌هذا دست والپنجه، حِیف‌الضَربَتِ الشَمشیر علیٰ‌هذا شیرِالمُردَنی ! ماذا شمشیر؟» می‌ترسم خلیفه جعفر را معزول کند ومارا جایش صدر اعظم بکند. البته جعفر ممکن‌است ازما دلخور

بشود، ولی بمن‌چه؟ منکه برای او نزدم، خود خلیفه وقتی بخواهد چاره نیست .

ماشاءالله خان مدتی فکر کرد کـه جسد شیر را به‌چه‌وسیله به‌بغداد برگرداند بفکر الاغ خود افتاد تامسافت زیادی بجستجوی الاغ باین‌طرف‌وآنطرف رفت عاقبت اورا در دوکیلومتری قتلگاه شیرپیدا کرد باعجله‌سوارشدوبطرف جسد شیر براه‌افتاد. برای‌اینکه شیررا روی‌الاغ بگذارد ناچارشد دم الاغ راآنقدر بکشد تاحیوان روی زمین نشست ولـی وقتی جسد شیررا نزدیك‌آورد الاغ ترسید وازجا بلند شد کـه فرارکند.ماشاءالله خان دهنه الاغ را گـرفت وبرگرداند وباخنده‌گفت:

ـ این الاغ هم مثل‌همه‌اینها ترسو است. تعال‌بابا. هذا مُیّت هذا مَقتول .

دوباره الاغ را برزمین نشاند و بهرزحمتی بود شیر را روی گُرده‌اش‌گذاشت بعد باهزارزحمت حیوان را ازجا بلندکرد وبراه افتاد .

بعدازچند دقیقه‌راه‌پیمائی‌چشم ماشاءالله خان به‌قصربزرگی افتاد کـه بانخلهای بلندوزیبا محاصره شده بـود و دورتادور آن حصار بلندی ازسنگهای رنگارنـگ کشیده بودند. ماشاءالله خان قصر را دور زد تا در ورودی را پیدا کرد. دربزرگ بسته‌بود وهیچ صدائی ازداخل قصر شنیده نمی‌شد .



ماشاءالله خان بایك قطعـه سنك چندبار در زد.عاقبت یك قراول لای دربزرك را بازکرد. چندلحظه سراپای‌اورا براندازکرد وبالحن تندی پرسید:

ـ ماذا ؟

ـ واکن حاجی . اناماشاءالله خان !

ـ ماذا ماشاءالله خان ؟

ـ به ! چطور مرا نمی‌شناسی ؟ مگر اینجا قصرخلیفه نیست؟ هذا قصرالخلیفـه فقد محبوس عباسه والمحسنه همشیـرة الخلیفـه من‌ترس‌الشیر ؟

ـ نعم .

ماشاءالله‌خان بااشاره چشم جسد شیر را که روی الاغ بود باو نشان داد :

ـ خوب، اناماشاءالله خان فقد قتلت‌شیر !

قراول‌گوشه چفیه‌عِقال راکه روی چشمش‌افتاده بود بالا زد ونگاهی به‌آن سمت انداخت وقتـی جسد شیر را دید رنگش سفید شد وباترس ولرز پرسید :

ـ اَنت قُتلَت شیر ؟ ماذا ؟

ـ با چی‌چی ؟

ماشاءالله خان باخندهٔ تحقیر وتمسخر افزود :

ـ باهمین‌دستهاکه می‌بینی. اناقتلت شیرفی‌هذا دست‌والپنجه!

مرد عرب وقراول دیگری که پشت‌سر او ازلای درسرکشیده بود ازترس به‌لرزه افتادند وعقب‌رفتند. ماشاءالله‌خان بدون‌تعارف در را کاملا بازکرد والاغ را جلوانداخت .

ـ هین. نُچ‌نُچ‌نُچ... اَلهین...

الاغ وارد شد . یکی از قراولان فریاد زد:

ـ ماذا تعال ؟ الورودالممنوع . انت نامحرم إلیٰ سیدتی عباسه و...

ولی ماشاءالله خان فریاد زد:

ـ خفه‌شو! بی‌تربیت! مگرتو توی طویله بزرگ شدی ؟ انتَ تعلیمٌ والتربیتٌ فی‌الطَویله حاجی؟. . . انامأمور من‌جانب‌الخلیفه . هذاالاغ اَحسنُ‌التّربیت من‌انت !

مشتی‌به‌سینه‌قراول زد. از در دوم هم‌گذشت ووارد باغ‌شد.

قراولان جرئت نمی‌کردند بامردی کـه شیر را بادست خفه کـرده بود جدال‌کننده‌مات ومبهوت عبور او را از در دوم تماشا کردند .

ماشاءالله‌خان درحالیکه بااعجاب وتحسین درختها وگلهای زیبای باغ را تماشا میکرد بدنبال خرسیاه پیش میرفت .

ـ عجب جای قشنگی است ! خدا به‌آدم بخت بدهد که توی این باغ زندگی کند . اگرخلیفه بپرسد چه‌خواهشی از او دارم باید خواهش‌کنم یك‌آپارتمان توی این قصر بمن بدهد .



* * *

دوقراوالی که سعی کرده‌بودند از ورود ماشاءالله‌خان بقصر ممانعت کنند باعجله‌پیام رسیدن شیرکش‌وجسد شیر بقصررا بوسیله کبوترنامه‌بر برای خلیفه‌فرستادندوقتی کبوتر پروازکرد یکی‌ازآنها سری تکان داد وبه‌رفیق خودگفت :

ـ یاابن‌سعید، دلم بحال ایـن مرد بیچاره میسوزد . بدبخت ندانسته خود را ازلذائذ دنیوی محروم ساخت . زیرا بفرمان خلیفه هرمردی که‌ازدرقصر بگذرد و پا بدرون حرم خلیفه‌بگذاردبلافاصله مقطوع‌النسل میشود ودرزمره خواجه‌های حرم درمی‌آید .

قراول دیگرکه از اوجوانتر بودگفت:

ـ وجدان من ناراحت است . ما بایستی او را بخطر دخول درحرم خلیفه آگـاه می‌ساختیم . من میروم تابلکـه او را از ورود بازدارم . وظیفه خود را انجام میدهم اگرقبول نکرد بَدا بحالش !

ابن‌سعید قراول‌بدون‌اینکه منتظرجواب رفیق‌خود شودباعجله پائین‌رفت‌ودرباغ بدنبال ماشاءالله دوید، ماشاءالله‌خان درحالی کـه زیرلب آوازی را زمزمه می‌کـرد باچهره خندان بدنبال الاغ پیش می‌رفت:

«ای مشك... ای مشك .. . ای مشك فـروش سربازار ، مجنون صفتی می‌گذرد دست نگهدار .»

ابن‌سعید نفس‌زنان خود را باو رساند وبازویش را گرفت.

ماشاءالله خان باأخم گفت :

ـ بازتو آمدی بی‌تربیت! ماذا منظور ؟

ابن‌سعید بالحن ملتمسی گفت :

ـ یاسیدی‌لاتدخل فی‌القصر ! من‌دخل فی‌القصر والحرم فقد مقطوع‌النسل وفی‌زمرة‌الخواجة‌الحرم الی آخرالعمر !

ـ آهای ! آهای ! یـواش حرف بـزن من اصـلا نفهـمیدم . أنالامفهوم .

ابن‌سعید جمله را تکه‌تکه کـرد و ماشاءالله خان برای خود ترجمه کرد:

ـ من‌دخل فی‌القصروالحرم...

ـ خوب‌فهمیدم... «وقتی‌واردشدی‌درقصر وصاحب حرمسرا شدی».

ـ فقد مقطوع‌النسل...

ـ «مرا مقطوع‌النسل کن».

ـ وفی‌زمرة‌الخواجة‌الحرم الی آخرالعمر .

ـ آهان فهمیدم.. «ودر زمره خواجه‌های حرمسرایت قبـول کن تاآخرعمر خدمتت را می‌کنم».. حالا فهمیدم چی گفتی . چشم قبول . مرحبا مرحبا...

ماشاءالله خان دوباره براه افتاد و پس‌ازچند قدم برگشت به‌ابن‌سعیدکه مات‌ومبهوت اورا نگاه‌میکرد باخنده‌وچشمك گفت:



ـ اما ناقلا به‌ما برك نزنی‌ها ! لابرك‌والتقلب حاجی !

سپس دوباره‌الاغ را براه انداخت:

ـ هین..الهین الهین...

* * *

خلیفه‌درسرسرای مجلل قصرخلد باچهره گرفته مشغول‌قدم‌زدن بود بزرگان قوم مثل روزپیش همچنان اورا احاطه کـرده بودند . خلیفه لباس سرخ غضب برتن‌کرده بود وهیچکس جرئت نمی‌کرد باونزدیك‌شودویاچیزی‌بگوید. بهرطرف‌رو می‌کردآنعده‌که‌آنطرف ایستاد بودند سر را تا محاذات زانو خم می‌کردند.

ازعصرروزقبل کـه ماشاءالله خان بقصد کشتن شیرحرکت کـرده بود هیچ خبری از او نداشتند وخلیفه ازاین موضوع بحدی نگران وخشمگین بود کـه تمام شب درقصرقدم زده وغذا نخورده بود. تمام امراء وبزرگان دربارعباسی‌هم بیدار مانده بودند.خلیفه نسبت به‌همه عصبانی‌بود.حتی دستورداده‌بود رئیس دیوانخانه بغداد واکه ساعتی پیش درحضور اوچندبار پشت سرهم عطسه‌کرده بود صدضربه شلاق درحضورهمه بزرگان زده بودند.

عاقبت خلیفه دربرابر جعفربرمکی ایستاده وگفت:

ـ یا جعفر یك شب تمام ازعزیمت محکوم عجمی می‌گذرد، چه‌بسا کـه شیر هولناك او را طعمه خویش ساخته بـاشد . چنانچه تانیم‌روز خبری‌ازاو بازنرسد خودم بهمراهی پنجهزار سوار دلاور

برای کشتن شیر حرکت خواهم کرد .

جعفر تعظیمی کرد و گفت:

ـ خلیفه اعظم به‌سلامت باشند بنظر جان‌نثار حضرت خلیفه نباید باستقبال خطر بروند.

سپس اشاره بیکی ازحاضرین کرد و افزود:

ـ تاسرداران شجاعی مانند ابوالقمصور موصلی درخدمت حضرت خلیفه هستند حضرت خلیفه نباید جان خودرا که متعلق بعموم مردم دارالخلیفه است بخطر بیاندازند .

ابوالقمصورموصلی نگاه پرکینه و نفرتی به‌جعفر انداخت و درمقابل خلیفه تعظیم کرد. خلیفه لحظه‌ای به‌ابوالقمصور نگاه کرد ولی قبل‌ازاینکه فرصت‌ادای کلمه‌ای پیداکند یکی‌از فراش‌باشی‌ها درحالیکه چیزی دردست داشت فریادکنان بطرف خلیفه دوید:

ـ سَیِدِنا ومَولانا فقدوا اصلِ الاخبار مِن‌مردالعَجمی !

خلیفه خود را بطرف فراش‌باشی انداخت وتکه‌کاغذی راکه بوسیله کبوترنامه‌بر رسیده بودازدست او گرفت ومشغول خواندن شد پس‌ازلحظه‌ای باچهره شکفته سربلندکرد و گفت:

ـ الحمدالله.

وسپس بقیه‌پیام را خواند. حاضرین که نفسها را درسینه‌حبس کرده وبچهره او مینگریستند ناگهان متوحش شدند چون اخم‌های خلیفه دوباره درهم رفت وفریاد ترسناکی کشید :



ـ هوم!.. خیانت! وای برچشمهای خیانتکارش !

جعفر باملایمت گفت:

ـ حضرت خلیفه بسلامت باشند واقعه ناگواری روی داده است ؟

خلیفه سر را میان دستهاگرفت وباصدائی که‌گوئی از ته چاه درمیآمد گفت :

ـ وای برچشمهای خیانتکارش!.. این‌مرد شجاع درعین‌حال پست‌فطرت وخائن است، شیرراکشته و بدون وحشت ازغضب ما پا بدرون قصرگذاشته‌است. باید بلادرنگ‌بطرف قصرحرکت‌کنیم تاشاید قبل‌ازاینکه چشمهای نامحرمش‌به‌چهره عباسه ومحسنه بیفتد اورا نجات دهیم.چون قانون ما ازلی وابدی است اگرچشمش به‌اهل حرم ما بیفتد باید از لذائذ دنیوی محروم شود ودر زمره خواجگان حرمسرا درآید !

بلافاصله بدستور جعفر شیپور نواخته شد و ظرف چند دقیقه چند اسب زین‌کرده جلوی درقصرآماده شد.

چندلحظه‌بعد خلیفه‌وجعفر باتفاق‌عده‌ای‌ازسرداران وبزرگان بطرف قصر عباسه تاخت‌کردند .

# ۷

ماشاءالله خان زیر یك آلاچیق پرگل وکنارحوض کوچک مرمر درمقابل دو دختر پری چهره نشسته و به خنده و گفت‌وشنفت مشغول بود .

یکی از دخترها کـه شاید درحدود هیجده سال داشت و از حرکات ورفتارش پیدا بود خیلی محجوب وخجالتی است‌باصدای آهسته از خواهرش خواهش‌کرد کـه ماشاءالله خان را وادارکند داستان‌کشتن شیر را بطورمفصل حکایت‌کند . خواهر بزرگتر کـه کسی‌جزعباسه خواهرخلیفه هارون‌الرشیدنبودبهرترتیب‌بود تقاضای خواهرکوچکترخود محسنه را به‌ماشاءالله‌خان فهماند .

نیش ماشاءالله خان تابناگوش بازشد .



ـ ای بچشم ! اناتصدق‌الشکل مقبول‌انت !

بعد عمامه را ازسربرداشت و باژست وحرکات زیاد شروع بنقل واقعه‌کرد :

ـ انامشغول الصرف‌الطعام . واحد دفعه شیرالغضبناك تعال . انابی‌اعتناء . الشیر واحدنعره ، اناواحدخمیازه . الشیرتعال‌جلوتر ، اناواحد خمیازه...

ماشاءالله‌خان بتقلید شیر نعره‌ای‌کشید وادامه داد :

ـ الشیرواحد دیگـر نعره... انا واحد نگاه‌النافذإلـی‌الشیر . الشیرمتوقف مع‌الوحشت. اناتعال‌الی‌شیر . شیرتعال عقب، اناتعال جلو . شیرتعال‌عقب . اناقرائت‌التماس فـی‌نگاه‌الشیر ، اناتـرحم . ولی‌واحد دفعه تفکرعلی‌زجروالعذاب الشیرعلی‌همشیرتان مقبولتان الخلیفه، فقد عصبانـی . الخون تعال مقابل‌العین‌الماشاءالله خان، ضرب‌واحدالبوکس‌الی‌راس‌الشیر. وبلافاصله قتلت مع‌واحددست. التوجه! اناقتلت مع‌واحددست،وفقدادامه‌الی‌صرف‌الطعام مع‌دست الثانی. هذاحکایت‌القتل‌الشیر .

ماشاءالله‌خان درحالیکه ابرو را بالا برده وگردن را راست گرفته بود نقل واقعه را اینطورتمام‌کرد:

ـ هذا مسخره ، ماذاقتل‌الشیر ؟ انا قتلت عشرین‌والعشریـن والعشرین‌الفیل‌الجنگی‌الوحشی مع‌واحددست...

چهره‌های زیبای عباسه ومحسنه روشن شده بود وبااعجاب

وتحسین زائدالوصف ماشاءاللهخان رانگاه میکردند. جسدبیحرکت شیرعظیم الجثه که دوسه قدم آنطرف تر افتاده بـود دلیل کافی برصدق اظهارات ماشاءاللهخان بود، عباسه بالحن شاعرانه‌ای گفت:

ـ انت الشجاع، انت اشجع الشجاعان . مرحبا مرحبا .

ماشاءاللهخان شکسته نفسی کرد:

ـ لا، لا، هذاوظیفه... قال الشاعر الراس لافی راه العزیـزان فقدبارالثقیل الی الدوش...

محسنه که نگاه مجذوب خود را ازصورت او برنمی‌داشت گفت :

ـ انت شاعر ! انت ظریف!

ماشاءاللهخان که ازشدت شوق وذوق نزدیك بود ازحال برود بدون تعارف وروددربایستی دست دورگردن محسنه انداخت وگفت:

ـ انامنبعُ الاحساسات! اناخاكُ القدمِ النساءِ المقبول مثل انتَ.

بعد دستی به زلف دختر پری رو کشید وباتعجب پرسید:

ـ أنت لاتَعال الی سَلمانی ؟

دختر جوان باتعجب پرسید :

ـ ماذا سلمانی ؟

ـ چطورعرض کنم؟ یعنی أنت لاتعال الی مَشاطه ؟

ـ نعم ، نعم .

ـ پس این چه فرمی است زلفهات را درست کردی ؟ ماذافرم؟



عباسه باتبسم شیرینی پرسید:

ـ ماذا أنت یحب ؟

ـ من چه جوری دوست دارم؟ صبرکنید...

بعددست از دورگردن محسنه برداشت و درجیبهای بغل خود جستجو کرد. زیرلب قرولند می کرد.

ـ این جیبهای ماهم ترتیبش بهم خورده... اگـر این مرتاض بی غیرت از جیبمان نزده باشد . همین پریروز از تـوی مجله بریدم گذاشتم توی جیبم .

ناگهان چهره‌اش شکفت . تبسمی برلبهایش نقش بست:

ـ آهان پیدایش کردم .

ازجیب بغل خود عکس رنگی یکی ازهنرپیشه‌های سینما راکه ازیك مجله بریده بود بیرون آورد وبطرف عباسه درازکرد:

ـ مِثلِ هذا . اَلاَرایشِ الزلف مقبول مِثلِ هذا .

دخترها باکنجکاوی عجیبی مشغول تماشای عکس شدنـد .

عباسه زیرلب گفت:

ـ هذا مقبول !

بعداز ماشاءالله خان پرسید :

ـ ماذانقاش ؟

ـ واللههذاعکس. آهان! شما عکس نمی‌دانید چیه. نعم نعم، واحد نقاش من بلادالعجم منقوش هذا .

محسنه بالحنی که آثارحسادت در آن احساس میشد پرسید:

ـ ماذا ؟

ماشاءالله‌خان لحظه‌ای درجواب‌دادن تردیدکرد. نمیدانست چه‌بگوید چون محال بود بتواند سینما وآرتیست سینمارابرای آنها شرح‌دهد. عاقبت فکری بخاطرش رسید، تبسم‌گشادی‌برلب آورد، چشمکی‌زد و گفت:

ـ هذا واحد من‌نسوان‌العجم .

ـ ماذا روابط انت‌الی‌هذا ؟

ـ العاشق‌الماشاءالله خان ولی‌انالااعتناء . انالایحت‌العشاق المزاحم .

محسنه بالحن تندی پرسید :

ـ انت‌صادق ؟

ـ اناقسم‌الی‌جان‌المرحوم‌الابوی !

تبسم رضایت برلبهای محسنه نقش‌بست ولـی فرصت نکرد چیزی‌بگوید. صدای شیپور وسم‌اسبها ازخارج دیوارقصر بلند شد.

عباسه با رنگ‌پریده روبه‌ماشاءالله خان‌کرد :

ـ فقدتعال سیدنا ومولانا خلیفه !

ماشاءالله خان باخونسردی جواب داد :

ـ خوش‌گلدی . یعنی القدوم‌الی‌العین.

ولی از اضطراب فوق‌العاده و رنگهای پریده دختران دچار



وحشت شد وپرسید :

ـ ماذا ؟

عباسه فریاد زد :

ـ انت جاهل‌الی‌المراسم‌والمقررات ؟

ـ ماذامقررات ؟

ـ ومن‌رویت‌الخلیفه انت‌فی‌هذا القصر، فقد کنت فی‌زمرة الخواجة‌فی‌الحرم (و اگر خلیفه تورا دید در قصر به گروه خواجگان حرم می‌پیوست)

ـ چطور؟...چی؟...ا...ا...ا...انا...خوا...خوا...خوا... خواجة‌الحرم.

ـ نعم .

ـ آی بابام وای! آی دستم بدامنتان . الدست فی‌دامن‌انت!

صدای پای اسبها نزدیك میشد، عباسه و محسنه یکدیگر را نگاه می‌کردند، عاقبت عباسه نیمکتی را که روی‌آن نشسته بودند و قالیی ضخیم روی‌آن تازمین میرسید به‌ماشاءالله خان نشان داد وفریاد زد :

ـ انت مخفی تحت‌هذا !

ماشاءالله‌خان درحالی که‌ازترس سراپایش می‌لرزید باعجله زیرنیمکت رفت، عباسه لبه قالی را دوباره پائین انداخت و روی نیمکت نشست. خلیفه‌وهمراهان درمحوطه‌ای‌نزدیك آلاچیق‌ازاسب پیاده شدند . خلیفه وقتـی شیرمقتول را نـزدیك مدخل آلاچیق دید

چهره‌اش برنگ خون درآمد، به قراولانی که همراهش بودند باصدای بلند دستور داد:

ـ تجسس فی کل الزوایا . ومن رویت الخائن العجمی فقدقتلت فی المکان !

سواران شمشیرها رااز غلاف کشیدندو تحت فرمان ابوالقمصور درباغ به جستجوی ماشاءالله خان مشغول شدند . خلیفه بطرف آلاچیق رفت .

عباسه ومحسنه بمحض دیدن او ازجا بلندشدندو تعظیم کردند. خلیفه بالحن تندی از آنها سراغ ماشاءالله خان راگرفت ولی خواهران او دیدن مرد عجمی را جداً انکار کردند و گفتند که وقتی ازاطاق بیرون آمده‌اند جسد شیر را نزدیك آلاچیق دیده‌اند.

خلیفه درآلاچیق مشغول قدم‌زدن‌شد. چهره‌اش ترسناك شده بود، سبیلش ازفرط غضب می‌لرزید. بعدازچندبار اینطرف وآنطرف رفتن ناگهان ایستاد وچشم به نیمکت دوخت. عکس هنرپیشه سینما که روی نیمکت بود توجهش را جلب کرده بود. آهسته نزدیك آمد وعکس رابرداشت. چشمهایش ازتعجب گرد شده‌بود. پس‌ازلحظه‌ای روبه‌محسنه کرد وبافریادگوشخراشی پرسید :

ـ ماذا ؟

تمام‌بدن محسنه ازترس لرزید وبدون‌اینکه متوجه حرف خود باشدگفت :

«چطور است باینها بگویم که من ازاصل خواجه هستم؟»
تبسمی برلبهای رنگپریده‌اش نقش‌بست گوشه قالی را بالازد. خلیفه درآن نزدیکی نبود. آهسته محسنه را صدا زد و گفت:

ـ سیدتی، چطوراست من باینها بگویم که از اصل خواجه هستم ؟

وچون محسنه حرف او را نفهمید تکرارکرد :

ـ ماذا قال‌اناخواجه فی‌الاصل ؟

محسنه ناگهان‌چهره درهم کشید، باپاضربه‌ای‌به‌سرماشاءالله خان زد وگفت:

ـ انت خواجه؟ الخاك‌العالم الی‌راس انت !

وناگهان شروع بفریاد زدن‌کرد :

ـ یا خلیفه، تعال‌هذا خائن‌العجمی !

ماشاءالله‌خان بدست‌وپا افتاد :

ـ السکوت ! الدست فی‌دامن انت... بابا دستم بدامنت... ماذا ؟ دروغ گفتم همشیره . الدروغ ! خدایا دروغ را بعربی چه‌می‌گویند؟ الدروغ !

ماشاءالله‌خان هرقدر بمغزخود فشارآورد که کلمه دروغ عربی را بیاد بیاورد موفق‌نشد ومحسنه همچنان‌فریاد می‌زد . خلیفه و سرداران که متوجه فریادهای محسنه شده بودند بطرف آلاچیق برگشتند .

دونفر ازمامورین ابوالقمصورموصلی ماشاءالله خان را از زیرنیمکت بیرون‌کشیدند. ماشاءالله‌خان کـه دندان‌هایش ازترس بهم میخورد منتظربودکه خلیفه شخصاً بایك ضربهٔ شمشیر سر را از بدنش جدا سازد ولی برخلاف انتظار دیدکـه خلیفه باچهرهٔ خندان بطرف او می‌آید. زیرلب گفت:

ـ مثل‌اینکه چشمش نزنم خلقش زیاد تنگ نیست .

خلیفه باهمان‌چهره متبسم به‌طرف اوآمد، بااشاره‌ای عباسه و محسنه راکه حجاب برچهره انداخته بودند از آلاچیق دورکـرد و به مامورین نیز دستور داد آنطرف باغ منتظر بمانند . وقتـی با ماشاءالله خان تنها ماند بامهربانی بازوی اوراگرفت وکنارخود روی نیمکت‌نشاند . ماشاءالله‌خان‌کم‌کم بحال طبیعی بازمیگشت. تبسم بیرمقی برلبهای رنگپریده‌اش ظاهر شد .

چندلحظه درمیان سکوت مطلق‌گذشت. ماشاءالله‌خان که‌از این سکوت ناراحت شده بود بـرای اینکه چیزی گفته باشد آهسته گفت :

ـ هذاقصرالمصفا .

خلیفه چشم بصورت او دوخت وجواب داد:

ـ مرحبا مرحبا .

ـ قـربان محبت شما . مرحبا بـخود حضرت خلیفه . انـت مرحبا .

ـ کیف حالك یاعجمی؟

ـ بمرحمت‌انت. ماذا بد؟ راستی انت رؤیت‌الشیرالمیت ؟

ـ نعم، نعم، مرحبا، مرحبا . قال‌ماذا قتلت شیر ؟

نیش ماشاءالله‌خان تابناگوش بازشد. چون احساس میکرد که خطر دورشده‌است بلبل‌زبانی خود را بازیافت. یك‌ابرو را بالا برد وگفت :

ـ ماذا شیر ! اناقتلت شیر مع واحد مشت !

ـ مرحبا، مرحبا .

ـ الشیرمن رؤیت انافقد قصدالفرار ولـی انا تعقیب‌الشیر . شیرتعال عقب ، اناتعال جلو، شیرتعال‌عقب، اناتعال جلو، وواحد دفعه اناقرار واحد پا علی‌دم الشیر . شیر ماذا حـرکت ، انا واحد بوکس فی گیجگاه‌الشیر، الشیر فی‌الفور مقتول .

تبسم همچنان برلبهای خلیفه باقی بود، باملایمت گفت :

ـ ماذا صداء الوحشتناك ؟

ماشاءالله‌خان بفکرفرو رفت. مقصود خلیفه را نمی‌فهمید... پس‌ازچندلحظه ناگهان موضوع را فهمید وزیرلب بخودگفت :

« ای بابام وای ! اینها از شهرصدای هفت‌تیر را شنیده‌اند . حالا چه‌خاکی بسر بریزم . چی‌جواب بدهم؟»

ولی ناگهان فکرتازه‌ای بخاطرش رسید باخنده گفت:

ـ لااهمیت. هذاصدامن‌الشیر. الشیرمن‌الخوف‌الماشاءالله‌خان

واحد صدا... هذاشیر لاتربیت‌الصحیح .

خلیفه که مقصود او را فهمیده بود خندید و گفت :

ـ مرحبا، مرحبا .

ـ مرحبا بخود جنابعالی. انت مرحبا ! هذا وظیفه، لااهمیت!

خلیفه دست روی شانهٔ او گذاشت و گفت:

ـ انت مقبول .

رنگ روی ماشاءالله‌خان سرخ شد وجواب داد:

ـ چشم انت رویت‌المقبول .

ـ نعم، نعم . و انت موفق‌فی‌القلوب النساء .

ـ اختیارداريد قربان . انالاقابل الهذا التعارفات.

ـ نعم، نعم .

و پس‌ازچند لحظه سکوت باتبسم عکس هنرپیشه سینما را باو نشان داد، چشمکی‌زد و گفت:

ـ ماذا ؟ هذا معشوق انت ؟

ماشاءالله خان ازخجالت سررا بزیر انداخت و گفت:

ـ نعم .

ـ هذا مقبول، هذا جذاب، هذا احسن‌من کل‌النساء البغداد .

ماشاءالله‌خان سر را زیرگوش خلیفه برد وچیزی گفت که چشمهای هارون‌الرشید برق زد وصدای خندهٔ شوق وشعف او بلند شد .

ـ مرحبا، مرحبا، انت احسن رفیق‌الشفیق .

و دست دور گردن ماشاءالله‌خان انداخت و گونه‌های او را بوسید .

ماشاءالله خان سر را عقب برد واخم کرد . خلیفه پرسید:

ـ ماذا ؟

ـ هیچی ، چیزی نبود. انت تناول السیرمع‌الطعام ؟

ـ نعم .

ـ ماذا سیر ؟ حیف‌الخلیفه تناول‌السیر .

خلیفه بازخندید و گفت :

ـ اناعاشق صاحب هذاالتصویر .

ناگهان آثارنگرانی درچهرهٔ ماشاءالله‌خان نمایان شد ولی سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند .

دستی روی زانوی خلیفه زد و گفت :

ـ ماذا ؟ لاتفکرالی هذا تصویر !

خلیفه ناگهان چهره درهم کشیده وبالحن تندی گفت:

ـ انااطلب من‌انت صاحب‌التصویر فی‌اقل‌المدت !

ـ ده ! قربان بنده از کجا بیارمش ؟ ماذا تعال‌الی‌البغداد ؟

ناگهان فکری بخاطرش رسید و گفت :

ـ نعم، نعم . اناقبول سمعاً وطاعتاً .

دوباره چهره خلیفه بازشد .

ماشاءالله خان ادامه داد :

ولـی هذالتصویر متعلق الـی‌عشرین عشرین سال قبل... الان صاحب‌التصویرلاجوان والجاهل. فی‌حدودالهشتاد سال. والشکل والشمایل عین‌المسرورالسیاف. مع هذالشرایط انت‌طالب ؟

خون دررگهای‌پیشانی‌خلیفه دوید باخشونت عکس‌رابرزمین زد وگفت:

ـ لعنت‌الله‌علی‌شیطان‌الرجیم !

و صدا زد :

ـ یاابوالقمصورموصلی‌تعال .

ابوالقمصور چفیه‌عقال خود را مرتب کـرد وبطرف آلاچیق دوید .

خلیفه بالحن‌آرامی باو دستور داد :

ـ تعال متهم الی‌انجام المراسم .

ماشاءالله خان باتعجب پرسید :

ـ ماذا مراسم ؟

ابوالقمصور جواب داد :

ـ مراسم القطع‌النسل .

رنگ روی ماشاءالله خان مثل‌گچ سفید شد بازوی خلیفه‌را گرفت وفریاد زد :

ـ اناقتلت شیرء هذا اجروالپاداش ؟



خلیفه باملایمت جواب داد :

ـ قتل‌الشیر منظورالی‌نظرالخلیفه.انت غریق‌فی‌کل‌النعم .

ـ هفتاد سال سیاه! کل‌النعمت مال‌انت...

خلیفه ادامه داد :

ـ کل‌النعمت بعدالمراسم القطع‌النسل .

ابوالقمصور ماشاءالله‌خان را میکشید ولی او بازوی خلیفه را رها نمی‌کرد .

فریاد زد :

ـ هذازحمت‌البیهوده.انامقطوع‌النسل‌من‌اصل، من‌بدوالتولد.

باشاره‌خلیفه‌ابوالقمصوراورارهاکردوخلیفه‌باملایمت‌پرسید:

ـ واقعاً ؟ انت خواجه من‌اصل ؟

ـ نعم، نعم .

مرحبا... مرحبا...

ـ قربان محبت شما، انت مرحبا .

ـ من بدوالتولد ؟

ـ نعم .

ـ کاملا ؟

ـ نعم .

خلیفه ناگهان دست جلوبرد وسبیل ماشاءالله خان راگرفت فریاد زد :

- ماذا ؟

- هذاسبیل. لا...لا...ببخشید لاسبیل... هذاسبیل المصنوعی!

خلیفه روبه‌ابوالقمصور موصلی کرد گفت :

- تعال هذاکاذب‌الخائن‌الی‌انجام المراسم .

دو نفراز مامورین ابوالقمصور بکمك آمدند ماشاءالله‌خان را کشان‌کشان سمت یکی‌از زیر زمینهای قصر بردند .



# ٨

مامورین ماشاءالله خان را که مدام فریاد میزد والتماس می‌کرد بیك سرداب بزرگ واردکردند . درگوشه وکنار سرداب اشیاء مختلفی از قبیل شمشیر و اره و میخ ورنده دیده میشد. مرد قوی‌هیکل سرخ‌پوشی که یك پیش‌بند سفید بکمر داشت وبا یك اره بازی میکردکنار میزطویلی ایستاده بود .

ماشاءالله خان را روی تخت خواباندند. ماشاءالله‌خان که خودرا درمقابل آنها عاجز میدیدو امیدی‌ازهیچ‌سو نداشت باصدای خفه وکلمات بریده پرسید :

- ما...ما... ماذا دوای‌البیهوشی ؟

مرد سرخ‌پوش پرسید :

ـ انت طالب‌البیهوشی ؟

ـ نعم .

ـ سمعاً وطاعتاً .

بعد روبه‌یکی از مامورین کرد ودستور داد :

ـ تعال ابومسطورالمتخصص‌البیهوشی !



ـ مرحبا، مرحبا... انت احسن رفیق‌الشفیق! ·

مأمور فوراً بیرون رفت وچندلحظه بعد بامتخصص بیهوشی که مردچاق وطاسی بود و لباس سفید بلندی بتن داشت وارد شد . ابومسطور یك چماق‌کوتاه‌بدست‌داشت مرد سرخ‌پوش به‌او گفت:

ـ هذا عجمی طالب‌العمل فی‌البیهوشی !



ابومسطور سری فرودآورد وگفت :

ـ نعم .

وبلافاصله بالای میز درازی‌که ماشاءالله خان را روی آن خوابانده بودند درست بالای سرماشاءالله خان ایستاد وچماق را بالا برد. ماشاءالله خان بااضطراب زائدالوصفی از اوپرسید :

ـ ماذا طریق‌البیهوشی ؟

ابومسطور جواب داد :

ـ قبل‌العمل اناضرب واحد ضربه الی راس انت فقط انت بیهوش ولااحساس الدرد والزجر !

ماشاءالله خان فریاد زد :

ـ ای خاك برسرت ! لابیهوشی، لابیهوشی. اناتعال من‌الخیر البیهوشی ! لا،لا،لا...

ابومسطور چماق را پائین آورد وگفت :

ـ هذا میل‌انت !

دراینموقع ابوالقمصور که مدتی‌بایکی‌ازمأمورین زیرگوشی صحبت کرده‌بود به‌حاضرین دستورداد ازسرداب‌بیرون بروند.وقتی باماشاءالله خان ومرد سرخ‌پوش تنها ماند مرد سرخ‌پوش را بیك گوشهٔ سرداب برد ومدتی زیرگوشی بااوصحبت کرد ویك کیسه زر کف دست اوگذاشت، مرد سرخ‌پوش تعظیمی کرد وگفت:

ـ سمعاً وطاعتاً !

بعدابوالقمصور بطرف ماشاءالله خان که بیحال و بیحرکت روی میز درازکشیده بودآمد وگفت :

ـ انانجات انت معواحد شرط !

ـ ای قربان دهنت. اناقبول واحدالشرط، ثانی شرط، ثلاثی شرط .

ابوالقمصور صدا را آهسته کرد وگفت :

ـ هذا شرط. انت تظاهر الی قطع النسل ودخل فی الحرم الخلیفه والتحقیقات علی ماهیت الروابط الجعفرالبرمکی مع سیدتی عباسه !

ماشاءالله خان بلند شد ونشست وبالحن تندی جواب داد :

ـ انالایحب الجاسوسی !

ابوالقمصور تبسمی برلب آورد وگفت :

ـ مرحبا ، مرحبا، انت صدیق الشریف !

ـ قربان محبت شما . مرحبا بخود جنابعالی .

ـ انت لایحب الجاسوسی !

ـ لا .

ابوالقمصور ناگهان روبه مرد سرخ‌پوش کرد و باخشونت گفت:

ـ تعال ! مشغول الی انجام المراسم !

ماشاءالله خان فریاد زد :

ـ نه‌بابا دست‌نگهدار، تعال دست!



ـ قبلت ؟

ـ نعم، نعم .

ـ مرحبا، مرحبا . قال الفریاد !

ـ ماذا فریاد ؟

ابوالقمصور چشمکی باو زد وگفت :

ـ انت تعال فریادفقط حاضرین فی القصر تصورالانجام المراسم.

ماشاءالله خان خندید وگفت :

ـ چشم. میخواهید اینها خیال کنند که بله .

وبلافاصله شروع بفریادکشیدن کرد :

ـ آی. آی . آخ . لاوالا . یاامی تعال . یا ابوی تعال . هذا قصاب مقطوع من بیخ البیخ...

بعدازچنددقیقه فریادکشیدن باشارهٔ ابوالقمصور ساکت شد.

ابوالقمصور باوگفت :

ـ انت لازم فی زوال السبیل !

ـ سبیل انا ؟ جان شما غیرممکن است! تمام آبروی مابه سبیل ماست . الشرافت والحیثیت الی السبیل !

ـ انت رؤیت واحد خواجه مع السبیل ؟

ـ لابد باید صدایمان را هم نازک کنیم؟ اناضعیف الصدا ؟

ـ نعم .

ابوالقمصوردست ماشاءالله خان راگرفت وازیک درکوچک

خارج کرد تاقیافه او را برای انجام وظائف تازه‌اش آماده کند .

• • •

دریکی از سرسراهای معظم و مجلل خلد دو زن زیبا کنار یك حوضچه ازسنگ مرمر نشسته بودند وصحبت میکردند. یکی‌از آنها درحالیکه‌انگشتها را درآب‌زلال حوضچه‌فرو برده بود وآنرا موج می‌انداخت گفت :

ـ حمیده، باورکن دیشب تاصبح ازترس چشم بهم‌نگذاشتم. ازپنجره بیرون را تماشا میکردم ناگهان صدای پائی از پشت سرم شنیدم باعجله خودم را باطاقم انداختم . میدانی کی بود؟

ـ حتماً آغاباشی بود .

ـ آفرین ، درست حدس زدی . تمام شب از نگرانی خوابم نبرد. میترسیدم مبادا مرا جلوی پنجره دیده باشد .

ـ حق داشتی ! من اگر جای تو بودم از ترس جابجا سکته میکردم باآغاباشی نمی‌شود شوخی کرد .

ـ حمیده‌جان وقتی‌انسان‌ناشکری میکند همین‌پاداش‌اوست. از آغاباشی قدیم و سخت گیریهایش شکایت می‌کردیم حالا این آغاباشی جدید هزار درجه از او سختگیرتر است . اولا تا حالا هیچکس این اندازه مورد اعتماد خلیفه نبوده است ده روز بعداز ورودش به‌حرمسرا بعنوان‌آغاباشی‌ورئیس‌تمام‌خواجه‌ها تعیین‌شد. خلیفه انگشتر الماسش‌راکه مثل جانش‌دوست داشت باو بخشید...



اما خودمانیم حرمسرای خلیفه تاحالا هیچ مراقبی سختگیر از این خواجه جدید بخود ندیده است .

حمیده لبخندی زد وگفت :

ـ گوش‌کن بنت‌عامر ، باید اینراهم تصدیق‌کنیم‌که باوجود اینهمه سختگیری زنها زیاد از او ناراضی نیستند چون لااقل مثل سایر خواجه‌ها بیریخت نیست .

بنت‌عامر تصدیق‌کرد :

ـ بله، وصدایش‌هم‌بااینکه نازك است ولی گاهی‌که عصبانی میشود یکدفعه‌کلفت میشود .

ـ مخصوصاً وقتی شراب میخورد. پریشب‌که درمجلس‌عیش وطرب خلیفه شراب خورد بامن‌چندکلمه‌صحبت‌کرد. وسط‌صحبت یکدفعه صدایش مثل صدای مردها شد.

ـ وقتی شراب میخورد اصلا اخلاق تند و زننده‌اش ملایم میشود. نگاهش بکلی تغییر میکند .

ـ ولی‌امان ازوقتی‌که شراب نخورده‌است! پریروز ابوقتیبه رئیس‌دیوانخانه را جلوی درقصریك سیلی‌زد فقط برای‌اینکه‌بیچاره زیر دیوار قصر سرش را بلندکرده بودکه زیرگلویش را بخاراند .

ـ دیروزهم خواجه فیروز رئیس‌آشپزخانه قصررا دستورداد به چوب‌وفلك بستندبرای اینکه جلوی زنهای حرمسرا اسم یك مرد غریبه را بزبان‌آورده بود .

ـ خلاصه میترسم فردا دستوربدهد کلاغهائی راهم که روی درختهای قصر می‌نشینند باتیروکمان بکشندکه مبادا ماده نباشند .

ـ من فکرنمیکنم‌خود هارون‌الرشیدتااین‌حد نسبت‌به‌محافظت ما ازچشم بیگانـه متعصب باشد . حتی خواجه‌های حرمسرا را هم اجازه نمی‌دهد دست به‌لباسهای ما بزنند .

ـ پریروزخواجه عبید دست مراگرفت‌که ازجوی‌آب بپراند آغاباشی رسید یك سیلی بگوش او زد و گفت هیچکس جزخود او حق ندارد دست زنهای قصرخلد را لمس‌کند .

ـ راستی امشب گمان می‌کنم حضرت خلیفة مجلس طـرب دارد .

دراینموقع ناگهان کنیزکی نفس‌زنان بسرعت ازمقابل‌آنها رد شد وفریاد زد :

ـ آغاباشی تعال !

دو زن زیبا نگاه مضطربی بطرف درانتهای سرسرا انداختند وبارنگ پریده درجهت دیگر دویدند و خود را از دربزرگـی بیك سالن وسیع که درگوشه وکنار آن زنان زیباروی پری‌پیکر نشسته بودند وبه‌گفت‌وشنفت وخنده مشغول بودند انداختند وبنوبت خود فریاد زدند:

ـ آغاباشی تعال .

تمام زنها مثل‌اطفالی که‌ازرسیدن معلم سختگیرخود میترسند



بانگرانی باینطرف و آنطرف دویدند وهریك سرجای خود نشستند وچشم بدر سالن دوختند .

صدای پای چندنفر ازسرسرای مجاورسالن شنیده شد . چند لحظه بعد ناگهان دربازشد. زنها همه ساکت شدند. یك خواجه با چهرهٔ چروکیده وارد شد وباصدای نازك اعلام کرد :

ـ آغاباشی تعال .

لحظـه‌ای بعد آغا ماشاءالله خان آغاباشـی حرم‌سـرای هارون‌الرشید وارد شد .

از سبیل او اثری دیده نمی‌شد . عمامهٔ بسیار بزرگ سرخی برسرداشت. روی عمامه‌اش نقش یك قیچی بانخ سفید خامه‌دوزی شده بود زیر شنل گشاد او یك شمشیر زمرد نگار جلب‌نظر می‌کرد ویك انگشترالماس بسیار درشت به‌انگشتش دیده می‌شد .

خواجه‌ای که قبل‌از او وارد شده بود تعظیمی کرد . سکوت مطلق سراسر سالن بزرگ را فراگرفت .

آغاماشاءالله‌خان که بزحمت به‌پیشانی‌وگونه‌ها چین‌انداخته بود سینه صاف‌کرد وباصدای نازك ودرعین‌حال خفه‌ای گفت:

ـ السلام‌علیکم سیداتی .

زنها همصدا جواب دادند:

ـ السلام علیکم‌آغاباشی !

دراینموقع زن سبزه‌فوق‌العاده‌زیبائی که پیراهن‌بلندسبزرنگی

بتن داشت و یک‌گل سرخ بمیان زلف زده بود باقیافه تظلم بطرف آغاماشاءاللهخان دوید .

ماشاءاللهخان وقتی حال آشفته اورا دید بالحن تندی پرسید:

ـ ماذا ؟

زن سبزپوش کـه تظاهر به ناراحتی و تأثر می‌کـرد یکی از خواجه‌های حاضر درسالن را با اشاره دست به آغاباشی نشان داد وگفت:

ـ هذاخواجه تلفظ اسم واحد مرد فی‌حرمسرا !

ناگهان چشمهای ماشاءالله خان گـرد شد خون دررگهای پیشانیش دوید بااشاره‌ای آن خواجه موردبحث که جرئت کرده بود برخلاف دستورصریح اواسم یك مرد را درحرمسرای هرون‌الرشید برزبان بیاورد نزدیك خواند. ماشاءالله خان فریاد زد :

ـ انت تلفظ اسم واحد مرد فی‌الحضور السیداتی ؟

ـ لا . هذاکذب‌المحض . الشکایت من‌الخصومت والغرض الخصوصی !

ـ السکوت !

زن سبزپوش خواجه بخت‌برگشته را تماشا می‌کرد و زیرلب میخندید . خوشحال بودکه انتقام خود را ازاوگرفته است .

ماشاءالـله خان نگاه ترسناکـی به خواجه متهم انداخت و فریاد زد :



ـ انت‌سوادالقرائت ؟

خواجه که مثل بید می‌لرزید آهسته جواب داد :

ـ نعم .

ماشاءاللهخان که چشمهایش‌ازفرط غضب‌نزدیك‌بود ازکاسه بیرون بیاید گوش اوراگرفت وکشان‌کشان بیك‌طرف سالن برد . جلوی ورق کاغذی که بدیوار نصب‌شده‌بود متوقف کرد وفریادزد:

ـ قـرائت هذا بخشنامه بصداءالقـوی ابن‌الحمار والاحمق والبیشعور !

خواجه که ازترس نزدیك بموت بود سربلند کرد و بخشنامه را باصدای بلند خواند :

«الاخطار علی کل‌المامورین القصر ـ ان تلفظ‌الاسم‌الذکور قدغن‌الاکیدفی کل‌القصر الی‌شعاع‌الثلاثی‌فرسخ‌فی‌الحضورالسیدات الحرم ومن‌تخطی من هذا دستور فقد مجازات‌الشدید بقرارالذیل :
«فی‌دفعه‌الواحد فقدثلاثی‌روزمحبوس‌الی‌زندان‌المجردلاطعام‌ولاآب فی‌دفعةالثانی عشرین‌عشرین‌عشرین التازیانه . فی‌دفعةالثالث فقدقطع عنقه‌الی‌ضربت‌الشمشیرالمسرورالصاحب‌العذاب. الامضاء: رئیس الکل‌الحرمسرا والتوابع آغاباشی ماشاءاللهخان» .»

خواجه بدست و پای ماشاءاللـه‌خان افتاد و طلب عفوکرد ولی ماشاءاللهخان بالحن‌تحقیر گفت :

ـ انظرهذاقیافه! انت عین‌المیمون !

بعد باچهره برافروخته دو خواجه دیگر را صدا زد و دستور داد :

« ـ تعال‌هذا خواجه فی‌الحبس‌المجرد علی‌ثلاثی روز . لاطعام ولاآب ! »

خواجه‌ها همقطار خود را چندپس گردنی زدند واورا کشان کشان بیرون بردند .

همه زنها که ازخواجه مجرم دل خونی داشتند باسروصدای زیاد نسبت بماشاءالله‌خان ابراز احساسات کردند:

ـ مرحبا، مرحبا آغا ماشاءالله‌خان . ممنون، مرحبا .

نیش ماشاءالله‌خان تابناگوش باز شد دهن‌باز کرد که قربان صدقه‌آنها برود ولی ناگهان بیادوظیفه خود افتاد ابرو درهم‌کشید وفریاد زد :

ـ السکوت !

و بدون اعتنا بـه آنها درمیان سکوت مطلق از سالن بیرون رفت. وقتی درسرسرا تنها ماند سرفه‌ای کرد وزیرلب‌گفت:

ـ میترسم یواش‌یواش باین صدای نازك عادت کنـم ! نفسم گرفت !

بعدچنددقیقه‌درسرسرا قدم زد وباصدای‌کلفت باخودصحبت کرد . کنار یکی‌ازپنجره‌هاکه روبباغ باز میشد ایستاد، آهی‌کشید و بفکر فرورفت :



«خوب، ماشاءالله‌خان اینهم‌شد زندگی؟ باهزارامیدوآرزو آمدی بغداد کـه آغاباشی حرمسرای هرون‌الرشید بشوی ؟ مثلا میخواستی بـرای خودت حرمسرا درست کنی . حالا بااین خوش خدمتی‌ها که‌کرده‌ای مگرخلیفه‌از تودست برمیدارد؟»

بازآهی‌کشید ودنباله افکارخود را گرفت :

«البته راه نجاتی نداشتی مگراینکه‌این‌شغل را قبول‌کنی ولی بهرحال این وضع برای ما وضع نشد. روزی صددفعه هوس‌میکنم قربون‌صدقه‌این‌مغزقلمها و دسته‌گل‌های‌خوشگل‌بروم‌ولی‌کوجرئت؟ خلاصه باید یك پول حسابی بجیب بزنم وازاین شهرفرارکنم . بعد سبیل و ریش میگذارم واسمم را هم عوض میکنم و یك قصرعالی ویك حرمسرای درجه یك برای خودم درست میکنم. فعلا باید پول جمع‌کنم.»

درهمین‌موقع یك خواجه‌کریه‌المنظر بطرف‌او دوید واطلاع دادکه خلیفه‌هرون‌الرشید بطرف‌قصر می‌آید. ماشاءالله‌خان‌دوباره بصورت چین انداخت وبطرف در ورودی قصر دوید .

۹

مجلس‌طرب خلیفه هرون‌الرشید درکمال گرمی‌بود. رقاصه‌های پری‌پیکر مقابل خلیفه می‌رقصیدند هرون که سربرهنه کرده بود روی مخده‌های زربفت‌تکیه داده وبتماشا مشغول‌بود. نوازندگان سمت چپ سالن بزرگ جاداشتند ساقی زیبائی شراب میریخت . عده‌ای ازخواجه‌های حرمسرا پشت‌سر خلیفه ایستاده بودند. فقط آغاباشی ماشاءالله‌خان نزدیك خلیفه دوزانو روی مخده نشسته بود ناگهان خلیفه چندبار دست زد.نوازندگان دست از نواختن برداشتند و رقاصه‌ها ایستادند . هرون‌الرشید جام شراب خود را سرکشید و روبه‌ماشاءالله‌خان کرد وباچهره اخم‌آلود گفت :

ـ ماذا آغاباشی؟ انالایحب الهذارقص والصوت !



ماشاءالله‌خان همانطور نشسته تعظیمی کرد وپرسید:

ـ ماذا یحب‌انت ؟

ـ انایحب‌الرقص‌والصوت‌لیل‌القبل .

وبرای‌اینکه ساز وآوازشب‌قبل‌را به‌ماشاءالله‌خان‌یادآوری کند خودش شروع بخواندن‌کرد :

ـ من‌الهندتعال، اینقدرتعال، اینقدرتعال، هذاکجه ؟

ماشاءالله خان باتبسم سری فرودآورد وگفت :

ـ آهان! سمعاً وطاعتاً .

ماشاءالله خان بلند شد بطرف نوازندگان رفت وبه‌خواننده که یك زن نسبتاً مسن بودگفت:

ـ التصنیف «روزی‌که اناتعال‌من‌الهند» .

ـ نعم .

سپس برای اطمینان پرسید :

ـ السیدنا خلیفه هرون‌الرشید یحب‌التصنیف «تعال‌من‌الهند»؟

نوازندگان‌شروع بنواختن وخواننده‌شروع بخواندن‌کردند.

ـ من‌الهند تعال ، اینقدر تعال، اینقدر تعال، هذاکجه ؟

هرون‌الرشید وآغاباشی همصدا فریاد میزدند: «ماذاکجه؟»

صدای‌قهقهه‌خنده هرون‌صدای‌موسیقی‌وآواز راتحت‌الشعاع قرارداده بود بحدی سرشوق‌آمده بود که یك جام پرازشراب کرد وبه‌ماشاءالله داد وجام خود را هم بلندکرد :



من‌الهند تعال، اینقده تعال، اینقده تعال ... هذا کجه؟....

ـ آه ! نسیان‌العجیب!... ماذا قال فی‌وقت‌الشرب ؟

ماشاءالله خان جواب داد :

ـ انت‌قال: «السلامتی» وانا جواب: «نوش‌الجان».

خلیفه که رنگ صورتش قرمز شده بود جام خود را بالا برد وگفت:

ـ السلامتی !

ـ نوش‌الجان والگوشت‌والاستخوان !

خلیفه‌پشت‌سرهم به‌آغاباشی‌شراب‌تعارف میکرد وماشاءالله خان هم بناچار لاجرعه مینوشید و یك قاشق ماست‌وخیار از قدح بزرگ‌تقدیم خلیفه‌میکرد. هرون‌الرشید باالذت آنرا میخورد وهربار میگفت :

ـ انایحب‌الهذامعجون‌العجمی . مرحبا، مرحبا .



ـ انت مرحبا، مرحبا بخود جنابعالی !

کم‌کم‌ماشاءالله خان‌هم مست شده برد. بطوریکه‌نمیتوانست درست و مرتب بنشیند .

هرون الرشید در عین مستی متوجه ناراحتی او شد و پرسید:

ـ انت ناراحت ؟

ـ انا قال‌الحقیقت ، نعم .

خلیفه دستی روی شانه او زد وگفت:

ـ لا آداب بین‌الاحباب . تعال استراحت یارفیق‌الشفیق.

ماشاءالله خان هم بدون رودربایستی به تقلید خلیفه پاها را دراز کرد. سرش گیج میخورد چشمهایش از حال طبیعی خارج شده بود .

هرون در حالیکه دست دورگردن ماشاءالله خان انداخته بود باکلمات بریده‌گفت:

ـ قا ... قا ... قال آغا ماشاءالله خان، انت‌یحب‌انا؟

ـ ز ... ز ... ز ... نعم .

ـ انت تناول القسم ؟

ـ ز ... ز ... نعم .

ـ تناول !

ـ د ... د ... دیگه ... قسم نمیخواد ... دوستت دارم به ...

به ... به ... مرگ تو! ... بفوت‌الانت !

سپس سکسه‌ای کرد وپرسید :

ـ انت چطور ؟ ... ا... ا... انت یحب‌انا ؟

ـ نعم آغا باشی !

ـ تناول السوگند ؟

ـ الی جان القرةالعین مامون و الامین !

ـ قربان ... قربان المحبت الانت . من کوچك توام . انـا صغیرالانت !

ـ ا ... ا ... انت رفیق الشفیق ... ا ... انـت اخـوی ... السلامتی ! نوش الجان و الگوشت و الاستخوان !

هرون‌الرشیددوباره‌گونه ماشاءالله خان‌را ماچ کردوگفت :

ـ انا احبك عین الواحد ... ا ... ا ... اخوی یا آغا باشی.

ماشاءالله خان سر را عقب برد و با دهن‌کج و کوله‌گفت :

ـ اه ! ... ا ... ا ... انت تناول‌السیر؟ .. ا ..ا .. انالایحب السیر . تعال حال التهوع من‌السیر !

در این موقع نوازندگان و رقاصه‌ها ساکت و آرام شده و مات و مبهوت این صحنه‌را تماشا میکردند . رنك روی همه پریده بود از وحشت بدنشان میلرزید زیرا هیچوقت ندیده ونشنیده بودند که‌کسی باهرون‌الرشید اینطورصحبت‌کند. ماشاءالله خان‌ناگهان متوجه سکوت و سکون آنها شد و فریاد زد :



ـ انت رویت العجایب ؟ ماذا دستور التوقف و السکوت ؟ مشغول!

دوباره نوازندگان‌باترس‌لرزمشغول نواختن‌شدندورقاصه‌ها برقص ادامه دادند ماشاءالله خان چشمکی به خلیفه زد و با خنده مستانه‌ای گفت :

ـ مقبول ! انظر هذا رقاصه مع لباس‌القرمز !

ـ انا لایحب الهذا رقاصه .

ماشاءالله خان با دست‌سر هرون‌الرشیدرا عقب زدوگفت :

ـ هارون‌انت لاسلیقه. انا تصدق‌القد و القامت هذا رقاصه. انظرهذا عین والابرو !

بعد با خنده بیشتری رو به آن رقاصه‌کرد و فریاد زد:

ـ مغز قلم ! تعال بغلم .

هرون‌الرشید در عین مستی‌گوش تیز کرد . ماشاءالله خـان بازوی اورا گرفت بعد سرروی شانه‌اش‌گذاشت وگفت :

ـ اناقال‌واحد مطلب، انت‌لاعصبانی ؟

خلیفه جواب داد :

ـ قال !

خلیفه بادقت باوگوش میداد .

ـ ا... ا...ا... انایحب‌کل‌النساء المقبول .

ناگهان چشمهای خلیفه برق وحشتناکی زد.پرسید :

ـ انت یحب النساء المقبول ؟

مستی ازسر هرون الرشید پریده بود. خون بصورتش دویده بود چیزی نمانده بود چشمهایش ازفرط غضب بیرون بیاید . خواجه ها همه با دهن باز چشم باین صحنه دوخته بودند منتظربودند که گلوله غضب خلیفه ناگهان منفجر شود . خواننده باآنکه بدستور خلیفه ناچاربود بخواند وسکوت نکند بزحمت میخواند و صدا گره گره ازگلویش خارج میشد. ولی ماشاءالله خان پشت سرهم شراب میخورد و روی هرقاشق ماست و خیار مقداری فلفل میریخت و در دهن میگذاشت وگاهی زیرلب آواز «من الهندتعال» را زمزمه می کرد . خلیفه ازاین عدم توجه ماشاءالله خان استفاده کرد وکوشید آثار غضب را ازچهره محوکند .

عاقبت موفق شد تبسمی اجباری برلب بیاورد . دست روی شانه ماشاءالله خان که حرف خود را فراموش کرده و همچنان مشغول خوردن ماست وخیار بودگذاشت و باملایم ترین لحنی که برایش مقدور بودگفت :

ـ یاآغاباشی، ماذا قال انت؟ انالامتوجه صحیحاً .

ماشاءالله خان بدون اینکه سررا ازروی کاسه ماست وخیاربلند کند گفت :

ـ عر...عر...عر...عرض کردم که این ماست وخیار سردی است شراب هم که سردی است اگرآدم اینهارا باهم بخوره سردیش



میکنه... واسه... واسه...واسه رفع سردی روش فلفل میریزیم.

چون متوجه شدکه بفارسی توضیح داده است اضافه کرد:

ـ الماست والخیار رطوبت... الشراب رطوبت...فی آن واحد کل رطوبت... فلفل ماذا رطوبت... رفع الرطوبت !

هرون الرشید بزحمت برخشم خود غلبه کرد و بازباملایمت گفت:

ـ انت لاتوجه الی مقصود انا!... ماذا قال انت راجع برقاصة المقبول ؟

ـ آهان فهمیدم . عرقت را بخور برادر، ماذا مقبول !

و یك جام شراب بدست هرون الرشید داد. صدای ماشاءالله خان ناگهان کلفت شده وبیش ازپیش کنجکاوی و سوءظن خلیفه را تقویت میکرد . تصمیم داشت هرطورهست از احساسات ماشاءالله خان نسبت بزنهای خوشگل سردربیاورد .

بدون اینکه اورا ازنظردورکند جرعه ای شراب نوشید ودوباره گفت :

ـ انت رفیق الشفیق. ولی عشرین عشرین افسوس .

ماشاءالله خان باچشمهائی که هرکدام درجهتی نگاه میکردند سربلندکرد وپرسید :

ـ ماذا انت قال «افسوس» ؟

ـ انافی بحران الندامت. اناتناول الافسوس انت خواجه .

ـ جون من؟ راستی افسوس میخوری که چرا ما را خواجه کردی؟ خوب...ا...ا... اینکه اشکالی نداره . لا ا...ا...اشکال .

خلیفه سراپاگوش شده ومنتظربودکه این حیله‌اش مؤثرواقع شود و ماشاءاللهخان اگر رازی را از او میپوشاند اعتراف‌کند .

ولی ماشاءالله خان سکسکه‌ای‌کرد وبالحن مستانه ادامه داد :

ـ هذاکارالتقدیر .

ودوباره به‌خوردن ماست‌وخیار ادامه داد .

خلیفه دندانها را برهم فشرد و گفت :

ـ انت‌رفیق‌الشفیق، انااحبك واعطاء لی انت عشرین عشرین زوجة‌المقبول !

ـ جون من راست میگی؟ لاشوخی ؟ قسم بخور.بگو مرگ تو!... قال‌بفوت‌الانت.

ـ بفوت‌الانت!

ـ راستی‌اگرخواجه نبودم...ص‌ص‌ص... صدتا زن خوشگل میدادی بمن؟ عشرین‌عشرین‌نساءِ المقبول ؟

ـ نعم یاعزیزی !

ـ مع‌المخارج ؟

ـ نعم .

ـ مع‌الخواجه ؟

ـ نعم .



ـ مع‌الکل‌الوسائل‌واللوازم ؟

ـ نعم .

چشمهای ماشاءالله خان از شدت شوق و ذوق برق میزد خلیفه‌هم که خود را به‌مقصود نزدیك میدید باعلاقه چشم بدهن او دوخته بود .

ـ مع‌القصر ؟

ـ نعم یاعزیزی ؟

ـ قصرمع آب‌الجاری ؟

ـ نعم .

ـ والپول؟ ببخشید... مع‌الفلوس ؟

ـ نعم‌نعم .

ماشاءالله خان باقیافه مبهوت خلیفه را نگاه میکرد . خلیفه وتمام خواجه‌ها وحاضرین‌چشم به‌دهن ماشاءاللهخان دوخته‌بودند.

ماشاءالله خان ناگهان قهقهه را سرداد دستی به ریش هرون کشید و گفت :

ـ انت مالش‌الشیره الی‌مغزالمخلص؟

ودوباره قاشق ماست‌وخیار را پرکرد ودردهن گذاشت.

خلیفه یك جام دیگر ازشراب پرکرد وبدست او داد :

ـ السلامتی .

ـ نوش‌الجان والگوشت والاستخوان !...

ونیمی ازجام را سرکشید بعددست دورگردن هرون انداخت وگفت:

ـ پس‌چرا خو... خو... خودت نمی‌خوری هرون جون؟... بخورروشن‌بشی!...تناول الروشنائی !

هرون الرشید چند لحظه منتظر تأثیرجام تازه بود تا دوباره موضوع را مطرح کند. زیرگوش یکی‌ازخواجه‌ها آهسته چیزی گفت . خواجه هم دستور خلیفه را آهسته به رقاصه زیبارو ابلاغ کرد. رقاصه‌توری راکه‌روی‌شانه‌داشت‌برزمین‌انداخت‌وباشانه‌های هوس‌انگیز وعریان دریکقدمی ماشاءالله خان مشغول رقص‌شد.

چشمهای ماشاءالله‌خان به‌بدن زیبا وشانه‌های عریان رقاصه خیره شد. خلیفه ازفرصت استفاده‌کرد ودوباره‌گفت :

ـ هذا رقاصه متمایل به‌انت . واناتمایل الاعطاء هذا رقاصه الی‌انت ولیکن‌افسوس !

ـ جون من دلت میخواست ا...ا...ا... این رقاصه را بهما ببخشی ؟

بعدسری تکان داد وافزود :

ـ انت مست‌لایعقل . وصحبت الانت‌لااساس‌الصحیح !

هارون بالحن‌تندی‌گفت :

ـ هذا صحبت الصحیح والصحیح والصحیح . لاکذب !

ـ آخ‌الهی من بگردم. مغزقلم تعال بغلم !



رقاصه زلف زیباوگردن‌بلند خودرا نزدیك صورت ماشاءالله خان‌که دندانهایش‌ازشدت شوق‌وذوق‌کلید شده بود وسررا بدنبال زلف‌معطراو اینطرف‌وآنطرف‌میبردحرکت میداد. خلیفه‌بابی‌صبری منتظر نتیجه حیله خود بود. عاقبت ماشاءالله‌خان دهن‌بازکرد :

ـ یاهرون انت‌سخی . انامنون المحبت‌الانت .

ـ قال ماذا انت یحب؟

ـ من‌چی دوست دارم؟ دوست‌دارم حرف‌های تـو از مستی نباشد. این دخترك را ببخشی بهمن . انایحب هذا رقاصةالمقبول .

چشمهای هرون برقی زد باملایمت ظاهری پرسید :

ـ انت خواجه. ماذا یحب‌النساء ؟

ماشاءالله‌خان خنده صداداری‌کرد وگفت :

ـ تعال‌الگوش !

هرون گـوش خود را بدهن او نزدیك‌کـرد.ماشاءالله خان همانطور که میخندید سرخود را بگوش خلیفه نزدیك‌کـرد وچیزی گفت . ناگهان رنگ خلیفه بنفش شد ورگهای پیشانیش بالاآمد. پرسید :

ـ ابوالقمصورالموصلی لامقطوع‌انت ؟

ماشاءالله‌خان‌ازرنگ‌برافروخته‌خلیفه‌متوجه وخامت‌اوضاع شد سعی‌کرد ماست‌مالی‌کند :

ـ لاعصبانی! ابوالقمصورمقطوع... ولی... انامثل‌الگیاه...

تموالمجدد... خدایا چه‌بگویم؟ لا...لاعصبانی !

حاضرین ساکت شدند.سکوت مرگ تمام سالن بزرگ را فراگرفت خلیفه مثل یك مجسمه سنگی بی‌حرکت شده بود تنها اثر حیات دراولرزش لبهای رنگ‌پریده‌اش بود. ماشاءالله‌خان طوری برای خلیفه نگران شدکه وضع خود را فراموش‌کرد ویك‌کاسه‌آب برداشت ویك جرعه ازآنرا دردهن‌کرد بعد بصورت هارون‌الرشید پاشید. براثرآب‌سردناگهان‌خلیفه حواس‌خودرا بازیافت‌وباصدای هولناکی فریاد زد :

ـ تعال‌واحد شمشیر! اناقطعت عنق‌هذاالخائن !

مستی ازسرماشاءالله‌خان پرید بنوبت خود فریاد زد :

ـ آی بابام وای !

سپس مثل ترقه ازجا پرید ازمیان زنها ونـوازندگان بطرف درسالن فرارکرد و قبل‌ازاینکه حاضرین بتوانند حرکتی بکنند خود را به‌راهرو انداخت‌وباکمال‌سرعت‌بطرف دربزرگ انتهای راهرو دوید .



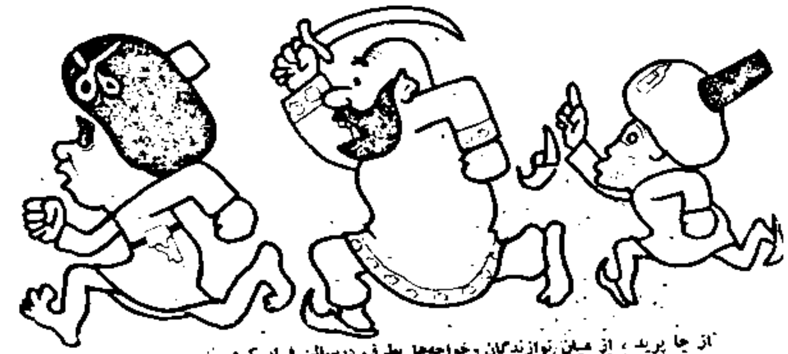
# ۱۰

بدستور خلیفه تمام مستخدمین و خواجه‌ها و نگهبانان مسلح قصر درجستجوی ماشاءالله خان بحرکت درآمدند ، درهای قصر را بستند .

ماشاءالله‌خان‌که صدای پای مامورین را ازهرطرف‌می‌شنید دیوانه‌وار باینطرف‌وآنطرف میدوید وفریاد میزد: «آی بابام‌وای! بیچاره‌شدم!» چون‌ازسمت مقابل‌هم‌صدای‌پای مامورین وهیاهوی آنها بگوشش رسید باناامیدی‌ایستاد و اشهد خود راگفت. درست همان موقعی که نزدیك بود مامورین درانتهای راهرو را بازکنند ناگهان درکوچکی کـه ماشاءالله خان به‌آن تکیه داده بود بازشد وماشاءالله‌خان‌ازپشت داخل‌یك‌اطاق‌کوچك تاریك به‌زمین‌خورد.

ماشاءالله‌خان ناله‌ای کرد و از جا بلند شد، چند لحظه طول کشید تافهمید یکنفر دراطاق‌را باز کرده واورا پناه داده است ولی بعلت تاریکـی اطاق جزشبح این شخص چیزی نمیدید . باصدای آهـسته پرسید :

ـ ماذا انت ؟



از جا پرید ، از میان نوازندگان وخواجه‌ها بطرف درسالن فرار کرد ...

صدای زنانه‌ای جواب داد :

ـ انا سامیه

ـ آخ الهی‌من‌دورمحبت توبگردم که مرا ازدست‌این‌غولهای بی‌شاخ و دم نجات دادی ! ممنون ومتشکرم یاسامیه !

زن‌که همچنان درتاریکی ایستاده بود پرسید :

ـ ماذا جرم انت ؟

ـ والله من چه میدانم . این‌گـردن کلفت‌ها می‌خواهند مرا بکشندکه چراخواجه‌نیستی. واقعاً شهرغریبی‌است! خواجه‌سلامت..



اما لاخواجه قتل‌الواجب .

صدای سامیه دوباره‌شنیده شدکه بالحن ذوق‌زده‌ای پرسید :

ـ انت‌لاخواجه ؟

ـ نه بابا، لالا...

سامیه ناگهان دست‌دورگردن او انداخت وبالحن پرمحبتی گفت :

ـ انا مشعوف !

وبوسه‌ای ازگونه ماشاءالله‌خان برداشت .

ماشاءالـله خان ازاین ابرازمحبت سامیه بطوری خوشحال و مشعوف شد کـه ترس ووحشت خود را از یاد برد سامیه آهسته گفت :

ـ انا محافظت‌الانت !

ـ آخ قربان محبتت . اناا‌حبك یاعزیزی .

سامیه درتاریکـی به‌ماشاءالله خان کمك کردکـه درمحفظه بالای در ورودی کـه مقداری اثاثه‌کهنه درآن ریخته بودند پنهان شود جای تنگ‌وتاریکی بود ولی این‌حسن را داشت که ماشاءالله خان می‌توانست‌ازدریچه کوچك آن‌وقایعی‌راکه درسرسرا وراهرو اتفاق می‌افتاد وهمچنین داخل‌اطاق سامیه را تاحدی ببیند .

سربازان ونگهبانان مسلح درسرسرا به‌این طرف وآن طرف میدویدند وخلیفه‌بدون عمامه باچشم‌های‌برافروخته وشمشیر بدست

درسرسرا قدم می‌زد وناسزا می‌گفت و به‌نگهبانانی‌که درجستجو تعلل میکردند پس‌گردنی میزد .

ماشاءالله خان ازترس میلرزید، دراینموقع سامیه باصدای آهسته‌به‌ماشاءالله‌خان‌توصیه‌کرد‌که‌کاملا ساکت بماند وباو فهماند که بزودی نگهبانان برای بازرسی به‌اطاق خواهندآمد. ماشاءالله خان هم باوسفارش‌کرد که چراغ را روشن‌کند و به‌کاری مشغول شود‌که مأمورین به‌او سوءظن نبرند .

سامیه چراغ را روشن‌کرد و مشغول دوخت ودوز شد .

ماشاءالله‌خان که کنجکاو بود چهره‌نجات دهنده خود را ببیند سر کشید ونگاهی به‌صورت او انداخت. ناگهان ناله دردناکی‌ازسینه برآورد یك دماغ بدرشتی یك پرتقال قبل‌از هرچیز درچهره سامیه جلب‌توجه می‌کرد. تقریباً ابرو نداشت وچشمهای درشتش هرکدام بیك طرف اطاق نگاه میکرد دهن سراسری او تابناگوشش ادامه داشت ومیان سرش باندازه یك نعلبکی طاس بود و درنور چراغ برق میزد .

ماشاءالله خان‌از ترس‌جان ناچاربود حفظ ظاهر کند وچون نگاه سامیه را متوجه خود می‌دید نمی‌توانست تبسم اجباری را از لب دورکند، عاقبت آهسته‌گفت:

ـ سامیه جون اینقدر مرا نگاه‌نکن مواظب دراطاق باش ! انظرالی‌درب‌الاطاق !



سامیه سر راکاملا بلندکرد وباتبسم کریهی‌گفت :

ـ انا مراقبت‌الدرب‌اطاق .

ـ مقصودم اینست‌که دوتا چشمی دررا نگاه‌کن ! انت واحد چشم نظارت‌الدرب و واحد چشم نظارت المخلص ! هذاخلاف الاحتیاط .

سامیه بازآهسته‌گفت :

ـ انانظارت انت. انا احبك یاعزیزی .

ماشاءالله خان‌آهسته‌گفت :

ـ می‌خواهم هفتادسال‌سیاه دوست نداشته باشی !

سامیه ادامه داد :

ـ انایحب‌الازدواج‌مع‌انت.اناخلیق،انامطلع‌بالامورالخانه‌داری، انامطلع من‌طباخی .

ماشاءالله خان‌کم‌کم عصبانی می‌شد زیرلب‌گفت :

ـ حالاتوی این‌گرفتاری می‌خواهد شوهرپیداکند . عزرائیل بگیردت !

سامیه‌گوشها را تیزکرد وپرسید :

ـ ماذا انت‌قال «عزرائیل»؟

ماشاءالله خان دستپاچه شد وجواب داد :

ـ نه. مقصودم‌اینست‌که عزرائیل انشاءالله تاصدوبیست سال دیگر سراغ شما نیاید. لاتعال عزرائیل‌عشرین عشرین سال .

ـ انت یحب الازدواج والاطفال ؟

ـ البته. ولی یعنی... انامخالف الازدواج .

سامیه بالحن تندی حرف اورا قطع کرد :

ـ انت مخالف الازدواج ؟

ماشاءالله‌خان بازدستپاچه شد و گفت :

ـ لا، لا، مخالف نیستم . ولـی شما هنوز بچه سال هستید . انت صغیر علی ازدواج .

ـ اناعشرین عشرین عشرین سال !

ـ ای بابام‌هی!... چهل سال داره !... ولی‌ماذا چهل‌سال ؟ انت‌فرصت‌الزیاد . وگرنه‌انالامخالف الازدواج .

دراینموقع دراتاق را بشدت کوبیدند . سامیه قبل ازاین که دررا بازکند سربلندکرد و چشمهای چپ خود را به‌ماشاءالله خان دوخت وبالحن قاطعی پرسید :

ـ انت موافق یامخالف ؟

ماشاءالله خان باصدای ناله‌مانندی جواب داد :

ـ المهلت واحد دقیقه! انت‌لاانصاف .

سامیه باتبسم نفرت‌انگیز ودهن‌گشادش منتظرجواب اوبود. مامورین بشدت دراطاق را می‌کوبیدند .

مامورین‌طوری به‌دراطاق مشت ولگد میزدند که نزدیك بود ازپاشنه درآید .



ماشاءالله خان که سردی ساطور مسرور میرغضب را روی گردن خود احساس می‌کرد باناله ضعیفی گفت :

ـ انا موافق‌الازدواج !

چشمهای سامیه برقی‌زدبلاتأمل‌بطرف دررفت‌وآنراباز کرد. مامورین شمشیر بدست بداخل اطاق کـوچك ریختند و از سامیه پرسیدندکه‌آیا خواجه‌باشی حرمسرا را ندیده‌است .

سامیه تظاهر به‌تعجب‌کرد وجواب منفی داد. وقتی مامورین ازاطاق خارج می‌شدند از یکـی ازآنها پرسیدکـه برای چه دنبال ماشاءالله خان میگردند مامورجواب دادکه مرتکب خیانت‌عظیمی شده‌است وخلیفه دستورداده چهار اسب قـوی هیکل حاضرکنند و هریك ازدست‌ها وپاهای‌او را بیك‌اسب ببندند تاباحرکت اسب‌ها بدنش چهارتکه شود وهرقسمت‌بدنش را بالای یکی‌از دروازه‌های شهرآویزان‌کنند .

سامیه سری‌تکان‌داد ودررا پشت‌سرآنها بست. درهمین‌موقع صدای ناله‌های بلااراده ماشاءالله خان‌بلند شد وسامیه برای اینکه مامورین این‌صدا را نشنوند شروع بخواندن‌آوازکـرد : «یاقلبی، یامستجابی، یاقلبی یاقلبی...»

ماشاءالله‌خان ازشنیدن صدای کـربه او تقریبا وحشت خود را ازیاد برد وبانفرت گفت:

ـ مرده‌شور آن قلبت را ببرد. نخوان!

و چون سامیه بدون اعتنا بحرف او همچنان آواز میخواند فریاد زد :

ـ نخوان ! لاآواز ! انا استدعای‌السکوت .

سامیه سربلندکرد وپرسید:

ـ ماذا ؟

ـ آخر برای‌اینکه من چندشم میشود . یعنی انا احساساتی ، انا منقلب والمتأثر من‌صوت انت .

نیش سامیه تابناگوش بازشد:

ـ انت یحبّ‌الصوت ؟

ـ البته، البته. ولی‌لافی هذا موقعیت .

ـ سمعاً وطاعتاً یاعزیزی .

و دست خود را بدهن برد ویك بوسه برای او پراند .

ماشاءالله‌خان باقیافه‌کسی‌که حال‌تهوع دارد روبرگرداند.

سامیه او را دراطاق تنها گذاشت و بیرون رفت تا سوءظن مامورین را جلب نکند .

نزدیك سپیده‌دم سامیه بایکدست لباس زنانه وروبنده باطاق برگشت. دراطاق‌رابااحتیاط بست، بعدسربلندکرد وماشاءالله‌خان را صدا زد :

ـ یاعزیزی، ماشاءالله‌خان، یاقرةالعینی !

صدای ضعیف ماشاءالله خان ازمحفظه بالای درشنیده شد:



ـ نعم .

ـ تعال .

صدای جرق‌وجرق از محفظه بگوش رسید . سامیه باتعجب پرسید :

ـ ماذا جرق جرق ؟

ماشاءالله خان باناله دردآلودی‌جواب داد:

ـ هذا جرق جرق‌الاستخوان والمفاصل المخلص !

ـ تعال .

ـ آخر زن حسابی‌نمیتوانم. دست‌وپایم چهارچنگولی مانده خشك شده . انااربع چنگولی .

سامیه یك چهارپایه زیرپای خودگذاشت و به‌ماشاءالله‌خان درپائین‌آمدن‌کمك‌کرد .

سپس مدتی دست‌وپای او را مالید تاتوانست بنشیند .

بعد لباس زنانه را بدست او داد . ماشاءالله خان باتعجب پرسید :

ـ ماذا ؟

ـ هذالباس‌النساء . انت خروج من‌القصر مع‌هذا لباس .

جای چون‌وچرا نبود و پای جان درمیان بود ماشاءالله‌خان ناچار لباس زنانه را بتن‌کرد وروبنده بصورت انداخت .

ـ تعال .

هردو آهسته‌ازاطاق خارج‌شدند. ساکنان‌قصرهمه درخواب بودند و فقط صدای بعضی پرندگان شب از باغ شنیده می‌شد. سرسراها رایکی بعدازدیگری طی کردند. جلوی آخرین در یك خواجه مشغول نگهبانی بود.

مدتی هردوپشت یك‌ستون منتظرماندندتاشاید خواجه‌نگهبان از جلوی درکنار برود ولی خواجه مثل مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود وتکان نمیخورد. عاقبت ماشاءالله‌خان آهسته زیرگوش سامیه گفت :

ـ انت‌تعال بسمت‌الخواجه ومشغول صحبت‌والاختلاط !

سامیه‌بدستور ماشاءالله‌خان‌ازپشت ستون‌بیرون‌آمد وبطرف خواجه‌رفت تااو را سرگرم کند.

سامیه باخواجه مشغول صحبت شد ولی خواجه خیلی زیرك بود ولحظه‌ای‌ازمراقبت‌اطراف خود غافل‌نمی‌شد. سپیده دم نزدیك بود وماشاءالله خان از نگرانی سرجای خود بند نمیشد. عاقبت فکری تازه‌بمغزش رسید باقرواطوار زیاده‌از حد براه‌افتاد وبطرف خواجه و سامیه رفت خواجه وقتی او را دید باتعجب از سامیه پرسید :

ـ یاسامیه، ماذا ؟

سامیه جواب داد :

ـ هذا بنت محمود، واحد من‌الرفقا.



خواجه برای‌اینکه مطمئن شود جلوآمد وخواست روبنده ماشاءالله‌خان را بردارد ولی ماشاءالله‌خان تظاهر بشرم‌وحیا کرد ومانع‌شد. خواجه خواست به‌سینه وکمراودست‌بزند ولی‌ماشاءالله خان روی دست او زد وباصدای پرعشوه‌ای گفت :

ـ دست‌الاغ‌قصیر!... اناقلقلکی !

خواجه به خنده افتاد وسعی کرد او را قلقلك بدهد. دراین کشمکش ماشاءالله‌خان شوخی‌شوخی‌ناگهان مشت محکمی به‌زیر چانه خواجه زد. چشمهای خواجه چپ شد و بدون صدا برزمین افتاد.

ماشاءالله‌خان فوراً خم شد. اوراکنارستون نشاند وباتفاق سامیه وارد باغ شد. خیابانهای مشجر و نیمه‌تاریك را باعجله طی کردند ونزدیك درخروجی باغ رسیدند.

دراینموقع دربزرگ را برای عبورگاری سبزیجات وآذوقه روزانه‌قصر بازکرده‌بودندویك‌نگهبان‌شمشیر بدست‌مشغول‌بازرسی گاری بود. ماشاءالله خان و سامیه پشت یك درخت قطور پنهان شدند.

نگهبان به‌گاریچی اجازه ورود داد و برای بستن در بزرگ بطرف‌آن رفت.

سامیه‌آهسته چیزی زیرگوش ماشاءالله خان گفت وخودش روبنده را عقب زد وبطرف نگهبان دوید. نگهبان بصدای پای او

برگشت وباوحشت گفت :

ـ سامیه !

سامیه دست‌ها را بازکردوبطرف‌اورفت‌وبالحن عاشقانه‌ای گفت :

ـ انا احبك یاعزیزی !

نگهبان که‌بانفرت دماغ درشت ودهن گشادکم دندان سامیه را نگاه میکرد ناگهان پابفرارگذاشت و خود را بداخل اطاق نگهبانی که‌کنار در بزرگ قرارداشت انداخت . سامیه درحالیکه مشت‌بدرمیزد و کلمات‌عاشقانه‌برلب میآورد سربرگرداند وبااشاره دست به‌ماشاءالله‌خان دستورداد ازموقعیت‌استفاده‌کند. ماشاءالله خان باعجله از پناهگاه خود بیرون دوید . سامیه هم پس ازاینکه مطمئن شد ماشاءالله خان از باغ خارج شده است دست از سر نگهبان برداشت واز دربزرگ بیرون آمد .

وقتی باندازه کافی از قصر دورشدند ماشاءالله خان روی یك تخته سنگ کنارجاده نشست که اعصاب خسته خود را کمی آرام‌کند. سامیه‌هم تبسم برلب‌کنار اونشست وگفت :

ـ هذاقدرت‌الحیله ومکرالنساء .

ماشاءالله خان شانه بالا انداخت و زیر لب باخودگفت:

ـ من اگرجای خلیفه بودم این سامیه را جلوی قشون بجنگ دشمن میفرستادم . دشمنان خلیفه اگر دل شیرهم داشته باشند از



جلوی این عزرائیل فرار می‌کنند .

سامیه دست دورگردن او انداخت وپرسید :

ـ ماذا انت قال ؟

ـ هیچی، چیزی نمی‌گفتم . میگفتم انت استاد . انت احسن من شیرنر .

ـ ممنون والمتشکر یاعزیزی !

چون سامیه خود را باو بیش ازپیش نزدیك میکرد ماشاءالله خان بلند شد وبراه افتاد .

یکساعت بعدسامیه ماشاءالله‌خان را وارد باغ نسبتاً بزرگی که‌کناردجله قرارداشت کرد. ماشاءالله خان‌لباس‌زنانه راکه‌روی لباس خود پوشیده بود ازتن بیرون‌آورد وکنار حوضچه میان باغ نشست وبفکرفرورفت‌ولی‌تنهائی‌اوزیادطول‌نکشیدسامیه درحالیکه صورت را باسفیداب وسرخاب‌آراسته بود شربت برای‌اوآورد . ماشاءالله‌خان‌وقتی‌قیافه‌سامیه‌رادرروشنائی‌روزبرای‌اولین‌مرتبه‌دید نزدیك‌بودازترس‌درحوض‌بیفتدباصدای‌ناله مانندی‌بی‌اختیارگفت:

ـ یا ارحم‌الرحیم بدادم برس !

شربت را از سامیه گرفت ولی رغبت نمیکرد ازدست او چیزی بخورد . چند لحظه لیوان بدست بیحرکت ماند . عاقبت سامیه باعشوه پرسید :

ـ انت لایحب‌الشربت ؟

ماشاءالله خان ناگهان منظره چهار اسب قوی هیکل که چهاردست‌وپای مرد بیچاره‌ای را درجهت‌های مخالف میکشند تاچهار شقه‌اش کنند درذهن آورد وازترس جواب داد :

ـ اختیار دارید . انا یحب . زهر ازقبل انت نوشدارو !

و برای‌اینکه بتواند شربت را بخورد چشمها را بست تاقیافه سامیه را نبیند .

سامیه با تعجب پرسید :

ـ ماذا انت لاافتتاح الچشم ؟

ـ برای‌اینکه به‌تاریکی عادت کرده‌ام حالا آفتاب چشمهایم را میزند. الشمس ضرب عینی .

سامیه چند دقیقه سکوت او را تحمل کرد و عاقبت ملامتش کرد که چرا حرف نمیزند . ماشاءالله خان ناچار پرسید :

ـ ماذا شغل انت ؟

ـ انا بنداندازِ الکل‌الحرمسراء السیدناوالمولانا خلیفه !

ـ آهان!... شما بنداندازحرمسرا هستید! به‌به چه‌شغل‌خوبی! مرحبا ، مرحبا .

ـ ممنون‌والمتشکر !

ـ خوب، توکس‌وکاری دربغداد نداری ؟ لااقوام؟ ابوی ؟ اخوی؟ امی ؟...

ـ نعم، انا واحد اخوی !



چهرهٔ ماشاءالله خان شکفت. بارضایت سری تکان‌داد وزیر لب گفت :

ـ الحمدولله که یك برادر دارد. میتوانیم بابرادرش صحبت کنیم که هرطورهست‌این ضعیفه را ازفکرشوهرکردن منصرف کند .

بعد سربلندکرد وپرسید :

ـ خوب، داداشت کجاست ؟ . اسمش چیه؟... ماذا اسم اخوی ؟

سامیه باسربلندی جواب داد :

ـ مسرور سیاف خادم‌العذاب ومیرغضب‌البغداد !

ـ به‌به، مرحبا، مرحبا مر...

ناگهان حرف در دهن ماشاءالله خان خشکید چشمهایش نزدیك بود ازحدقه دربیاید بالکنت‌زبان پرسید :

ـ ا... ا...ا...ا... انت... خواهر...م...م...مسرورسیاف؟

ـ نعم یا عزیزی !

ـ آی بابام وای !

ـ انت‌لایحب‌المسرور ؟

ماشاءالله خان بیش از پیش دستپاچه شد و با کلمات بریده جواب داد :

ـ چرا، من‌عاشق مسرورم . اناعاشق‌المسرور .

سامیه بالحن‌تندی گفت :

- انت اخلاق‌الفاسد ؟

- نه، بابا... لا،لا، انایحب المسرور مثل اخوی .

بعد چشم به‌آسمان بلندکرد وزیرلب گفت :

- خدایا من چه گناهی بدرگاهت کردم که گیر اینها افتادم؟ به‌هوای جاه و جلال و زنهای قشنگ آمدم اینجا حالا باید سامیه بنداز،خواهرمسرورمیرغضب رابگیرم؟ یا ارحم‌الراحمین خودت یك كمكی بكن !

سامیه درحالی که نگاه عاشقانه خود را به چهرهٔ ماشاءالله خان دوخته بودآهی کشید و گفت:

- انایحب‌الاحساسات. انامنبع‌الاحساسات، انایحب‌الموسیقی والصوت المطبوع، انایحب‌صورت‌المقبول، یاعزیزی .

ماشاءالله خان بانفرت دست او را ازگردن خود برداشت .

سامیه بالحن‌تندی پرسید:

- انت‌لایحب سامیه ؟

- چرا، البته که دوست دارم ولی‌حالا وقت‌احساسات نیست لاموقع‌العشق فی‌هذا حرارت‌الخورشید .

- فقدواحد موجود یحب‌واحد موجود کل‌الوقت‌مناسب‌الی العشق .

ودوباره‌دست دورگردن ماشاءالله‌خان‌انداخت . ماشاءالله خان دوباره دست او را ازدورگردن خود برداشت وگفت:



- انت‌لاصبروالحوصله .

- انت‌لایحب سامیه ؟

- چرا بابا، هی میپرسد مگرسامیه را دوست نداری . چرا دوست ندارم ؟ تواصلا عشق منی ولی یك‌كمی حوصله‌كن . انت عشق‌الحقیقی ماشاءالله‌خان . ولی من بتو احترام میگذارم، محال است قبل‌از ازدواج دست بتو بزنم . ناخنك قبل الازدواج محال والممتنع . انامقیّدالی ناموس .

ایندفعه سامیه خود را عقب کشید و معقول نشست پس‌ازچند لحظه باحجب‌وحیا پرسید :

- انت مقیّدالی ناموس ؟

- نعم .

- انت لاتماس قبل‌الازدواج !

- لا،لا . استغفرالله !

- وبعدالازدواج ؟

- وبعداز ازدواج البته، نعم،نعم، بروی چشم !

سامیه ناگهان ازجا برخاست وگفت:

- اناتعال‌الملاّعلی عقدالازدواج الساعه‌ولافوت‌الوقت.

- مرحبا ، مرحبا...

ماشاءالله‌خان‌یکباره متوجه‌نیت سامیه‌شد ازجا پریدوبازوی او راگرفت:

- بابا چه‌عجله‌ای داری ! حالا ملاّ کجا بود که بیاید ما را عقدکند؟... العجلة من الشیطان !

سامیه کشمکش میکرد که خود را ازچنگ اوخلاص کند و ماشاءالله‌خان بارنك روی پریده میکوشید منصرفش کند :

- تعال پائین‌من‌الاغ‌الشیطان! من آنقدرهاهم ناموسی‌نیستم. اناالاناموسی فی‌هذاقدر .

- لا .

- چی‌چی‌لا، تعال... تعال یاعشقی، تعال یامحبوبی، تعال یا عزیزی !

وزیرلب افزود :

- خدا خفه‌ات کند!... خدا نوومسرور را از من بگیرد !

سامیه ازرفتن منصرف شد، دوباره لب سنگ حوض‌نشست وماشاءالله خان را هم پهلوی خود نشاند، چندلحظه هردوساکت ماندند. سامیه که منتظرملاطفت ماشاءالله خان بود چون ازجانب او حرکتی ندید نگاه پراحساسات خود را به‌آب حوض دوخت و شروع به‌آوازخواندن کرد :

«یالیلی، یالیلی، انااحبك‌یالیلی... یاقلبی، یاقلبی، ومستجابی قلبی، انااحبك یاقلبی»

ماشاءالله‌خان زیرلب قرولند میکرد :

- به‌به، واقعاً زنده‌باشی ام‌کلثوم. حیف‌ازاین‌صدا ! این‌صدا



برای پای رادیو خوبه گرچه فقط بدرد تلویزیون میخورد که این قیافه نورانی را همه‌ببینند .

سامیه وقتی‌عدم‌توجه ماشاءالله خان را بآوازخود دید ازجا بلند شد . ماشاءالله‌خان دوباره سخت نگران شد و ازترس‌اینکه مبادا سامیه دوباره بفکررفتن دنبال ملا بیفتد بزوروفشار تبسمی برلب‌آوردودست‌بگردن‌اوانداخت. سامیه‌موقع‌را برای‌عشوه‌گری مناسب دید، خنده‌کنان ازدست او فرارکرد. و ماشاءالله خان باقیافهٔ آدم‌کشتی غرق شده‌ای شروع به‌تعقیب اوکرد :

- تعال یاعزیزی، تعال یاقلبی، انت ظالم‌الی‌قلبی .

سامیه قدمها را آهسته کرد که ماشاءالله خان باو برسد ماشاءالله‌خان‌هم قدمها را آهسته‌کردکه دیرتر باوبرسد ولی‌سامیه آنقدر آهسته میرفت که عاقبت ماشاءالله خان باورسید و با دلی پرخون وصورتی بظاهرخندان دست‌دورگردن او انداخت .

## ۱۱

ماشاءالله‌خان باکراهت زلف زبر سامیه‌را نوازش میکرد که ناگهان مرد سرخ‌پوشی که ازعمامه تاکفشش همه سرخ بود از در کوچکی وارد باغ شد تاچشمش به منظره معاشقه ماشاءالله خان و سامیه افتاد مثل آدمهای برق‌زده برجا خشك شد ولی این حالت بهت زیاد طول نکشید ، ناگهان خون درچهره‌اش دوید رگهای پیشانیش‌متورم شد. بایك حرکت تندشمشیرازغلاف کشید. ازصدای سایش شمشیر درغلاف ماشاءالله‌خان وسامیه متوجه‌مرد سرخ‌پوش شدند. سامیه بارنك‌روی پریده وصدای خفه‌ای گفت:

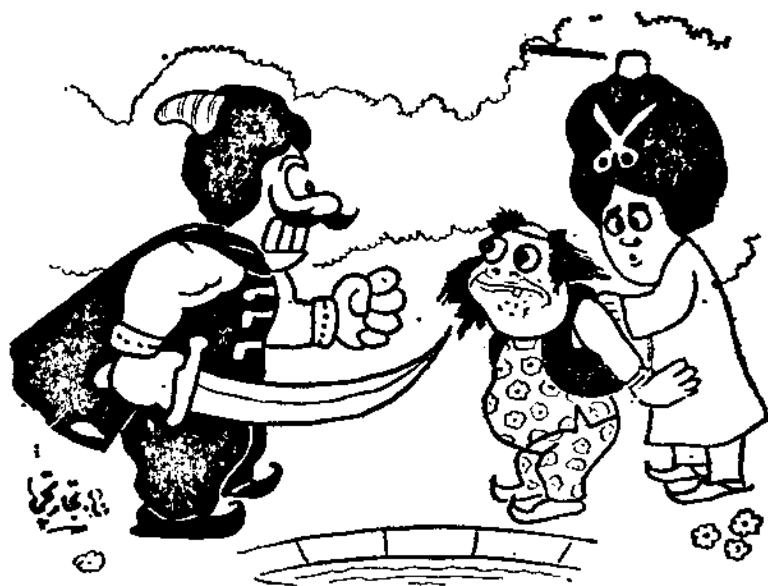
ـ هذا اخوی !

ماشاءالله‌خان بادقت نگاه‌کرد و مسرورسیاف را شناخت ـ



نفس درگلویش‌بندآمد. مسرور میرغضب ناگهان ازغضب نعره‌ای کشیدکه درها بلرزه درآمد ومثل یك شیرخشمناك باچشمهائی که مثل دوکاسه خون شده‌بود نعره‌زنان باشمشیربراق بطرف ماشاءالله خان دوید :

ـ والقتال، والقتول...والقتیل، واحدرجل الغریب فی بیتی... والناموس!...والناموس!..والقتال، والقتول...والقتیل...



**القتال ... القتول ... القتیل ...**

مسرورکف بردهان ونعره‌زنان پیش می‌آمد. ماشاءالله‌خان که از ترس دیگر سرپا بند نبود چهارزانو نشست ودرمیان ناله‌ای دلخراش گفت :

- یا ارحم‌الراحمین خودم را بتو سپردم .

مسرور به دو قدمی او رسید شمشیر را بالا برد ولی سامیه دراینموقع اندام درشت خود را روی ماشاءالله خان انداخت و وفریاد زد :

- العفو ! المهلت !

مسرورکه از فرط غضب یك گلوله آتش شده بود خواست سامیه را به‌کناری بیندازد ولی زورش نرسید تنه سنگین او راتکان بدهد فریاد مخوفی کشید:

- القتیل،القتول،القتال...

سامیه بنوبت خود فریاد زد :

- هذا شخص طالب‌الازدواج مع‌سامیه .

مثل‌اینکه یکباره یك طشت آب سرد برسر مسرور میرغضب ریختند ، دهنش‌از تعجب بازماند ودستش باشمشیر درهوا خشك شد .

چندلحظه‌سکوت برقرارشد تنها صدائی که شنیده میشدصدای ناله‌های ماشاءالله خان بود . عاقبت سامیه بلند شد وروبروی برادرش ایستاد :

- هذا طالب‌الازدواج .

مسرور دهن‌بازکرد وباصدای خفه‌ای پرسید:

- انت اطمینان علی‌سلامت‌العقل هذا شخص ؟



- سامیه باتبسم رضایت جواب داد :

- نعم .

وبه‌ماشاءالله‌خان کمك کرد که‌بلندشود.مسرور روبه‌ماشاءالله خان‌کرد وپرسید:

- انت‌طالب ازدواج مع‌سامیه ؟

ماشاءالله‌خان به‌زحمت بروحشت خود غالب شد وباصدای ضعیفی جواب داد:

- یعنی میدانید...من... البته... بنده... انا فی‌الواقع... انا فی‌الواقع...

مسرور چشمها را گردکرد وفریاد زد :

- انت ماذا فی‌الواقع ؟

ماشاءالله خان‌تکانی‌خورد وباچهره وحشت زده جواب‌داد:

- البته...البته... اناطالب‌الازدواج ولی...

مسرور حرف اورا قطع‌کرد :

- مرحبا، مرحبا، مرحبا .

- مرحبا بخود جنابعالی، انت مرحبا ولی...

- ماذا اسم انت؟

- انا ماشاءالله‌خان .

مسرورناگهان‌تکان شدیدی خورد وچندلحظه بادهن بازچشم درچشم ماشاءالله‌خان دوخت وعاقبت‌گفت :

- هان!... انت ماشاءالله خان؟ انت ماشاءالله‌خان ؟

- بله‌قربان بنده‌کوچك شما هستم. انا صغیر انت !

- هان صحیح! صحیح ! هوم!.. انت ماشاءالله خان...

- بله‌قربان، قبلاهم خدمت رسیده بودم فی‌میدان‌الشهر .

- نعم، نعم.

لحظه‌ای سراپای ماشاءالله‌خان را برانداز کرد سپس گفت:

- انت آغاباشی فی‌القصر الخلیفه. الفرار...

- بله قربان می‌خواستند ما را بکشند ماهم زدیم به چاك .

انااطلاع من‌قصدالخلیفه وضرب فی‌چاك .

مسرور بازچند لحظه ماشاءالله خان را نگاه کرد بعد دست سامیه را گرفت واو را بگوشه‌ای برد :

- تعال سامیه .

مسرور وخواهرش آن‌طرف باغچه زیر گوشی مشغول صحبت شدند بطوری که ماشاءالله‌خان از گفتگوی آنها چیزی نمی‌فهمید فقط ازنگاههای مداوم آنها دچار وحشت شده بود .

مسرور به‌سامیه گفت :

- من‌خبر فرار این مرد عجمی را بامداد امروز درشحنه‌خانه شنیدم ولی هم‌اکنون‌که به خانه برمی‌گشتم درمیدان نزدیك خانه‌ما به‌یك جارچی حضرت خلیفه برخوردکردم که اعلام می‌کرد خلیفه گناه این مرد را بخشیده و از او خواسته‌است که هرچه‌زودتر بقصر



بازگردد.

سامیه باتعجب پرسید :

- حقیقت می‌گوئی؟ خلیفه مردی راکه چنین خیانتی باوروا داشته بخشیده است ؟

- بله، امین نورچشم خلیفه ما ازدیشب دچار چنان سردردی شده‌است‌که لحظه‌ای فریاد اوقطع نمی‌شود. هفته‌پیش‌که بهمین‌درد مبتلا شده بود این مرد عجمی باقرصی‌که درآب انداخته و به‌او خورانده‌بود سردردش‌را مداوا کرده‌بود، حالا سیدنا ومولاناالخلیفه این‌مرد را باتمام خیانتهایش بخشیده‌است تانترسد وبه‌قصرباز گردد ونورچشم خلیفه ما را ازاین درد رهائی‌بخشد.

سامیه‌بطوری اخم کرده‌بودکه چشم‌های‌درشتش‌زیرگونه‌های برآمده‌اش بکلی ازنظرپنهان‌شده‌بود. پس‌ازلحظه‌ای سکوت‌بازوی مسرور را گرفت وگفت:

- یامسرور، عاجزانه از تو میخواهم که‌از این ماجرای‌تازه چیزی بااین مرد عجمی نگوئی .

- محال‌وممتنع است. من‌نمی‌توانم‌نورچشم خلیفه را با درد وناخوشی دست‌بگریبان بگذارم .

- یا مسرور امین‌مدتها است ازاین درد رنج می‌برد کمی‌درد بیشتر یاکمتر درزندگی‌اوتأثیری‌نخواهدداشت. این‌مرد همین‌امروز بامن ازدواج می‌کند وبعدنخواهد توانست ازدست من فرارکند.

ماشاءالله خان ازوحشت سرجا بند نبود نگاه‌نگران خود را به‌سامیه ومسرور که دوراز او آهسته صحبت میکردند دوخته بود وزیرلب می‌گفت:

ـ ای نفستان ببرد ! معلوم نیست برای من بیچاره چه‌نقشه‌ای می‌کشند .

گفتگوی مسرور وسامیه ادامه یافت :

ـ سامیه اطمینان داری که این مرد عجمی درتصمیم خود پابرجاست؟ فراموش‌نکن که‌من‌تاکنون پنج‌نفر ازمحکومین‌به‌مرگ را از زیر شمشیر فرار داده‌ام که باتو ازدواج کنند ولی اولی‌قبل‌از آمدن ملاّ باخنجر خودکشی کرد. دومی شب‌قبل‌از ازدواج خودش رادردجله‌غرق کرد... سومی‌خودش‌راازترس‌تودارزد. چهارمی...

سامیه حرف اورا قطع کرد :

ـ یا مسرور قول می‌دهم اگراین‌یکی ازچنگم رفت دیگر از تو شوهر نخواهم .

مسرورعاقبت درمقابل التماس خواهرش نرم شد. شمشیر را دوباره ازغلاف کشید وبطرف ماشاءالله خان رفت .

ماشاءالله‌خان تا برق شمشیررا دید دوباره‌ازترس‌چهارزانو روی زمین نشست . مسرور شانه او را گرفت و باخشونت ازجا بلندش کرد :

ـ اناعفوالانت مع‌واحد شرط .



ماشاءالله خان بالکنت پرسید :

ـ ما...ما...ما... ماذا شرط ؟

ـ بشرط الازدواج‌الفوری مع‌سامیه !

ـ فو...فو...فو... فوری ؟

ـ نعم .

دهن سامیه‌ازاین بناگوش تاآن بناگوش بازشده ودندانهای یك‌درمیان وسیاه‌رنگش‌نمایان‌شده‌بود. چشم ماشاءالله‌خان‌به‌تبسم او افتاد نزدیك بود حالش بهم بخورد، بزحمت گفت:

ـ ترا بجان برادرت تبسم نکن برای این که حواس من پرت میشود نمی‌توانم حرفم را بزنم. یا سامیه، ماذا تبسم !

سامیه دهن را بست. ماشاءالله‌خان بادست صورت خود را باد زد و گفت:

ـ البته ازدواج باید فوری باشد. ولی من باید رضایت پدرم را بگیرم. انالازم‌الجلب‌الرضایت الابوی .

مسرور سری فرودآورد و گفت:

ـ اناموافق .

ماشاءالله‌خان نفس‌راحتی کشید و گفت:

ـ مرحبا، مرحبا، انامتشکر .

مسرور گفت:

ـ انت طالب‌الرضایت الابوی ؟

ـ نعم .

ـ هذا اللزوم والضرورت؟

ـ البته‌که نعم. الرعایت الحق‌ابوی واجب الی‌الفرزند .

ـ مرحبا ، مرحبا .

ـ مرحبا به‌خود جنابعالی، میدانید کـه هرپدری آرزو دارد پسرش را بانظرخودش دامادکند. البته‌ابوی وقتی همشیره‌جنابعالی را ببیند حتماً رضایت میدهد. فقدرویت سامیه‌الرضایت‌الحتمی.

ـ مرحبا،مرحبا. اناتعال‌فی‌تجسس‌الابوی‌الساعه.ماذاابوی؟

ـ والله‌ابوی مانشانیش خیلی سرراست نیست‌که شمابتوانید دنبالش بروید . ماذا نشانی‌الکامل والواضح.

مسرور بالحن تندی‌گفت :

ـ قال !

ـ عرض شود بحضورتان کـه... پامنار دست راست کوچه سوم. داخل‌کوچه، کوچه دوم. دست چپ، درروبرو .

ـ ماذا ؟

ـ خیلی ببخشید . پامنار دست‌الراست کوچه ثلاثی فی‌داخل کوچه، کوچه ثانی فی‌دست‌الچپ والدرب‌المقابل [redacted]

مسرورکمی‌فکرکرد. دربغداد همچه محله‌ای نمی‌شناخت.

ـ ماذا پامنار فی‌بغداد ؟

ماشاءالله خان باخنده جواب داد :



ـ پامنار ماذا فی‌بغداد. پامنار فی‌تهران .

ـ ماذا تهران ؟

ـ فی‌الحدود شهری فی‌بلادعجم .

مسرور دندانها را برهم فشرد وفریاد زد :

ـ انت‌تمسخر ؟

و ناگهان شمشیر را بلندکرد وبطرف ماشاءالله خان یورش برد. ماشاءالله‌خان پابفرار گذاشت .

مسرور دورحوض دنبال ماشاءالله خان میدوید . ماشاءالله وقتی اورا نزدیك خود احساس کرد فریاد زد :

ـ غلط کردم، ای غلط کردم، من‌اصلا بابا ندارم. انالاابوی. ابوی فوت فی‌عشرین عشرین سال‌قبل . لاابوی... اصلاً اناتعال‌من تحت‌بُته !

اصلاً من ازیک بته بوجود آمده‌ام .

مسرور شمشیر را پائین‌آورد و ایستاد . ماشاءالله خان هم ایستاد. مسروربطرف اورفت ودست روی شانه‌اش زد .

ـ مرحبا، مرحبا... انت عاقل .

بعدروبه سامیه‌کرد وافزود :

ـ اناتعال فی‌تجسس‌الملاّ الی‌عقدالازدواج .

وبلاتأمل ازباغ خارج شد.

سامیه وقتی‌خود را باماشاءالله‌خان تنها دید تبسم کریهش را برلب‌آورد وبطرف اوآمد :

ـ یاعزیزی، انا مسرور .

ـ میخواهم هفتاد سال سیاه مسرور نباشی!

سامیه دست زیربازوی او انداخت وبالحن عاشقانه پرسید:

ـ انت یحب سامیه ؟

ـ نعم بارواح ابویت .

ـ انا مقبول بنظر الانت ؟

ـ آره‌ارواح بابات خیلی مقبولی. انت‌احسن‌من‌سوفیالورن.

ـ ماذا سوفیالورن ؟

ـ واحدنساءالمقبول‌عین‌الانت. علی الخصوص‌دماغ‌والدهن.

چشمهای سامیه ازغضب درخشید بالحن‌تندی پرسید:

ـ انت روابط علی‌هذا سوفیالورن ؟

ـ نه‌بابا ! حالاحسادت‌هم‌میکنی؟... لاحسادت! سوفیالورن ماذا حتی کلفت‌انت .

بعد درحالیکه سعی میکرد نگاهش به‌چهره بدشکل وترسناك سامیه نیفتد فکر کرد :

«حالا چه خاکی بسرت میکنی ماشاءالله‌خان ؟ اگرگیراین عجوزه بیفتی تاآخرعمر روزگارت سیاه است. آنوقت‌باید حسرت‌بکشی که‌زودتربمیری واقعاً که‌بقول یارو انت‌الحمار !»

سامیه‌پشت‌هم‌حرف میزد وحواس‌اورا پرت‌میکرد ماشاءالله خان برای اینکه فکرش راحت باشد و بتواند راه چاره‌ای پیدا کنند

...وفیالورن: یکی از
...با ترین زنان
...ل بی بوده که ...
...ام هنرپیشه هم
...بوده است .



گفت :

ـ یاسامیه‌السکوت!... انافکرعلی قال‌واحدشعر فی‌محاسن انت .

ـ قال یاعزیزی!.. مشغول یاعزیزی! اناسکوت .

باین‌ترتیب سامیه ساکت شد . ماشاءالله خان چنددقیقه دور باغ قدم زد و فکرکرد . ناگهان بخاطرش فکـری رسید . بلاتأمل دودست خود را روی شکم‌گذاشت وشروع به‌فریاد زدن‌کرد :

ـ آخ، وای... دردالمعده... آخ، وای یا ابوی! یا امی!..

سامیه بانگرانی بطرف او دوید .

ـ یاعزیزی !

ـ آخ، وای!... انافوت من‌هذا درد، آخ...

سامیه مشغول‌ماساژدادن شکم اوشد ولی‌ناله‌های ماشاءالله خان هرلحظه شدیدتر میشد. عاقبت سامیه ازجا برخاست‌وگفت:

ـ اناتعال فی‌تجسس دوا .

و بطرف عمارت رفت ولی قبل‌ازاینکه وارد ساختمان سفید رنگ بشود مرد سیاه‌پوست قوی هیکلی را که فقط یك لنگ سفید بکمربسته و درایوان جلوی عمارت درمقابل آفتاب خوابیده بـود بیدارکرد وبایك اشاره اورا به‌نگهبانـی ماشاءالله‌خان گماشت . سپس بداخل عمارت رفت .

سیاه‌پوست قوی‌هیکل بطرف ماشاءالله خان‌آمد ونزدیك او

بیك درخت تکیه داد .

ماشاءالله خان کمرخم شده خود را راست کرد . نگاهی به‌پوست سیاه واندام فوق‌العاده ورزیده‌او انداخت وباتبسم گفت:

ـ السلام علیکم .

ولی مرد سیاه پوست باو جوابی نداد و همچنان ساکت و بی‌حرکت برجا ماند .

ماشاءالله خان که فکر تازه‌ای کرده بود بطرف اورفت و بلامقدمه گفت:

ـ آقای حاجی‌فیروز ، این‌انگشترالماس راکه می‌بینی‌میدهم بتو بشرط اینکه همین‌الان مرا ازاین خانه فرار بدهی . یعنی توفقط دررا بازکن باقیش بامن. هذا انگشترمتعلق بانت،انافرار...قبول؟

مردسیاه پوست چشم به‌انگشتردرشت ماشاءالله خان‌دوخت وجوابی نداد ماشاءالله‌خان انگشتر را بطرف او درازکرد:

ـ هذا مقبول... هذا قیمتی... مرد سیاه انگشتررا ازدست او قاپید ودرگوشه لپ خود پنهان کرد. ماشاءالله‌خان باتعجب او را نگاه‌کرد وچون حرکتی ازجانب او ندیدگفت :

ـ دهه!... چرا جم نمی‌خوری ؟ الفرار ، الفرار . حاجی فیروز .

ولی مردسیاه‌پوست هیچ توجهی به‌حرف‌اونمی‌کردماشاءالله خان عصبانی شد وبالحن‌تندی گفت :



ـ پس حالا که فرارخبری‌نیست انگشتررا بفرست‌بیاید! تعال انگشتر حاجی‌فیروز !

ولی چون مرد سیاه هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد ماشاءالله خان خواست دست دردهن او بکند وانگشتر را بیرون بیاورد. مرد سیاه دراینموقع چنان‌ضربه‌ای به‌تخت سینه ماشاءالله خان زدکه بیست‌قدم آنطرفتر بزمین‌خورد. تصادفا سامیه که‌درهمین لحظه‌ازعمارت بیرون آمده‌بود این‌حرکت مرد سیاه وزمین‌خوردن ماشاءالله‌خان را دید باعجله جلوآمد وکاسهٔ‌بزرگی‌را که دردست داشت و محتوی مایع سیاه رنگی بود بااحتیاط بکناری گذاشت وناسزاگویان بطرف مرد سیاه حمله برد. کمرلنگ او را گرفت و بایك حرکت درحدودنیم‌ذرع ازجا بلندش‌کرد و باشدت به‌تنه یك درخت کوبید :

ـ انت ضرب عزیزالقلبی، ابن‌الحمار والاحمق !

ماشاءالله‌خان که‌از زوربازوی سامیه دچار وحشت شده‌بود وباورنمی‌کردکه‌این زن‌مردی باآن‌هیکل‌را اززمین بلندکرده باشد چشمهای خود را مالید .

سامیه انگشتر را که ازدهن سیاه بیرون افتاده بود برداشت وبه‌ماشاءالله خان پس داد :

ـ هذا متعلق بانت !

ولی ماشاءالله‌خان که ازوحشت قوت بازوی سامیه‌ناله‌های

خود را فراموش کرده بود درحالیکه انگشتررا بهانگشت میکرد با حیرت گفت :

ـ انا متحیر من قدرت الانت یاسامیه !

دهن سامیه تابناگـوش بهتبسم بازشد . آستین پیراهن گشاد خود را تابالای شانه بالا زد وگفت :

ـ انا معروف به سامیه قاتل‌الفیل .

سپس‌مشت بسته خودرا بالا برد وعضله بازو را منقبض کرد. چشمهای ماشاءاللـه خان نزدیك بود از حدقه بیرون بیاید زیـرا هیچوقت نه‌درعکس و نه درفیلم سینما بازوی هیچ قهرمان هالتر و کشتی را باین عظمت وقدرت وپیچیدگی ندیده بود. ناله سردی از سینه برآورد .

سامیه چندبار درمقابل نگاه مبهوت و وحشت‌زده ماشاءالله خان عضلات هولناك بازو را منقبض ومنبسط کرد . بعد بطرف او آمد وکمکش کردکه‌ازجا بلند شود .

مرد سیاه‌قوی‌هیکل که همچنان روی زمین افتاده بودبااشاره سامیه‌ازجا برخاست. سامیه‌اورا بماشاءالله‌خان نشان دادوگفت :

ـ هذاالال‌والکر. ماذا زبان، ماذاگوش .

ماشاءالله‌خان تازه فهمید کـه چرا موفق نشده است سیاه را تطمیع کند ولی ضربه‌ای که ازدست قوی او خورده بود یادش نرفته بود. هنوز استخوان سینه‌اش‌درد میکرد. به‌پشتگرمی‌سامیه جلورفت



وباقیافه عصبانی فریاد زد :

ـ حاجی انت‌الحمار ! انت‌بی‌شعور یا حاجی‌فیروز !

ویك‌پس‌گردنی محکم باو زد .

دلش خنك شد، بطرف سامیه برگشت ولی تبسم گشادوکریه سامیه اورا بیاد دل‌دردش‌انداخت نعره‌ای‌کشید ودست روی شکم گذاشت :

ـ آخ، آخ، هذا دردالمعده فقدعودت .

ـ لا ؟

ـ بفوت‌الانت!... آخ، آخ، یاابوی، یا امی !

سامیه بادستهای زبر وبدشکل خود گونه‌او را نوازش‌کرد، ماشاءالله خان باکراهت سررا عقب برد وفریاد زد :

ـ ماذا نوازش یاسامیه ! وقتی انت نوازش‌الصورت ، فقد دردالشدید .

سامیه باملایمت پرسید :

ـ انت دردوالدل‌پیچه فی‌حوالی‌المعده؟

ـ نعم .

ـ دردالشدید ؟

ـ نعم .

ـ اناعلاج‌الدردالساعه .

وبلافاصله‌بطرف کاسهٔبزرگی که وقت برگشتن بباغ در دست

داشت وبزمین گذاشته بود رفت .

این کاسه محتوی مایع غلیظ سیاه‌رنگی بودکه روی‌آن یك قشر چربی دیده می‌شد . سامیه کاسه را برداشت و بطرف ماشاءالله خان آمد.

ـ تناول هذا یاعزیزی !

ازکاسه بوی کریه وزننده‌ای‌بلند میشد که‌تحمل‌آن مشکل‌بود.

ماشاءالله‌خان باتعجب و کراهت پرسید :

ـ این دیگرچه‌زهرماری است؟ ماذا یاعزیزی ؟

ـ هذا واحد مسهل‌القوی .

ـ هذا سولفات‌دوسودالبغدادی ؟

ـ لا ... هـذا مسهل‌القـوی متشکل من روغن البادام التلـخ والعصیرالبادمجان والماءالدجله والپوست‌المار .

این مسهل قوی تشکیل شده از روغن بادام تلخ و شیره بادمجان و آب دجله و پوست مار

چشمهای ماشاءالله خان نزدیك بود ازترس ازحدقه بیرون بیاید بالکنت پرسید :

ـ پو..پو..پو..پوست‌المار ؟

ـ نعم یاعزیزی !

ـ المار؟ الحیوان الخزنده؟

ـ نعم .

ماشاءالله خان دست را بطرف دهن برد تاازحال تهوع‌خود جلوگیری‌کند .



سامیه کاسه را نزدیکتر آورد .

ماشاءالله‌خان باقیافه عصبانی روبرگرداند وفریاد زد :

ـ انا لاتناول .

سامیه بامهربانی اصرارکرد :

ـ تناول یاعزیزی ! هذا مسهل‌القوی ! و انت تناول هذا فقد مزاجك عملا عشرین‌عشرین دفعه ،

ـ به‌به!... عجب مژده‌ای می‌دهد! اگربخورم صددفعه‌شکمم کارمیکند. گفتم نمی‌خورم. لا،لا .

ـ اناقال تناول !

ـ اناقال لا .

سامیه ناگهان بالحن تند وآمرانه‌ای گفت:

ـ تناول !

ـ لا،لا،لا... اگر بمیرم هم این زهرمار را نمیخورم . انا لاتناول حتی‌فوت والقتل .

ـ انت لاتناول ؟ اناقال ثلاثی دفعه ! واحد دفعه انت تناول ؟

ـ لا

ـ ثانی دفعه انت‌تناول ؟

ـ لا .

ـ ثلاثی دفعه انت تناول ؟

ـ لا .

سامیه ناگهان سربرگرداند و مردسیاه‌پوست قوی‌هیکل را صدا زد:

ـ فیروز تعال !

مرد سیاه حرکت نکرد ماشاءالله خان که میخواست از هر فرصتی برای انتقامجوئی از فیروز استفاده کند روبه‌او کرد و باتغیر وتشدد گفت :

ـ بی‌تربیت وقتی خانمت تراصدا میکند زودبیا معطل چه‌هستی؟ انت ماذا تربیت ؟

سامیه دوباره بااشاره دست فیروز را بطرف خود خواند .

فیروز نزدیك آمد. سامیه بااشاره مطلبی را باو فهماند، مرد سیاه تبسمی برلب آورد و دندانهای سفید و براق خود را نمایان کرد سپس به ماشاءالله خان نزدیك شد و ناگهان شانه‌های او را گرفت وبایك حرکت تند برزمینش زد وطوری روی بدن او نشست که بیچاره مثل یك مجسمه سنگی بیحرکت شد . بعد باانگشتهای قوی خودگونه‌های ماشاءالله‌خان را فشرد بطوری‌که دهن او کاملا باز شد .

سامیه کاسه مسهل را نزدیك آورد که در دهن ماشاءالله خان بریزد. داد وفریاد ماشاءالله خان به‌آسمان رفت :

ـ ماذا، ماذا، اناتناول . میخورم بابا، غلط کردم . بگو این نره‌خر از روی شکمم بلند بشود ! اناتناول یا عزیزی .



سامیه به‌فیروز دستور داد :

ـ خلاص !

ولی مردسیاه‌که از اذیت‌وآزار ماشاءالله خان کیف می‌برد همچنان روی بدن‌او نشسته وبلند نمی‌شد. سامیه ناچار گردن فیروز راازپشت‌سرگرفت بایك حرکت تندبازو، اوراسه‌متر آنطرف‌تر پرتاب کرد بعد دست ماشاءالله‌خان را گرفت و کمکش کرد تابلند شود:

ـ انت تناول بزبان‌الملایم یاعزیزی ؟

ـ نعم .

سامیه کاسه را بدست اوداد. حال ماشاءالله‌خان ازرنك‌سیاه مسهل‌وبوی کریه‌آن وپوست مار که درآن جوشیده بود بهم‌خورده بود ولی هیچ چاره‌ای نداشت . چشمها را بست ودماغ را گرفت تاآنرا بخورد دراین موقع از میدان پشت دیوار باغ صدای طبل بگوش رسید .

# ۱۲

صدای طبل نزدیک‌تر میشد . فیروز دراثر زمین‌خوردن شدید بی‌حال روی زمین افتاده بود. سامیه هم متوجه جهتی‌شدکه صدای طبل می‌آمد. ماشاءالله خان از این‌فرصت استفاده‌کرد و باعجله محتوی‌کاسه را درباغچه ریخت وباکراهت ته کاسه‌انگشت مالید وبعدانگشت را دور لبهاکشیدکه حفظ ظاهرکند.

صدای طبل چندلحظه ادامه یافت سپس صدای یك جارچی شنیده شدکه‌گوئی اعلامیه‌ای را باطلاع مردم می‌رساند.

ماشاءالله خان از راه دور اولین جملهٔ جارچی را شنید:

«الاخطارعلی کل‌المردم من‌الصغیروالکبیر فقد مارؤیت مرد العجمی موسوم بماشاءالله‌خان فقد...



سامیه که فهمیده بود جارچی می‌خواهد حکم عفو خلیفه را نسبت به ماشاءالله خان اعلام‌کند برای‌اینکه ماشاءالله‌خان صدای اورا نشنود باصدای بلند شروع به‌آواز خواندن‌کرد :

ـ یاقلبی، یاقلبی... یامستجابی‌یاقلبی... انااحبك‌یاقلبی، یامستجابی قلبی...

ـ ای مرده‌شور قلبت را ببرد بگذار به‌بینم چه‌جایزه‌ای برای کشتن مامعین کرده‌اند!

سامیه تاپایان اعلامیه جارچی آواز خواند وقتی سروصدا خاموش شد ماشاءالله‌خان بانگرانی پرسید :

ـ ماذا اعلامیه ؟

ـ لااهمیت یاعزیزی .

ـ هذا جایزه الی‌تحویل‌الجسدالماشاءالله خان ؟

چشمهای سامیه برقی‌زد جواب داد:

ـ نعم... عشرین‌عشرین‌دینار جایزه علی‌تحویل الجسد انت . انت تناول‌المسهل ؟

ـ آره باباخوردم .

وبااخم افزود :

ـ هذا تلخ عین‌زهرالمار .

درهمین موقع درباغ بازشد وچندگاری یکی بعدازدیگری ومتعاقب آنها مسرور سوار براسب‌وارد شدند. گاری اول مملواز

میوه وشیرینی و نقل ونبات بود . درگاری دوم وسوم و چهارم عده‌ای از نوازندگان با عود وتنبك وآلات موسیقی همچنین چند خواننده ورقاصه جاداشتند . نوازندگان و خوانندگان تاچشمشان به‌ماشاءالله خان افتاد به‌هلهله وشادی پرداختند. قبل‌ازاینکه فیروز درباغ را به‌بندد یك ملا که سوار بریك خرسفید بود وارد شد . آه سردی ازنهاد ماشاءالله‌خان برخاست .

ـ یاارحم‌الرحمین بدادم برس !

دونفر جلو دویدند زیر بازوهای ماشاءالـله خان را گرفتند واو را به‌اطاقی بردند تالباس دامادی تنش‌کنند . سامیه هم برای آرایش سرورو بداخل عمارت رفت .

چنددقیقه بعد همه دراطاق پنج‌دری عمارت که دورتادورآن مخده چیده بودند ومیوه‌وشیرینی بحد وفور درظرفهای رنگارنگ قرار داشت جمع شدند.

نوازندگان‌وخوانندگان سمت چپ سالن‌جاگرفتند. مسرور ماشاءالله‌خان را مقابل‌آنها درسمت راست نشاند.

سامیه که یك‌روبند تورسفید روی چهره انداخته بود کمی آنطرفترچهارزانو روی مخده سفیدی‌نشست. ملا بین‌ماشاءالله‌خان وسامیه جاگرفت .

رنگ ماشاءالله خان مثل گچ سفید شده بود سعی می‌کرد نگاهش به‌چهره سامیه که از پشت‌تور سفید بدترکیب‌تر شده بود



نیفتد .

مسرور آهسته زیرگوش ملا چیزی گفت . ملا بدون مقدمه شروع‌کرد :


سامیه‌کمی آنطرف‌تر چهارزانو نشست، ملا بین ماشاءالله خان وسامیه جاگرفت

ـ انکحت موکلتی . . .

ولی ماشاءالله خان که خطررا نزدیك دید برای اینکه مهلتی بدست بیاورد حرف ملا را قطع‌کرد وفریاد زد :

ـ ماذا عقد !

همه‌نگاهها متوجه او شد چشمهای مسرور ناگهان ازغضب سرخ شد باالحن تندی پرسید :

ـ ماذا ؟

ماشاءالله خان بالحن محکمی گفت :

ـ انامجبورا برعایت‌الرسوم العجمی فی‌عقدوالعروسی !

مسرور پرسید :

ـ ماذا رسوم‌العجمی؟

ـ فی‌بلادالعجم فقد ساز وآواز والموسیقی والشادی قبل المراسم‌العقدوالخطبه .

مسرور لحظه‌ای فکر کرد و بعدرضایت داد که به‌رسم عجم قبل‌ازعقد سازوآواز بزنند وبخوانند.

سپس باتبسم افزود :

ـ انت مشغول الی‌آوازالعجمی !

ـ من‌آوازبخوانم؟ من‌کجا حال‌وحوصله‌آوازخواندن دارم بی‌انصاف!... انا...

ولی فکرکرد: «ماشاءالله‌خان هرطور هست باید سراینها را تامدتی‌گرم‌کنی‌که شاید ازیك‌طرفی فرجی بشود !»

ناچار ازجا بلند شد و بطرف نوازندگان رفت نی‌لبك خود را ازجیب درآورد و آهسته آهنگی را به‌آنها آموخت که بزنند . نوازندگان پس‌ازچند دقیقه‌تمرین‌شروع به‌نواختن‌آهنگ«یارمبارك بادا» کردند. ماشاءالله‌خان باصدای بلندگفت :

ـ وقتی انااشاره،کلهم‌قال : «انشاءالله مبارك تعال».

بعد همراه باساز وتنبك نوازندگان شروع بخواندن‌کرد :



ـ قربان تومن ، دوباره قربان تومن، قربان‌انت... مجدداً قربان انت... قربان سروزلف‌پریشان‌انت... های‌یارمبارك‌تعال انشاءالله مبارك تعال...

بعد به حاضرین اشاره‌ای‌کرد وهمه همصدا مشغول خواندن شدند :

ـ های‌یار مبارك تعال، انشاءالله مبارك تعال...

ـ قربان بروم روشت مرغابی تعال... اون حوض بلور و گردش‌ماهی‌تعال. های یارمبارك‌تعال، انشاءالله مبارك‌تعال...

ـ های یارمبارك تعال، انشاءالله مبارك‌تعال...

ـ هذا حیاط وآن حیاط، حامل‌نقل‌ونبات...

ـ های یارمبارك‌تعال، انشاءالله مبارك تعال...

نیمساعت گذشت و ماشاءالله خان باگلوی خشك و صدای گرفته همچنان میخواند : «انشاءالله مبارك تعال» عاقبت سامیه که حوصله‌اش سررفته بود فریاد زد:

ـ خلاص !

همه ساکت شدند ولی ماشاءالله خان به‌تنهائی ادامه داد .

مسرور نگاه مخوفی به ماشاءالله خان انداخت بطوری که زبانش بندآمد. بعداو را برگرداند وسرجایش نزدیك نزدیك سامیه نشاند وبه‌ملا اشاره‌کردکه صیغه عقد را جاری‌کند .

ـ انکحت موکلتی...

ماشاءاللهخان‌درعین‌ناامیدی‌ناگهان راهی‌برای‌عقب‌انداختن عقد پیداکرد وفریاد زد :

ـ ماذا عقد! اناحالُ‌الخراب .

ودست روی شکم گذاشت وبطرف درخروجی سالن دوید .

مسرور بدنبال او دوید وفریاد زد :

ـ ماذا ؟

ـ اناتناول‌المسهل‌القوی وفقداجابت‌المزاج .

بەاشارهٔ مسرور فیروز سیاه ماشاءالله خان را به محلی کـه میخواست برود برد .

ماشاءالـله خان وارد محل مخصوص شد و خواست در را ببندد ولی فیروز نه‌تنها مانع بستن درشد بلکه خودش‌هم میخواست وارد شود. ماشاءاللهخان فریاد زد :

ـ بروگمشوحاجی‌فیروز! مگرتوخجالت‌وشرم‌نمی‌فهمی‌چیه... انت‌لافهم‌الناموس؟ واقعاً انت‌الحمار !

ولـی فیروز اصرارداشت وارد شود ماشاءالله خان ناچار به‌حیله متوسل‌شدناگهان سررا بلندکرد وباچشمهای متعجب دیوار مقابل را نگاه کرد تافیروز هم بآن جهت نگاه‌کرد ماشاءالله خان در را بست و چفت آنرا انداخت . فیروز شروع به مشت‌زدن کرد ماشاءاللهخان فریاد زد :

ـ ارواح الابوی! الدرب‌لامفتوح .



فیروز آرام‌گرفت وپشت‌در به نگهبانی ایستاد .

ماشاءالله خان بدیوار تکیه داد و بانالهٔ جانسوزی‌گفت :

ـ اینهم حال‌وروزگارما... میگفتند درجهنم عقرب‌هائـی هست که‌آدم ازترسشان بمار غاشیه‌پناه میبرد، حالاهم باید ازترس این‌عجوزه باینجا پناه بیاوریم . این مرتاض هندی حرامزاده‌که ما رافرستاد باین‌دنیا نگفت‌چطوری‌میتوانیم‌برگردیم به‌دنیای‌خودمان.

ماشاءالله خان مدتی طولانی درآن محل باقی ماند . هرچه فکر میکرد راه نجاتی بنظرش نمیرسید یك سوراخ خیلـی تنگ در دیوار وجود داشت ولی‌آنهم اولا برای‌گذشتن اندام اوکوچك‌بود ثانیاً خیلی‌بالا بود ودستش‌به‌آن نمیرسید تازه نمیدانست‌این‌سوراخ که‌برای‌گذشتن روشنائی بازشده‌است روبه‌کوچه‌است یاروبه‌حیاط زیرا فیروز اورا از دالانهای متعددگذرانده‌وباین محل‌آورده بود.

بحدی‌ناامیدی بروجودش‌مستولی‌شده بودکه یکباره هفت‌تیر خود را ازجلد بیرون‌آورد تا خودکشی‌کند ولی لحظه‌ای‌بعدشیطان را لعنت‌کرد ودوباره آنرا درجلدگذاشت . فکرکرد بایك گلولـه فیروز را بکشد وفرارکند ولی دل وجرئت آدمکشی را بهیچوجـه نداشت .

مخصوصاً کشتن‌یك مستخدم‌کرولال برایش قابل تصورنبود.

دراین افکار بودکه صدای فریاد مسرور ازپشت در بگوشش رسید :

ـ انت مشغول‌الحل‌المسائل‌الحساب والهندمه ؟

ماشاءالله خان هم ازاینطرف درگفت :

ـ اهم!... اناتناول‌المسهل‌القوی یامسرور .

ـ التعجیل !

ـ آمدم بابا، آمدم . اناتعال .

لحظه‌ای بعد بازمسرور فریاد زد :

ـ انت‌تعال ؟

ـ اهم!... الاهم!... المسهل‌الپوست المار ماذا شوخـی یامسرور .

مسرور باصدای بلند خطاب به‌فیروز گفت:

ـ یافیـروز تعال واحد مارالعینکی ودخل فـی‌هذا مکان من تحت‌الدرب !

ماشاءالله خان از شنیدن اسم مار طوری متوحش شد کـه فراموش‌کرد فیروز لال‌وکر است .

وحشت زده گفت :

ـ آی بابام وای! میخواهند اززیر در مار بفرستند اینجا .

وفریادزنان دررا بازکرد:

ـ لا، لا، انالایحب‌المار .

مسرور و فیروز بازوهای ماشاءالله خان را گـرفتند او را به‌سالن‌بزرگ‌برگرداندند وسرجایش نشاندند . ملا میخواست‌خطبه



عقد را بخواند ماشاءاللـه خان به میان حرف او دوید و به سامیه گفت :

ـ یاسامیه من بچه‌ام نمی‌شود.انالاقدرت تـوالد والتناسل . انالااطفال .

ولی سامیه باتبسم پرعشوه‌ای جواب داد :

ـ ماذا اطفال؟ اناازدواجَ واحدٌ دفعهَ فی‌قدیم‌الایام ومتولد من‌هذا ازدواج عشرین اطفال !

ـ یاارحم‌الرحمین ده‌تاهم کُره دارد !

ملا باصدای بلند دوباره شروع‌کرد :

ـ انکحت موکلتی...

وباکمال عجله مشغول خواندن خطبه عقد شد. لحظه سئوال وجواب واعلام رضایت نزدیك میشد. درعین ناامیدی فکرتازه‌ای بخاطرماشاءاللهخان رسیدباتمام‌قوا شروع به‌خندیدن‌کرد بطوریکه صدای خنده او درو‌پنجره را بلـرزه درآورد سامیه تورسفید را از روی صورت بالا زد وبالحن تندی پرسید :

ـ ماذا یا عزیزی ؟

ماشاءالله خان درمیان قهقهه خنده‌گفت :

ـ واقعاً مضحك یاعزیزی .

ـ ماذا مضحك ؟

ـ تعال فی‌اطاق‌المجاور !

سامیه شانه بالا انداخت و گفت:

ـ بعدالعقد .

و به‌ملا اشاره‌ای کرد که ادامه بدهد ولی ماشاءالله خان بیش ازحد اصرار کرد که سامیه بااو باطاق مجاور برود . مسرور سعی کرد خواهرش را از رفتن بازدارد ولی سامیه بابلندکردن دست واشاره چشمها اورا مطمئن ساخت که داماد نمی‌تواند ازجنگش فرارکند سپس همراه ماشاءالله باطاق مجاور که یك درآن به‌ایوان ودردیگر به‌راهرو بازمیشد رفت. ماشاءالله‌خان دربین این اطاق و سالن بزرگ را بدقت بست بعد به‌سامیه اشاره‌کرد که سررا جلو بیاورد . ضمناً دست زیرشولای بلند خود برد وهفت‌تیر را از جلد بیرون‌آورد، لوله‌آنراگرفت وباته‌آن باتمام قوا ضربتی بسرسامیه زد وقبل ازاینکه سامیه تکانی بخورد بااطمینان باین‌که او را بااین ضربه بیهوش‌کرده است بطرف در روبه‌راهرو دوید ولی سامیه که براثر ضربه مبهوت‌شده بود لحظه‌ای بعد بخودآمد وماشاءالله‌خان را درست درآستانه دراطاق گرفت وباخنده گفت :

ـ ماذا یاعزیزی ؟

نفس ماشاءالله خان از ترس وحیرت بندآمده بود با نالهٔ جانسوزی زیرلب گفت:

ـ بدمصب‌کله نیست‌گنبد فولادی است !

وچون سامیه نگاه پرسش‌کن خود را بصورت اودوخته بود



بزحمت تبسمی برلب‌آورد وجواب داد :

ـ اناشوخی والمزاح .

سامیه باتبسم جواب داد :

ـ انت شوخ یاعزیزی !

بعدبازوی‌ماشاءالله‌خان‌رادرمیان‌انگشتهای‌قوی خودگرفت واو را بسالن بزرگ برگرداند .

ملا بلاتأمل ادامه داد وپس‌ازلحظه‌ای روبه‌سامیه‌کرد :

ـ انت قبول الی ازدواج مع ماشاءالله‌خان ؟

سامیه بدون معطلی جواب داد :

ـ نعم .

ماشاءالله خان بارنگ روی‌پریده زیرلب‌گفت:

ـ یاارحم‌الراحمین! حالا نوبت من بینواست .

ملا سپس روبه‌ماشاءالله‌خان‌کرد و گفت:

ـ انت قبول الی‌ازدواج مع‌سامیه قاتل‌الفیل ؟

مسرور وسامیه چشم بصورت‌اودوخته‌بودند . ماشاءالله‌خان برای اینکه جندلحظه‌کاررا عقب بیندازد ناگهان شروع به‌سرفه‌کرد تاآرام‌گرفت ملا دوباره پرسید :

ـ انت قبول الی‌ازدواج مع‌سامیه قاتل‌الفیل ؟

ماشاءالله‌خان‌این‌بار به‌سکسکه‌افتاد ولی‌وقتی دیدکه مسرور دست به‌شمشیر برد ازترس چشمها را بست و گفت :

ـ نعم .

ملا سری تکان داد وباتبسم گفت :

ـ المبارك والميمون .

ماشاءالله خان بهپشتی تکیه داد وازحال رفت .



## ۱۳

چند دقیقه بعد وقتی ماشاءالله خان چشم باز کرد ملا ازجا برخاسته بود که برود نوازندگان مشغول زدن وخواندن «انشاءالله مبارك تعال» بودند. ازجا بلند شد ودنبال ملا رفت . سامیه باتندی از اوپرسید :

ـ ماذا یاعزیزی ؟

ـ هیچیبابا، میروم بهاین آقا یك انعامیبدهم. اناتعالواحد انعام الیهذا ملاّ.

ابتدا سامیه راضی نمیشد از او دورشود ولی ماشاءالله خان دستنوازشی بهگونهاوکشید وراضیش کرد. بعدبهیك اطاقمجاور که روبرویاطاق آندفعهقرارداشت وجز دریکهآنرا بسالنبزرگ

مربوط می‌کرد دری نداشت رفتند .

ماشاءالله خان وقتی با ملا دراطاق تنها ماند در را بست وجفت آنرا انداخت بعدروبه‌ملا کرد و گفت :

ـ یا ملا اناواحد عجمی‌المعصوم والغریب فی‌هذا شهر...

ملا حرف اورا برید وباتعجب پرسید :

ـ انت عجمی ؟

ـ نعم .

ـ ماذا دیارالعجم ؟

ـ من‌تهران فی‌حوالی شهرری !

ملا ناگهان بزبان فارسی سلیسی گفت :

ـ چه‌تصادف نیکوئی ! من‌نیز از دیار ایرانم .

چشمهای ماشاءالله‌خان ازتعجب گرد شد.

ـ شما... شما... ایرانی؟

ـ آری، من‌بیست‌سال است که‌از بلاد خراسان اینجاآمده‌ام وبسی‌خشنودم کـه یکی ازهموطنان خویش را می‌بینم . نامم اکبر است...

ـ شما... شما ایرانی‌هستید؟ پس‌چرا اینجا کار ازدواج و طلاق میکنید، آقای اکبرآقا ؟

ـ من درخانه یکی از ملاهای بزرگ خدمتکارم . آقای من هرگاه خسته‌وگرفتار است مرا برای اجرای مراسم عقد میفرستد .



خطبه عقد را به‌من آموخته‌است ومن...

ـ پس شماکاملا ایرانی هستید ؟

ـ بله .

ماشاءالله‌خان ناگهان دست‌دورگردن‌او انداخت وباچشمهای پراز اشك گفت:

ـ آخ قربان توبرم که بوی وطن‌میدی . دیدی چه بلائی به‌سر من‌غریب آوردند. اکبرآقا جون !

اکبرسعی کرد او را آرام‌کند:

ـ آرام بگیر!... مگراین‌ازدواج بمیل‌ورضای تو نبود ؟

ـ آخ چه‌رضائی‌اکبرآقاجون؟ اگر بارضاورغبت بود مگر سامیه‌فیل‌کش خواهر مسرور میرغضب را میگرفتم ؟ آخ اکبرآقا جون !

ماشاءالله خان باتأثر سرتکان میداد . اکبرگفت :

ـ من گمان کردم‌که ثروت ومکنت بسیاراین زن ترا به طمع انداخته است .

ـ ثروتش تـو سرش بخورد اکبرآقا جون . آخ دست بدلم نگذاراکبرآقا جون .

ـ اینقدر بی‌تابی‌نکن خداوند کریم وچاره‌ساز است.

ماشاءالله‌خان اشك خود را پاك‌کرد وپس‌ازلحظه‌ای‌سکوت

گفت:

ـ راستی اکبرآقا. شما که خطبه عقد را بلدید خطبهٔ طلاق‌را هم میدانید یا نه؟

ـ البته میدانم.

ـ پس‌قربان شکل‌ماهت برم. همین‌الان طلاقش بده.

ـ طلاق؟

ـ آره بابا. آخ اکبرآقا جون، اگر همچه‌کاری برای من بکنی هزارخدمت بهت میکنم.

ـ ولی‌اگر بلافاصله بعدازعقد سامیه را طلاق بدهی به‌غضب مسرور صاحب عذاب گرفتارخواهی شد ومرا نیزآقایم ازخدمت اخراج خواهدکرد.

ـ غضب مسرورکه سهل‌است‌غضب شمرهم باشد مهم‌نیست. توهم هیچ نترس از الان خودم مرتب حقوق ومواجبت را میدهم. ماهی‌چقدرحقوق میگیری؟

ـ ماهی سه‌دینار!

ـ من‌حقوقت را دوبرابر میکنم ماهی شش‌دینار، شام ونهار ومنزل هم بامن. فقط مرا ازاین‌گرفتاری نجات بده.

ـقبول میکنم.

ـ قربان محبت‌اکبرآقا جون، قبل‌ازهرکارجلوی‌این‌ازدواج توی طومارت طلاقش را بنویس!

ماشاءالله خان یك مشت سکه طلا ازجیب بیرون‌آورد وباو



داد.

اکبر طوماری را که همراه داشت و ازدواج را درآن ثبت کرده بودبازکرد وطلاق ماشاءالله خان وسامیه رادرآن نوشت و سپس دستی به‌ریش‌کوتاه خودکشید وگفت:

ـ ازاین‌لحظه تو اخلاقاً وشرعاً دیگر تعهدی نسبت به سامیه نداری، آسوده باش.

ـ آخ بگذار دهنت را ماچ‌کنم، اکبرآقا جون.

اکبرآقا ـ پس من‌ازاکنون خدمت آقایم راترك‌کرده‌ام ودرخدمت تو هستم، وهرآنچه‌فرمائی اطاعت‌کنم.

ماشاءالله‌خان ـ پس‌قبول‌کردی؟

ـ آری.

ـ ازامروز دیگر شما نوکر من هستید ومن ارباب شما؟

ـ آری.

ـ خوب، اگر نوکرمنی اولا «آره» نگو، هروقتی چیزی می‌پرسم بگو بله یانه بمنم‌نگو «تو» بگو «شما».

ـ هرآنچه‌فرمائی آن‌کنم.

ـ ثانیاً اینجوری مثل تماشاخانه‌های تهران حرف نزن، همینطورکه من‌حرف میزنم حرف بزن.

ـ هرآنچه فرمائی آن‌کنم.

ـ دهه! باز گفتی «هرآنچه‌فرمائی آن‌کنم»! وقتی‌یك دستوری بتو میدهم بگو «چشم».

ـ چشم .

ـ زنده باشی. حالا خوب‌گوش‌کن ، من الان میروم بااینها شامم را میخورم ، تـومیروی یك نردبان و یك‌طناب تهیه می‌کنی می‌آئی‌پای دیوارباغ. سوت بلبلی بلدی ؟

ـ ندانم .

ـ به، بازتماشاخانه‌ای حرف‌زدی؟ بگو «نه» .

ـ نه .

ماشاءالله خان دوانگشت را دردهان گذاشت وچهچه زد .

اکبرهم بعداز دوسه‌بار تمرین موفق شد سوت بلبلی بزند.

ـ خوب، می‌آئی پای دیوار باغ نردبان را میگذاری میآئی بالای دیوار بعد طناب‌را آویزان میکنی‌مرا میکشی بالا، فهمیدی ؟

ـ بله ارباب .

ـ اما دیرنیائی‌ها ! تادوساعت دیگر باید بااین‌سامیه‌فیل‌کش بروم توی حجله. من معطلش میکنم تاتوحاضربشوی .

ـ چشم ارباب .

ماشاءالله خان در را بازکرد. همه حاضرین درسالن متوجه آنها شدند. اکبر ازجلو وماشاءالله‌خان‌پشت‌سرش‌به‌سالن‌برگشتند.

ماشاءالله‌خان دستی به‌پشت‌اکبر زد وگفت :



ـ انت احسن‌العاقدین. اناممنون والمتشکر من‌انت! مرحبا، مرحبا...

اکبر سری فرود آورد . ماشاءالـله خان روبه‌سامیه کرد و گفت :

ـ فقداعطاءِ واحدٌ انعام الچاق الی ملا !

سامیه بـرای خشنودی ماشاءالله خان گوشواره‌های طلای خود را ازگوش درآورد وبه‌عنوان انعام به‌ملا داد .

بعد ماشاءالله‌خان روبه‌مسرورکرد :

ـ یامسرور انت اعطاء واحد انعام الی‌ملا !

مسرورهم دست درجیب‌کرد ویك‌مشت سکه طلا به‌ملا داد .

ماشاءالله‌خان چشمکی به‌ملا زد وگفت:

ـ مرحبا، مرحبا.... لافراموش هذا انعام !

اکبرتعظیمی‌کرد وزیرلب باصدای‌آهسته‌گفت :

ـ مطمئن باشید فراموش نمی‌کنم .

سپس‌ازسالن بزرگ خارج شد .

ماشاءالله‌خان‌که خیلی سرکیف آمده‌بودباشاره نوازندگان رادعوت به‌نواختن‌کرد وخودش هم باآنهاشروع به‌خواندن‌کرد:

ـ قربان بروم، روشت‌مرغابی‌تعال! آن حوض‌بلوروگردش ماهی‌تعال... های‌یار مبارك‌تعال... ایشالا مبارك‌تعال...

یکساعت‌بعدنوازندگان وخوانندگان‌بعدازگرفتن‌انعام‌رفتند.

هوا کاملا تاریك شده بود .

مسرور ، ماشاءالله خان وسامیه را تنها گذاشت و از خانه بیرون رفت. سفره شام را پهن کردند . ماشاءالله خان سعی میکرد شام را هرچه‌می‌تواند طول‌بدهد. سامیه‌بعکس بی‌قرار بودکه‌زودتر شام تمام شود .

ماشاءالله خان ظرفهای غذا را یکی بعداز دیگری خالی می‌کرد زیرا میترسید بمحض‌اینکه دست ازخوردن بردارد، ساعت رفتن به‌حجله فرا برسد . عاقبت بجائی رسیدکه دیگرحتی خوردن یك‌لقمه برایش امکان نداشت . سامیه دستور داد تاسفره را جمع کردند. وقتی خدمتکاران‌ازاطاق بیرون رفتند سرخود را روی‌شانه ماشاءالله‌خان‌گذاشت وباعشوه فراوان‌گفت :

ـ اسمع ضربان‌القلبی‌یاعزیزی !

ماشاءالله خان زیرلب‌گفت :

ـ مرده‌شورآن ضربان قلبت را ببرد !

ـ ماذا قال یاعزیزی ؟

ـ هیچی می‌گفتم‌که... یعنی... اناقال انت مقبول !

ـ مرحبا یاعزیزی!

سامیه دست ماشاءالله خان را گرفت که اورا به‌حجله ببرد ولی ماشاءالله‌خان اعتراض‌کرد :

ـ بابا چقدرعجله‌داری!... حالابنشین‌یك‌کمی‌صحبت‌کنیم.



بابی‌صبری نگاهی درجهت باغ انداخت وبادقت گوش داد ولی‌هیچ خبری از اکبرآقا وصدای سوت بلبلی نبود .

سامیه دوباره خواست اورا به‌حجله ببرد :

ـ تعال فی‌حجله یاعزیزی .

ـ العجلة من‌الشیطان یاحبیبی !

ـ اناقال‌تعال !

ناگهان فکری بخاطرماشاءالله‌خان رسید :

ـ یاعزیزی!... یاسامیه!... انایحب‌الصوت والموسیقی، تعال واحدآواز !

ـ لا...لاوقت‌آواز !

ـ نعم... فقدانت‌آواز...انا سیروالسیاحت فی‌العرش!... اناتقاضا !...

سامیه ناچارسینه‌صاف‌کرد وزیرآواز زد :

ـ یاقلبی... یامستجابی‌قلبی.. تعال عزیزی قلبی...

سامیه‌همچنان می‌خواندوماشاءالله‌خان درانتظارسوت‌بلبلی اکبرآقا باقیافه‌ماتمزده‌ای‌گوش‌میداد.سامیه‌آوازیا«مستجابی‌قلبی» را تمام‌کرد ودوباره باعشوه‌گفت :

ـ انابیقرار یاعزیزی!... تعال فی‌حجله .

ماشاءالله‌خان که‌چیزی‌نمانده‌بود ازفرط غصه‌اشکش‌سرازیر شود دوباره دست دورگردن او انداخت و گفت :

ـ بابا مگر تو هفت ماهه بدنیا آمده‌ای ؟ یك کمی صبر کن!..
انت تعال فی سبعین ماه الی دنیا؟.. اناتقاضافی تکرار الصوت و آواز .

ـ انادردفی حوالی گلو !

ماشاءالله خان بلند شد جلوی پنجره رفت چندلحظه گـوش داد وچون صدائی نشنید گفت :

ـ پس حالا که گلوی تو درد میکند من آواز میخوانم .

وبلافاصله باصدای ناهنجار خود شروع بخواندن کرد :

ـ عمر اگرخوش گذرد زندگی نوح کم است وربسختی گذرد نیم نفس بسیار است.. حبیبِ من وای داد... آهای اکبرآقا اگر حاضری چرا سوت نمیزنی... خدای من وای..

سامیه بافریاد آواز اورا قطع کرد:

ـ تعال فی حجله !

ماشاءالله خان ناچار ساکت شد وروبروی او نشست. دل توی دلش نبود. برای این که بازمهلتی بدست بیاورد دستهای خود را جلو بردو گفت :

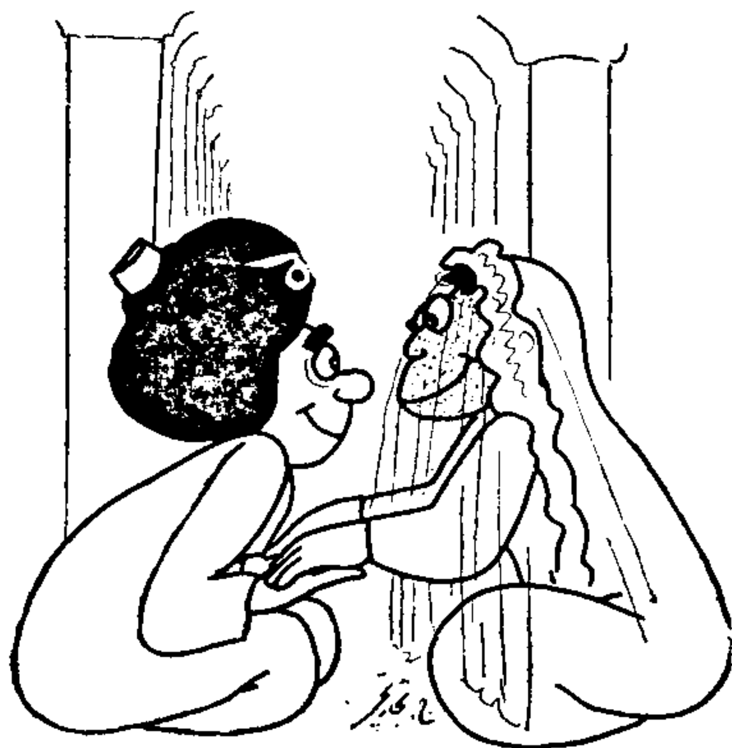
ـ یاعزیزی.. انت یحب البازی والمشغولیات ؟

ـ ماذا مشغولیات ؟

ـ بازی نون بیار کبار ببر..یعنی نان تعال کباب تعال فی مراجعت!

و با سامیه مشغول بازی شد . ولی غرق در افکار خود بود ناگهان فکر مهیبی به‌خاطرش راه‌یافت . ازسامیه پرسید :





**بازی نون بیارکباب ببر.... یعنی‌البازی نان تعال، کباب تعال فی مراجعت**

ـ سامیه جون‌تو این ملا را خوب میشناسی . انت یعلمُ بحال **هذا ملاء ؟**

ـ نعم یاعزیزی ؟

ـ چه‌جور آدمی‌است؟.. ماذا آدم ؟

ـ هذا واحدشیادالخبیث‌العجمی !

رنك از روی ماشاءالله خان پرید .

ماشاءالله خان بفکر گرفتاری و بدبختی خود بود کـه سامیه دوباره گفت :

ـ تعال فی‌حجله یاعزیزی !

ـ ای مرده‌شور خـودت وحجله‌ات را ببرد ! صبر کـن ببینم چه‌خاکی بسرم میریزم .

سامیه معنای حرف اورا نفهمید ولی ازلحن تند اویکه‌خورد وباتندی پرسید :

ـ ماذا انت‌قال ؟

ـ هیچی بابا عصبانی نشو، چیزی نگفتم. یعنی گفتم دلـم میخواهد عجله‌نکنی ویك‌دقیقه سرت را روی زانوی من‌بگذاری.. تعال کلّه‌واحد دقیقه علی‌زانو یاعزیزی !

ـ لا!.. تعال فی‌حجله !

وخواست‌بزور اورا بطرف حجله ببرد درعین نا امیدی فکر تازه‌ای بخاطر ماشاءالله خان رسید وباعجله گفت :

ـ تامل واحد دقیقه یاعزیزی !

وبطرف دراطاق رفت، سامیه پرسید:

ـ ماذا انت‌تعال ؟

ـ جائی نمیرم، الان برمیگردم... اناتعال‌الی‌کابینه !

وبلاتامل بطرف درمطبخ رفت .

مطبخ خانه مسرور بسیار بزرگ بود وظرفها و دیگها بطور



تامنظم رویهم ریخته‌بود.مثل‌اینکه آشپز شستن‌آن‌ها را برای‌روزبعد گذاشته بود ماشاءالله‌خان مشغول جستجو شد:

ـ حالا خداکند پیداکنم... خدایابدادم برس !

عاقبت‌آنچه را درجستجویش بود دریك گونی پیداکرد . با عجله مقداری از محتویات‌گونی راکـه جز سیر چیزی نبود در یك ظرف ریخت بکنار پنجره‌کوچکی‌که از آن کمی نور بدرون‌مطبخ می‌تابید رفت و مشغول خوردن سیر شد . سیرها را تند تند پوست می‌کند و باکراهت بسیار می‌جوید. بقدری سیر پوست‌کند وخورد که چیزی نمانده‌بود حالش‌بهم‌بخورد بعدنفس‌راحتی‌کشید وگفت:

ـ حالا این‌عجوزه جرئت دارد جلوی من بیاید !

ماشاءالله‌خان باقیافه بشاش بطرف اطاق سامیه‌برگشت‌ولی قبل‌از ورود باطاق فکری‌کـرد وباعجله بطرف مطبخ برگشت یك کاسه‌آب هم روی سیرها خورد:

ـ آب سیرها را توی معده عمل میآورد وبویش بیشترمیشود!

بعد باطاق سامیه برگشت . سامیه نگاه مشتاق خود را به در دوخته ودرانتظار اوبود .

تا ماشاءالله‌خان را دید باتبسم گفت :

ـ تعال‌فی‌حجله یاعزیزی!.. الانتظار اشد من‌الموت !

ماشاءالله‌خان‌آغوش بازکرد وبالحن عاشقانه‌ای‌گفت:

ـ تعال یاعزیزی!.. کور ازخدا چه‌می‌خواهد دوچشم‌بینا...

ماذا طالب الکور من الله ثانی چشم البینا !...

ولی ناگهان سامیه اخم کرد وفریاد زد :

ـ ماذا عفونت یاحبیبی ؟

ـ العفونت؟

ماشاءالله‌خان خود را بکوچه‌علی‌چپ زد ودراطاق بو کشید وگفت:

ـ لاعفونت!...انالااحساس!..

سامیه بایکدست دماغ خود راگرفت وبادست دیگر مشتی به‌دیوار کوبید وفریاد زد :

ـ انت‌تناول‌السیر ؟

ماشاءالله خان ازچهره برآشفته او ترسید و نتوانست انکار کند :

ـ آهان سیر...بله‌سیر... یعنی من‌رماتیسم دارم دکتر دستور داده‌هرشب‌قبل‌ازخواب کمی‌سیربخورم... انامبتلابه‌مرض‌الرماتیسم وهذا تجویز الطبیب !

سامیه دماغ را بادودست گرفته بود وبادهن نفس میکشید . ماشاءالله خان اصرارکرد :

ـ تعال فی‌حجله یاعزیزی !

سامیه بجای جواب چنان نگاه وحشتناکی باو انداخت که دندانهای ماشاءالله‌خان‌ازترس کلید شد ولی خود را نباخت‌باقیافه



معصوم گفت :

ـ انت لایحب‌السیر؟.. لااهمیت!..تعال‌فی‌حجله یاعزیزی!.. انالاطاقت‌الصبروالتحمل!..انا فی‌عین‌الغلیان الاحساسات !

سامیه مثل‌اینکه تن بقضا داد با چهره گرفته از اطاق بیرون رفت .

ـ الهی برنگردی زن!.. ولی هنوزخطر برطرف نشده ممکن است برگردد !

ماشاءالله خان باعجله مقداری سیر را که درجیبهای خود ریخته بود بیرون‌آورد ومشغول‌خوردن شد. بقدری خورده بودکه دیگر ازگلویش پائین نمیرفت .

چندلحظه بعد دربازشد ودوباره سامیه وارد شد . ماشاءالله خان آغوش بازکرد وفریاد زد :

ـ تعال یاعزیزی!..انافی‌التهاب... انافی‌هیجان... اناطالب العشق...

سامیه بدون‌اینکه چیزی برزبان بیاورد دست او را گرفت وباطاق دیگری برد .

ماشاءالله خان باتعجب نگاهی به تزئینات اطاق انداخت و فوراً فهمیدکه حجله همین‌جاست ولی مطمئن بودکه اگر پایداری کند سامیه ازمیدان بدرخواهدرفت . بخودگفت:

«باید سرم را نزدیکتر ببرم‌که خوب بوی سیر کلافه‌اش‌کند!»

باصدای بلند ولحن عاشقانه‌ای گفت :

ـ اناطالب واحد بوسه یاعزیزی !

وسرخودرا جلوبرد ولی برخلاف انتظار سامیه دهن بدشکل وکریه خود را برلبهای او گذاشت فریاد نفرت ماشاءالله‌خان بآسمان رفت. سامیه سررا عقب برد وباتعجب گفت :

ـ ماذا یاعزیزی؟... انت طالب البوسه... هذا بوسه .

ماشاءالله‌خان باکلمات بریده وصدای گرفته‌ای پرسید :

ـ انت یحب السیر ؟

ـ لا .

ـ پس چراماچ میکنی کاردخورده؟.. ماذا انت بوسه علیرغم رایحةالسیر؟...

سامیه سررا روی سینه او گذاشت وباتبسم پرعشوه‌ای گفت:

ـ انا لاادراك رایحةالسیر!... الان اناتعال فی‌مطبخ و تناول عشرین عشرین عشرین سیر !

ماشاءالله‌خان برجا خشك شد باصدای ناله‌مانندی گفت:

ـ توهم رفتی سیرخوردی که بوی سیررا نفهمی!.. الهی زیر گل بروی زَنِکه...

سامیه اورا بزور روی رختخواب نشاند وخودش هم پهلوی اونشست. ماشاءالله‌خان باناامیدی نگاهی بسقف انداخت وزیرلب گفت :



ـ یاالرحیم الرحمین !

بعد همچنان که سربه آسمان بلندکرده بود آهسته ادامه داد:

ـ خداوندا ازسر گناه من بگذر ! یك دفعه دیگرهم سعی می کنم خوابش کنم . اگرخوابیدکه هیچی اگر نخوابید یاخودم را میکشم یااین عجوزه را !

سامیه باتعجب پرسید :

ـ ماذا انت قال یاعزیزی؟

ـ هیچی!.. این دعای حجله بود!.. هذا دعای الحجله!..

بعدبابی حوصلگی دست دور گردن کلفت وزبرسامیه انداخت بزور سر اورا روی زانوی خود قرارداد وگفت:

ـ تعال بابا... اناعادت بالنوازش والاحساسات قبل ازشروع فی حجله !

ماشاءالله خان باکراهت شروع بنوازش زلف زبر وجارو مانند سامیه کرد. موهای ضخیم وسفت سامیه زیردستش جرق‌جرق می کردبطوری که چندشش میشد ولی برای نجات خود ازدست این زن حاضر بهرنوع فداکاری شده بود . بامیداینکه او را بخواباند آهسته شروع بخواندن لالائی کرد :

ـ لالالالا... گل پونه... گدا آمد درخونه... برو لولوی صحرائی.. ازاین بچه چه میخواهی ...

مدت درازی لالائی خواندبطوریکه خودش نزدیك بودخوابش

ببرد. چون سامیه حرکت نمیکرد برای‌اینکه خوب خوابش سنگین بشود بازمدتی ادامه داد بعد ساکت شد .

ولی تاصدای اوقطع شد صدای سامیه بلند شد:

ـ تعال فی‌حجله یاعزیزی !

ـ نه‌بابا... صبرکن... انا میل علی‌صوت‌الموسیقی !

و بلافاصله نی‌لبك خود را از پرشال بیرون‌آورد و مشغول نواختن یك‌آهنك سوزناك شد. دردل به‌بخت خود و بدجنسی اکبر ایرانی ناسزا میگفت . آنقدر نی زدکه‌آب دهنش خشك شد ولی ناگهان متوجه‌شدکه صدای نی‌لبك درصدای تازه‌ای‌گم شده‌است. این صدای خرخر سامیه بود. ماشاءالله خان نی را ازلب برداشت وتبسمی برلبهایش نمایان شد . آهسته سراورا ازروی زانوی خود برداشت وروی مخده‌گذاشت‌وبطرف دررفت. قبل‌ازاینکه ازاطاق خارج شود برگشت ونگاهی بچهره سامیه انداخت وآهسته‌گفت :

ـ الهی‌دیگرازخواب بیدارنشوی سامیه .

ولی تا پا درآستانه درگذاشت صدائی ازپشت سرشنید .

ـ تعال فی‌حجله یاعزیزی !

مثل آدم برق زده برجاخشك شد . بارنك و روی پریده سر برگرداند ولی چشمهای سامیه را بسته دید . بعدازیك معاینه دقیق متوجه‌شدکه سامیه درخواب حرف میزند. بااحتیاط ازاطاق‌خارج شد .



## ۱۴

ماشاء الله خان درحالیکه کاملا مراقب اطراف بود خود را بکنارحوض‌میان باغ رساند ازآنجا میتوانست با خیال‌راحت‌تری درپناه درختان خودرا به کنار دیوار مجاورکوچه برساند .

ابتدا در بزرگ خروجی را معاینه‌کرد با چند قفل‌بزرك بسته شده بود ونمی‌توانست به بازکردن‌آنها امیدوار باشد . پس‌ازچند دقیقه تأمل‌باکمال‌تأسف متوجه‌شدکه هیچ راه فراری‌جزکمك‌اکبر ایرانی ندارد ولی هرچه منتظرشد ازاوخبری‌نشد ، عاقبت تصمیمی گرفت وبااحتیاط ازدرختی‌که حدود دوزرع بادیوارفاصله داشت بالا رفت وقتی بالای شاخه‌ها رسید گردن کشید و نگاهی بکوچه پهن‌وطویل انداخت.یکسرکوچه درمیان‌خانه‌های‌شهرگم‌میشد وسر

دیگرش تا کنار دجله ادامه داشت باکمی‌دقت درسایهٔ دیوارمقابل شبح چندگروه آدم را دیدکه هرگروه با فاصله زیادی از یکدیگر جا گرفته بودند . هرگروه ازچهارپنج نفر تشکیل میشد و مثل این بودکه هردسته سعی میکرداز نظردسته‌دیگرمخفی‌بماند ولی‌ماشاالله‌خان بعلت بالابودن هرسه گروه را بخوبی تشخیص‌میداد .

باخودگفت :

ـ اینها کی هستند ... شاید سامیه اینها را اینجا کاشته که مواظب من‌باشند ولی دراین‌صورت چرا سعی میکنند دیگران آنها را نبینند؟ ... این گردن شکسته‌هم که پولها راگرفت وزد بچاك...

دراین‌موقع درسایهٔ دیوار باغ یعنی این طرف کوچه پشت تنهٔ درخت قطوری سایه‌ای تکان خورد . مثل‌اینکه یك‌مرد تنهاخود را پشت درخت پنهان‌کرده بود .

ـ یا ارحم‌الراحمین مثل اینکه میخواهی نجاتم بدهی ... این‌یکی مثل اینکه اکبرآقای خودمان است ... اما چرا سوت نمیزند؟...

ماشاءاللهخان کمی فکر کرد وسپس دوباره بخودگفت :

ـ شاید بیچاره ازترس این گردن کلفتها سوت نمیزند .

بعدازکمی تامل دل بدریا زد ، دو انگشت سبابه را در دهن گذاشت وآهسته مشغول زدن سوت بلبلی شد سعی میکرد صدای سوتش شبیه صدای پرندگان باغ باشد که جلب توجه ساکنین‌خانه



ومراقبین خارج را نکند . پس ازچند لحظه سوت زدن ساکت شد ولی ازجانب شبح آن آدم تنها صدائی شنیده نشد . ماشاءاللهخان دهن بازکردکه ناسزائی برلب آورد ولی‌درهمین‌موقع شبح‌بحرکت درآمد ومثل‌یك عابرمست تلوتلو خوران وزمزمه‌کنان براه افتاد. ماشاء الله خان ابتدا بعلت بعد مسافت صدای آواز مستانه اورا درست نمی شنید ولی وقتی نزدیك‌تر رسید کلمات آوازش را تشخیص‌داد :

« یاقلبی یا مستجابی ... یاقلبی یامستجابی...ارباب‌جون اوضاع خرابی ... یا قلبی یا مستجابی ... آنطرف باغ یك راه آتی ... بیا ازآن‌ور بیرون یا اربابی ... یاقلبی یامستجابی ...

مردمست که اکنون ماشاء الله خان اورا ازصدایش شناخته بود وهمان اکبرایرانی بود تلوتلوخوران بکوچه باریکی که‌مجاور ضلع دیگرباغ بود وارد شد . تبسمی لبهای ماشاء الله خان را تا بناگوش بازکرد . نفس‌راحتی کشید وبا عجله ازدرخت پائین‌آمدو آهسته بسمت باغ‌رفت وجوی‌خشك‌را تاکناردیواردنبال کردشاخه برگهائی‌را که مدخل‌جوی را در زیردیوار پوشانده بود عقب‌زد . سوراخی که برای گذشتن یکنفربا زحمت کفایت میکرد نمایان‌شد. فورا جلوی سوراخ بردوآهسته گفت :

ـ اکبرآقا ... آی اکبرآقاجون!

صدای‌اکبرآقا ازآنطرف شنیده شدکه آهسته جواب‌داد :

ـ بله ارباب ... آمدم ،

اکبر آقا بزحمت از سوراخ گذشت و وارد باغ شد .

ماشاءالله‌خان که عجله داشت‌هرچه زودتراز باغ‌خارج‌شودگفت :

ـ مگرخل‌شدی اکبرآقا؟... تودیگرچراآمدی توی باغ ؟

ـ بنشین آقای‌من تا ماجرا را برای تو بازگویم !

ماشاءالله خان بالحن تندی گفت :

ـ بازتماشاخانه‌ای حرف‌زدی؟!

ـ سعی‌می‌کنم بهترحرف بزنم ... قضیه ازاینقراراست :

اگرمن‌نتوانستم بموقع سوت بزنم وبا نردبان برای نجات‌تو بیایم برای اینست که موقع‌آمدن متوجه شدم‌که سه دسته چهارپنج نفری درطول‌کوچه درگوشهٔ تاریکی‌پنهان شده بودند . چون همه متوجه باغ مسرور بودند من‌بعنوان یك سائل‌نزدیك‌آنها رفتم وسر ازکارشان‌درآوردم . همهٔ اینها درجستجوی توهستند...

چشم‌های ماشاءالله‌خان ازتعجب ووحشت‌گردشد. پرسید :

در جستجوی من ؟ چی میخواهند ؟

ـ گویا بوسیله یکی‌از نوازندگان مجلس‌عروسی امروزبوئی برده‌اندکه تو دراین خانه هستی!

ـ آخراینها کی هستند وازجان من بیچاره چه میخواهند ؟

ـ اینطورکه من فهمیدم دسته اول نوکران ابومحمدطنجوی هستندکه ماموریت دارند بهرقیمت هست‌تراپیش‌ارباب خودببرند!



ـ گفتی نوکرهای کی؟

ـ نوکران ابومحمد طنجوی !

ـ اسمش بگوشم آشناست اما نمیدانم کجا شنیده‌ام.

اکبرایرانی که چهارزانو روبروی ماشاء الله خان نشسته بود ادامه داد.

ـ دسته دوم سربازان جعفر برمکی هستند . آنها هم می‌خواهند تراهمراه ببرند . دسته سوم فراشان ابوالقصورموصلی هستند .

ـ اینها هم میخواهند مرا ببرند ؟

ـ بله.

ـ ما چقدرخاطرخواه پیدا کرده‌ایم !

ـ وبدبختانه اگربا این‌قیافه ازکوچه عبورکنی ترا میگیرندو می‌برند.

ـ مگراز ته این‌کوچه باریك نمی‌شود فرارکرد ؟

ـ نه ، این‌کوچه بن بست است . باید ازهمان‌کوچه پهن که آنها ایستاده‌اند فرارکنیم .

ـ حالا تو عقیده داری چه‌کنیم ؟

ـ نمی‌توانی امشب و فردا را باسامیه سر کنی تا فکری بکنیم ؟

ـ نه بابا، خداپدرت رابیامرزد !... توخودت اگرقراربود

یکشب پیش سامیه بمانی چکار میکردی؟

ـ خود را میکشتم .

در این موقع ناگهان صدای پائی ازپشت سربه گوش آن‌ها رسید .

ماشاءالله‌خان واکبرایرانی از شنیدن صدای پا بر جا خشك شدند با وحشت یکدیگر را نگاه‌کردند . صدای پا نزدیك‌تر میشد ولازم بود چاره‌ای بیندیشند. اکبرایرانی‌به ماشاءالله خان‌اشاره‌ای کرد وبا عجله هرکدام پشت یك درخت پنهان شدند . ماشاءالله‌خان نفس‌را درسینه حبس‌کرده بود ودردل ازارحم‌الراحمین کمك می‌خواست. شخصی‌که نزدیك میشد مثل اینکه ازحضور یکنفر در آن حوالی‌بوئی‌برده بود زیرا ناگهان صدای پایش قطع شد یا ایستاده ویاکفش چوبی‌رااز‌پا درآورده‌بود. این‌سکوت‌ماشاءالله‌خان را بیشتربوحشت می‌انداخت.

ماشاءالله‌خان عاقبت تصمیم‌گرفت کمی‌گردن بکشد و ببینند چه‌خبراست بااحتیاط ازپشت‌درخت تنومندگردن‌کشید ولی‌فرصت تماشا نیافت . دودست قوی دریك چشم‌بهم‌زدن‌گردنش‌راگرفتند واندام اورا دومترآنطرف‌تر پرتاب‌کردند . ماشاءالله‌خان با تمام قد برزمین‌خورد ، وقتی‌سربلندکرد درتاریکی برق‌دندانهای‌یك‌درمیان سامیه را شناخت‌که بالای سرش ایستاده بود و پیدا بودکه تبسمی سراسردهنش را ازاین‌گوش‌تاآن گوش باز کرده‌است.



ـ ماذا أنت تعال یا حبیبی ؟ انا مغموم من‌هجران!... انا لاطاقت الهجران یا عزیزی !

ماشاءالله‌خان‌که ازترس چشمهای براق‌سامیه موبتنش‌راست شده بود آرنج را زیربدن تکیه‌داد وباکلمات بریده گفت:

ـ ا...ا ... انا ... انا تعال الی کا....کا....کا.... کابینه !

ـ ماذا کابینه ؟

ـ کابینه یعنی همانجائی که آدم می رود ... محل القضای الحاجت !

سامیه باصدای‌ترسناکی گفت:

ـ انت تعال فی‌باغ الی تجسس الکابینه یا عزیزی.

ـ آخر...بنده عا...عا...عادت دارم که بیایم توی‌باغ ا...ا...ا...انامعتاد به قضای الحاجت فی هوای آزاد !

سامیه بالحن‌تمسخرپرسید:

ـ انت‌خلاص؟

ـ البته ... یعنی...لا...نعم...

سامیه‌دیگر درنگ نکرد یکدست زیر گردن ماشاء الله خان ودست دیگررا زیرزانوهای اوانداخت وبایك تکان ازجـا بلندش کرد تا بطرف عمارت برگردد .

ـ تعال فی‌حجله یاعزیزی!

ماشاء الله خان روی دست سامیه با صدای ناله مانندی گفت :

ـ آخ اکبر آقا جون کجائی بدادم برس.

در همین موقع اکبر ایرانی که یك تنهٔ درخت دوذرعی را بلند کرده بود از پشت یك درخت بیرون آمد و بلادرنگ با تمام قوت ضربه‌ای به‌سر سامیه زد بطوریکه صدای برخورد چماق و استخوان سفت و سخت سر سامیه درباغ پیچید سامیه ماشاءالله‌خان را برزمین انداخت یك قدم بطرف اکبر ایرانی برداشت مشت محکمی بزیر چانه او زد بطوریکه اکبر سه‌چهارذرع آنطرف‌تر زمین‌خورد. سپس خودسامیه که دراثر ضربه چشمهایش چپ‌ترشده بود بدون صدا مثل کوهی‌از گوشت واستخوان برزمین افتاد و بیحرکت ماند. ماشاء الله خان که براثر سقوط استخوان هایش درد میکرد بخود جرئتی داد لای چشمها را بازکرد ولی کسی‌را بالای سرخود ندید با احتیاط گردن بلندکرد . اندام‌های بی‌حرکت سامیه و اکبر ایرانی را بافاصله نسبتاً زیاد در اطراف خود دید . بهرزحمتی بود ازجا بلند شد و به طرف اکبر ایرانی‌دوید ولی اورا بیهوش و بی حرکت دید آهسته بطرف حوض‌رفت مقداری آب‌دردهن‌کرد وبرگشت آن‌را بافشار بصورت‌اکبرپاشید وآهسته‌بصورت اوسیلی زد . عاقبت اکبرچشم بازکرد :

ـ آخ ! چانه‌ام شکست !... آخ!



ـ چطور یکدفعه بیهوش شدی اکبرآقا جون ؟

اکبربزحمت بلند شد ونشست.

ـ بااین‌چماق که آنجا افتاده زدم توی سرسامیه اما پیش‌از اینکه ازپابیفتد یك مشت بصورتم زدکه هنوز تااستخوان پشتم درد می‌کند! آخ!...

ـ اکبرآقاجون نکنه این زن بدبخت را کشته باشی !

ـ نترس‌ارباب!... این‌زن یکدفعه‌یك سنگ دومنی ازسقف روی سرش افتاد و طوری نشد ! کاسه سرش ازسنك خارا هم سفت‌تر است .

بعد بلند شد چماق را برداشت وبه‌ماشاءالله‌خان نشان داد:

ـ نگاه‌کن ارباب این تنه‌درخت باین بزرگی چهارقاچ شده است .

ماشاءالله‌خان برای‌اینکه مطمئن شود سامیه هنوززنده است باترس‌ولرز جلورفت و به‌نفس اوگوش داد .

سامیه زنده‌بود ونفس اوصدای سوت عادی خود را داشت. بطرف اکبر ایرانی که چانهٔ خود را مالش میداد برگشت و گفت:

ـ تازوداست بیافرارکنیم الان مسرورهم می‌رسد !

اکبرایرانی که‌چشم به‌اندام بیحرکت سامیه دوخته‌بود گفت:

ـ ارباب فکرخوبی بخاطرم رسیده است توباید لباس سامیه را بتن‌کنی تاازمقابل‌مأمورینی که درکوچه منتظرت هستند بسلامت

بگذریم .

جای چون‌وچرا نبود. ماشاءالله خان باعجله مشغول بیرون آوردن لباسهای روی خود شد. کمربند وهفت‌تیرش را روی کمر زیرشلواربست . اکبرایرانی لباس سامیه را کـه تکه‌تکه از تـن او درمی‌آورد به‌ماشاءالله‌خان پوشاند. ویك دستمال بزرگ خود را به‌او دادکه بشکل‌روبند بصورت ببندد، وقتی‌میخواستند ازسوراخ راه‌آب بیرون بروند ناگهان اکبرایرانی ایستاد وگفت :

ـ فکریك چیز را نکرده‌بودیم ارباب .

ـ فکرچی‌چی ؟

ـفکراینکه یك زن‌ومرداینموقع شب ازخانه بیرون نمی‌روند اگراینها ازما بپرسندکجا میرویم چه‌جواب بدهیم ؟

ـ میگوئیم میرویم سینما... نـه، حواسم‌کجاست!... من نمی‌دانم .

ـآهان فهمیدم .

اکبر ایرانی شال‌قطوری راکه به‌کمربسته‌بود بازکرد ومیان آنرا چندلا کـرد ومثل یك بالش زیر لباس به‌شکم ماشاءالله خان بست .

ـ چکارمیکنی اکبرآقاجون ؟

ـ برای‌اینکه این‌مأمورین وفراشان سوءظن نبرند بایدبگویم که زنم راکه نزدیك وضع حملش است نزد قابله یا طبیب می‌برم .



ـ به‌به، ماشاءالله بااین‌فکری بکربلندت! من‌هیچوقت‌حاضر نیستم‌خیال‌کنند زن حامله هستم .

اکبر ایرانی بااشاره‌ای بدن بیحرکت سامیه را باونشان داد وگفت :

ـ ارباب جون چیزی نمانده‌که سامیه بهوش بیاید. یا سامیه را انتخاب‌کن یاریخت زن‌آبستن را .

تاچشم ماشاءالله‌خان به‌بدن سامیه‌افتاد رنگش پریدوگفت:

ـ نه،برویم... حاضرم یك‌دفعه‌هم راستی راستی‌وضع‌حمل کنم ودیگرریخت این عجوزه را نبینم .

اکبـرایرانی از باغچه یك‌گل لاله‌عباسی چید و گـونه‌های ماشاءالله‌خان را قرمزکرد :

ـ ارباب جـون، رنگت خیلی پریده‌است اگـر این فراش‌ها روبنده‌ات را بالا بزنند نباید شکل مردباشی !

ماشاءالله‌خان زیرلب گفت :

ـ عجب کیفی‌دربغدادکردیم!... آمدیم‌اینجا حرمسرادرست کنیم خودمان شدیم جزو حرمسرای اکبرآقا !

بعدیکی بعدازدیگری ازسوراخ راه آب خارج شدند. اکبر ایرانی درکوچه خاك لباس ماشاءالله خان را پاك‌کرد وگفت :

ـ ارباب جون از حالا تاوقتی بکلی خلاص نشده‌ایم اسمت بنت زبیده است...

ماشاءالله خان حرف او را قطع کرد :

ـ نه، بنت زبیده دوست ندارم «بنت سکینه» باشد !



**ازحالا تاوقتی خلاص نشده‌ایم اسمت بنت سکینه است**

ـ مانعی ندارد، صدایت را میتوانی نازك کنی ارباب؟

ـ بله، من مدتی آغاباشی بودم عادت دارم .

ـ خوب، پس بیابرویم وقتی ازجلو این فراشها رد میشویم باید ناله کنی !

ـ بروبرویم !



اکبرایرانی زیربغل ماشاءالله خان را گرفت وبراه افتادند. ماشاءالله‌خان که لباس بلند زنانه‌بتن وروبند بصورت داشت باشکم برآمده عیناً به‌زن حامله‌ای میماند که هرلحظه انتظار زایمانش میرود وقتی ازسرپیچ گذشتند و واردکوچه پهن شدند اکبرایرانی آهسته گفت :

ـ یابنت سکینه، ناله کن !

ماشاءالله خان باصدای نازك ناله‌های جانگدازی سرداد :

ـ یاالله.. انااحساس الدرد.. یاارحم الراحمین.. انااحساس الزجر!... آخ...

ـ یابنت سکینه... الان تعال الی طبیب!...

ماشاءالله‌خان واکبرایرانی ناله کنان ولنك لنگان پیش میرفتند که ناگهان ازمیان تاریکی یك شمشیر براق جلوی آنها دراز شد و صدائی آهسته پرسید:

ـ ماذا انت ؟

اکبرایرانی تعظیمی کرد وجواب داد :

ـ انااکبر. هذاعیالی بنت سکینه .

ـ ماذا انت تعال ؟

ـ اناتعال الی طبیب القابله... بنت سکینه احساس الدردوالزجر علی وضع الحمل .

ماشاءالله‌خان همچنان ناله میکرد. مأموری که شمشیربدست

داشت به‌اشاره مرد دیگری که ظاهراً سمت ریاست براوداشت شمشیر خود را عقب کشید وبه‌آنها اجازه داد بروند .

وقتی ازمقابل آنها گذشتند اکبرایرانی آهسته گفت :

ـ یابنت سکینه ایندفعه بخیر گذشت ولی دو دسته دیگر هنوز مانده !

ماشاءالله خان آهسته جواب داد :

ـ الحمدوالله... ولی‌وقتی تنها هستیم بمن بنت‌سکینه‌نگو !

ـ ارباب میخواهم عادت کنم یکوقت عوضی نگویم .

ازمقابل دسته دوم هم بهمین‌ترتیب گذشتند . نزدیك پیچ آخر کوچه یك نیزه راه را برآنها بست .

ـ ماذا انت‌تعال ؟

ـ الی‌قابله علی‌وضع‌حمل‌العیالی بنت سکینه .

مامور نیزه‌دار آنها را به‌دهلیز تاریك خانه‌ای‌که درآن‌شش مرد دیگرپنهان شده‌بودند برد ورئیس آنها بالحن‌تندی پرسید :

ـ انت‌تعال الی‌قابله بقصدالوضع‌حمل ؟

ـ نعم یا سیدی !

ماشاءالله‌خان صدای این رئیس را آشنا یافت همچنان که ناله میکردگوشه روبنده راکنار زد ونگاهی‌به‌چهرهٔ‌اوکه‌درتاریکی درست نمایان‌نبود انداخت ولی‌همین‌نگاه‌کافی بودکه سئوال کننده رابشناسد. این‌مردکه‌ماشاءالله‌خان‌اورا دریك‌لحظه حساس‌زندگی



خود دیده‌بود ومحال‌بودقیافه‌وصدایش‌را فراموش کندابوالقمصور موصلی رئیس کاخهای خلیفه ودشمن سرسخت جعفربرمکی بود .

دندانهای‌ماشاءالله‌خان‌ازترس کلیدشد. ابوالقمصور از اکبرایرانی همچنان تحقیق میکرد .

ـ ماذا قابله ؟

اکبرایرانی کم‌کم دست‌وپای‌خودرا گم کرده بود نمیدانست درمقابل سئوال اوکدام قابله را معرفی کند. عاقبت جواب داد .

ـ لاقابلةالمعین... انافی‌تجسس‌الواحدقابله .

ماشاءالله خان که متوجه ناراحتی اکبرایرانی و بن‌بست مذاکرات شده بود ناله‌ها را شدیدکرد . طوری ناله میکرد و آه میکشیدکه دل سنگ بحالش‌آب میشد. ابوالمقصور موصلی فکری کرد وسپس یکی‌ازنوکران خود را نزدیك خواند :

ـ تعال هذابنت سکینه‌الی‌قصری‌وتعال واحد قابله علی وضع حمل... اناترحم بحال‌هذا معصوم !

وقبل‌ازاینکه اکبرایرانی یاماشاءالله‌خان فرصت اعتراضی داشته‌باشند دونفرازنوکران ابوالقمصور آنها را جلوانداختند واز آن محل دورکردند .

ماشاءالله‌خان که سخت نگران شده بود درمیان ناله‌های ممتدگفت :

ـ آخ...وای... انااحساس‌الدرد... اکبرآقاجون ما را

کجا میبرند ؟

اکبر آقا آهسته جواب داد :

ـ این رئیس دلش بحال توسوخت دستورداد ترا بقصرشخصی اوببرند وبرایت قابله بیاورندکه وضع حمل کنی! گویا خودش هم بعدازما بخانه‌اش برمیگردد برای‌اینکه ازدستگیرکردن تو درخانه مسرور ناامید شده‌اند. ماشاءالله‌خان بازببهانه ناله گفت :

آخ... وای... برپدرش لعنت... مگر این رئیس جمعیت صلیب سرخ است؟... حالا چه‌خاکی بسربریزیم !

ـ ارباب‌جون‌اگرنفس‌بکشیم همینجاگردن من وترا می‌زنند. باید برویم ببینیم چه‌میشود . حالاکه‌گیر افتاده‌ایم برویم شاید بعداً راه نجاتی پیدا بشود .

ـ آخرآنجا اگرقابله بیاورند وببینند جای بچه یك شال‌کمر هفت‌ذرعی بیرون بیایدگردن هردوتائی‌مان را می‌زنند .

ـ چاره‌چیست‌ارباب، آنموقع گردنمان رابزنند بهترازاینست که حالا بزنند .

ـ حق باتست... آخ... وای... انااحساس‌الدرد !

نوکران ابوالقمصور ماشاءالله خان و اکبر ایرانی را بیك چهارچرخه‌اسبی‌که سرپیچ‌کوچه دیگر انتظار می‌کشید سوارکردند وبطرف قصر ابوالقمصور موصلی‌براه افتادند. چند دقیقه‌بعدگاری به میدان بزرگی رسیدکه دریك‌گوشهٔ آن عده‌ای دور یك جارچی



سوارجمع شده بودند وجارچی موضوعی راباطلاع آنها میرساند.

ماشاءالله خان که همچنان ناله می‌کرد آهسته به اکبر ایرانی گفت :

ـ اکبرآقاگوش‌بده ببین این جارچی چه می‌گوید.

اکبر آقا بدقت گوش داد وقتی گاری وارد یکی از کوچه های میدان شد و دیگرصدای جارچی شنیده نمیشد. ماشاءالله خان پرسید :

ـ این جارچی چه می‌گفت ؟

ـ صحبت ماشاءالله خان بود. ارباب غیرازتوماشاءالله‌خان دیگری هم در بغداد هست ؟

ـ گمان نکنم.

ـ پس ماشاءالله‌خان، آغاباشی سابق توهستی؟

ـ آره جانت بالا بیاید بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟

ـ از قراری که این جارچی میگفت صبح امروز اعلان کرده‌اند که خلیفه از سر تقصیر تو گذشته است و از تو خواسته که هرجا هستی به‌قصر برگردی...

ماشاءالله‌خان با شعف حرف او را قطع‌کرد.

ـ ای زنده باشی! قربان‌آن دهنت بروم،

اکبرآقا با اشاره مأمورینی را که کنار چهار چرخه اسب می‌راندند نشان داد وگفت :

ـ یواش ارباب ! ... علت هم این بودکه پسر خلیفه سر درد شدیدی گرفته بوده ومیخواستند تومثل دفعه قبل معالجه‌اش کنی ...

گل از گل ماشاءالله خان شکفته بود بازحرف اورابرید:

ـ آره، تصادفاً من یك لوله قرص آسپرین همراه داشتم ...

ـ قرص چی ارباب؟

ـ هیچی، تو نمی‌فهمی ... قرص را انداختم توی آب بهش دادم خورد سرش خوب شد ... گفتی دوباره سرش درد گرفته و خلیفه برای این موضوع مرا بخشیده ؟ ... ای قربان دهنت اکبر آقا جون، از شر این ابوالقمصورخلاص شدیم حالا دیگر...

ـ صبر کن ارباب!...اینهاکه گفتم مال امروزصبح بوده...

یعنی امروزصبح خلیفه ترابخشیده بوده اما این جارچی الان به اهالی خبر میداد که چون سر درد پسر خلیفه خوب شده دوباره خون ماشاءالله خان بتمام مردم بغداد از مسلمان و نصرانی حلال شده است.

ناگهان رنگ ماشاءالله خان پریده باکلمات بریده گفت:

ـ خو ... خو ... خون .. ما... ما ... ماشاءالله خان حلال شده؟

ـ بله ارباب.

ـ ای ازگوشت سگ حرامترشان باشد!... حالاچکارکنیم اکبرآقا جون؟



ـ هیچی ! ... چاره‌ای نداریم جزاین‌که صبر کنیم ببینیم چه میشود!

ماشاءالله خان ناله‌ای از ته جگر برآورد و در گوشه چهار چرخه نشست . دراین موقع یکی از مأمورین گوشه چادری را که روی چهارچرخه انداخته بودند بالا زد و از ماشاءالله خان که زیر روبنده ناله میکرد پرسید:

ـ انت راحت یاسیدتی؟

ماشاءالله خان با گلوی فشرده وصدای نازك جواب داد:

ـ نعم یا سیدی!

ـ لا اذیت و آزار من تکان و الحرکت وسیلةالنقلیه؟

اکبر ایرانی ترجمه کرد:

ـ می‌پرسد ازتکان چهارچرخه ناراحت نمیشوی؟

ـ می‌فهمم بابا... لازم نیست ترجمه کنی!

بعد دوسه دفعه مانند زنان حامله‌ای که حالت تهوع دارندداق زد و به‌فراشباشی گفت:

ـ انا ویارالترشی بادمجان... تـوقف واحد دقیقه اناتعال خریدالترشی من‌البقالی !

فراشباشی تبسمی برلب‌آورد وگفت :

ـ تأمل واحد دقیقه... انت تناول‌الترشی بادمجان‌فی‌قصر السیدنا و مولانا ابوالقمصورموصلی!

بعد گوشه چادر روی چهارچرخه را که بالا زده بود پائین انداخت. ماشاءالله خان سری تکان داد و گفت:

ـ حقهٔ ویارترشی بادمجان هم‌نگرفت! بترکی شانس!

چند لحظه بعد دربزرگ باغ ابوالقمصور موصلی باز شد و چهارچرخه وارد باغ شد.



## ۱۵

بمحض‌ورود چهارچرخه به‌قصرابوالقمصور، یکی‌ازفراشان امین خلوت قصر را در جریان امر گذاشت چند لحظه بعد دو زن روبسته با عجله بطرف چهارچرخه آمدند زیربغل ماشاءالله خان را که زیر حجاب ناله می‌کرد گرفتند و او را بداخل عمارت بردند و پس از گذراندن از سرسرائی طولانی وارد اطاق نسبتاً بزرگی کردند. اکبر ایرانی هم دنبال آنها وارد اطاق شد. وقتی زنها از اطاق بیرون رفتند اکبر پشت در ایستاده و به‌گفتگوی ایشان‌گوش داد. پس از لحظه‌ای ماشاءالله خان در میان ناله های جانگداز آهسته از او پرسید.

ـ چی‌گوش میکنی اکبرآقا؟

- اینها دستوردادندکه فوراًیك قابله‌برای توبیاورندارباب .

- حالاچه خاکی بسرم بریزم اکبرآقا جون، بیاازیك طرفی فرارکنیم!

- از کجا فرار کنیم ارباب ؟ ... این اطاق غیر از این در راهی بخارج ندارد.

- پس‌بنشینیم تابیایند سرمان راببرند ؟

- فعلا باید تو مرتباً ناله‌کنی ارباب!

- من ازناله‌کردن حرفی‌ندارم، حتی موقعش زورهم میزنم. اما بچه را ازکجا بیاوریم؟

- حالا بچه که این دم نیست‌که بخواهد بیرون بیاید تا وقتی بچه بخواهد بیاید شاید از یك طرفی فرجی بشود.

در این موقع از جانب سرسرا صدای چند پا بگوش رسید . اکبرایرانی دوباره پشت دررفت وبادقت‌گوش داد. ماشاءالله‌خان با بیصبری منتظر توضیحات او بود ومرتباً می‌پرسید:

- چه می‌گویند؟

عاقبت اکبر ایرانی روی پنجهٔ پا به‌او نزدیك شد وگفت :

- ارباب جون‌اوضاع خیلی خراب‌است‌ابوالقمصورموصلی الان به‌قصر برگشته است، در سرسرا با نزدیکانش صحبت میکرد.

- چه میگفتند؟

-ازقراری که‌میگویند دوهزارسربازازطرف خلیفه‌هرون‌الرشید



در تمام بغداد مشغول جستجوی تو هستند . جعفر برمکی هم پانصد نفر ازفراشان را دنبال توفرستاده است. خود ابوالقمصور موصلی هم پانصد نفرازمأمورین زیر فرمانش را جلوی دروازه های بغداد گذاشته‌که از فرار توجلوگیری‌کنند. خلاصه سه هزار مامور مسلح در جستجوی تو هستند و ماموریت دارند هرجا ترا دیدند سرت را از تن جدا کنند و بخدمت اربابان خود ببرند.

صدای ماشاءالله‌خان ازترس بزحمت ازلبهایش‌خارج میشد:

- یا... ا... ا... ا... ا ارحم را... را ، را... راحمین ...

در این موقع ناگهان دراطاق بازشد وابوالقمصور موصلی باتفاق امین خلوت وارد شد.

ماشاءالله خان فوراً شروع به‌ناله‌کرد:

- ای...آخ... یاالله.. انا فی وضع‌الوخیم.

اکبرعجمی تعظیمی‌کرد و بیحرکت ایستاد. ابوالقمصور از او پرسید :

- انت اهل ماذا شهر؟

- انا من‌البغداد یا سیدی.

- ماذا اسم انت؟

- اکبر یا سیدی.

- ماذا اسم زوجتی؟

- بنت سکینه یا سیدی.

ـ اهل ماذا شهر؟
ـ بنت سکینه من اهالی‌الموصل.
چهره ابوالقمصور شکفت، با رضایت سری تکان داد ورو به ماشاءالله خان‌کرد:
ـ انت اهل‌الموصل؟
ـآخ. وای. نعم یا سیدی.
ـ ماذا محله؟
ـ محله پامُنار الکوچه بهاءالدوله یا سیدی.
ابوالقمصور فکری کرد پیدا بود که چنین محله‌ای را در موصل نمی‌شناسد. با تعجب پرسید:
ـ ماذا؟
اکبر عجمی که موصل را خوب می‌شناخت میدانست چنین محله و کوچه‌ای ندارد ماست مالی‌کرد:
ـ هذا واحدکوچه فی‌جنوب‌الشهر... محلةالفقراء.
ابوالقمصور قانع شد و بالحن پدرانه‌ای از ماشاءالله خان پرسید:
ـ هذا طفل‌الاول ؟
ـ نعم یاسیدی.
ـ مرحبا، مرحبا، مرحبا.
ـ مرحبا به‌انت یا سیدی... آخ.. وای... هذا چهار درد...



اربع درد ! یاسیدی.
ـ تأمل واحد دقیقه!.. القابله تعال فی‌واحد دقیقه. انارجعت علی عیادت بعداً.
ابوالقمصور از اطاق بیرون رفت و ماشاءالله خان و اکبر عجمی دراطاق تنها ماندند.
اکبر بطرف ماشاءالله خان رفت وگفت.
ـ حالاقابله می‌آید چه خاکی بسرکنیم یا بنت سکینه؟
ماشاءالله خان بالحن تندی جواب داد:
ـ ای درد و مرض . ای زهرمار و بنت سکینه . خجالت نمیکشی به‌من گردن‌کلفت میگوئی بنت سکینه .
ـ ارباب باید عادت‌کنم ... اگر یکوقت از دهنم بپرد و ترا ماشاءالله خان صدا کنم فوراً سرت راگوش تاگوش میبرند.
ماشاءالله خان فکری‌کرد وگفت:
ـ حق بانست.
ـ خوب نگفتی‌که وقتی قابله‌آمد چه خاکی بسرکنیم؟
ـ باید یك رشوه چاق و چله به‌او بدهیم.
ـ فکر بدی نیست ولی پول داری ارباب؟
ـ پول ؟ ... منکه دیگر پولی ندارم ... تو پول نداری به من قرض‌بدهی؟
ـ باورکن یك دینار هم ندارم.

ـ ای زهرمار توی شکم دروغگویت بخورد . خودم برایت سی چهل دینارطلا از مسرور و سامیه انعام گرفتم.

ـ آهان! یادم آمد. ولی...

ـ ولی چی؟

اکبرعجمی اخم کرد و زیرلب گفت:

ـ من اگر از پیش ارباب سابقم بیرون آمدم برای این بود که مرتب از من پول قرض میگرفت.

ـ اکبرآقا جون من غیر ازارباب سابقت هستم، من تادینار آخر بهت پس می‌دهم.

ـ خیلی خوب، ارباب... گوش کن مثل اینکه قابله آمد.

در اینموقع در باز شد وزن فوق‌العاده چاقی که بزحمت از درتومی‌آمد همراه‌امین‌خلوت وارد شد ویکسربطرف ماشاءالله‌خان رفت وخواست روبنده اورا بردارد ولی ماشاءالله درمیان‌ناله‌های سرد وگرم فریاد زد:

ـ لا... لافی‌حضورمرد نامحرم.

ـ ماذا نامحرم؟

ـ هذا امین‌خلوت.

قابله به امین خلوت اشاره‌ای کرد که بیرون برود به محض اینکه آنمرد بیرون رفت باز قابله خواست چهره ماشاءالله خان را باز کند. ماشاءالله خان دست او را عقب زد وگفت:



ـ تأمل واحد دقیقه.

اکبرعجمی او را بکناری کشید وآهسته مشغول صحبت شد. قابله که بدقت گوش می‌داد گاهی کلمات تعجب برلب میآورد.

ـ لا... تعجب... لاوالله.. مشکوك.

و عاقبت سری تکان داد و با لحن تندی گفت:

ـ انالاخیانت الی سیدنا ومولانا ابوالقمصور موصلی.

اکبر عجمی که دستش نمیرفت پول نازنین خود را به قابله بدهد ناچار شد ده سکه طلا کف دست او بگذارد ولی قابله پول را پس داد و با اخم گفت:

ـ انالاخیانت.

ماشاءالله خان همچنان ناله میکرد بطوری که نمیگذاشت آنها صحبت یکدیگر را بشنوند.

اکبرعجمی با بی‌حوصلگی گفت:

ـ ساکت باش... این زن حالا دیگر موضوع را می‌داند یا بنت سکینه.

ماشاءالله خان با خشم تندی گفت:

ـ اگرمیداند پس چرا بمن بنت سکینه میگوئی نره خر؟

و پس ازلحظه‌ای مکث پرسید:

ـ باو گفتی که من مرد هستم؟

ـ نه، اگر بفهمد نرخش را بالا میبرد. گفتم توزن هستی ولی

بعللی ناچارشده‌ای بگوئی حامله هستی.

اکبر عجمی دوباره با قابله مشغول چانه زدن شد سکه سکه برمبلغ رشوه می‌افزود عاقبت قابله باگرفتن بیست دینارطلا راضی شد به‌آنها کمك کند.

دستور داد آب گرم آوردند و به ماشاءالله خان گفت:

ـ تعال فریاد!

و ماشاءالله خان شروع به جیغ کشیدن کرد:

ـ وای... آخ.. یاالله... یاامی... یاابوی... اناغریب. المرگ فی هذا دیارالغربت!

این فریادها چند دقیقه ادامه یافت. اکبرعجمی شال خودرا که روی شکم ماشاءالله خان بسته بود باز کرد.

ماشاءالله خان که از فریاد زدن خسته شده بود آهسته به‌ او گفت:

ـ خسته شدم اکبر آقا جون... اگر سه قلو هم بود تا حالا آمده بود...

ـ تمام شد. ناراحت نباش یا بنت سکینه. قابله از اینکه بنت سکینه با اکبرعجمی بزبان عربی صحبت نمیکرد سوء ظن برد و از اکبر پرسید:

ـ ماذا لسان انت صحبت الی بنت سکینه؟

اکبرایرانی لحظه‌ای مردد ماند سپس جواب داد:



ـ هذالسان‌یونانی... بنت سکینه یحب‌التکلم به‌لسان‌یونانی.

بعد بکمك قابله شال را بشکل یك بچه پیچیدند و آنرا لای یك چادرشب گذاشتند.



**باکمك قابله‌شال را بشکل‌یك بچه‌پیچیدند ولای یك چادرشب‌گذاشتند...**

اکبرعجمی به قابله گفت:

ـ انت قال الی ابوالقمصورالطفل تعالی‌فی‌دنیا لاحیات... الفوت فی‌حین‌التولد.

ـ نعم.

قابله درحالیکه بسته را در بغل داشت بطرف دراطاق رفت:

در راهرو چند نفر از خدمتکاران ابوالقمصور در انتظار تولد طفل ایستاده بودند. وقتی چهرهٔ گرفته قابله را دیدند همه با تأسف وتأثر

عقب رفتند.

یکی ازآنها پرسید:

- ماذا اتفاق؟

قابله با لحن متأسفی جواب داد:

- الفوت فی‌حین‌التولد.

وبلاتأمل‌بطرف درخروجی قصررفت. خدمتکاران وارداطاق شدند. ماشاءالله خان به‌اشاره اکبرعجمی دررختخواب درازکشید وشروع به‌گریه و زاری‌کرد:

- یا طفلی... یا حبیبی... انت ناکام...

امین‌خلوت به‌او دلداری داد.

- لابینابی . انت جوان . انت فی‌اوائل‌الحیات ... انت تولد عشرین عشرین طفل فی‌آتیه .

ولی ماشاءالله خان تسلی ناپذیر بود . به سر خود می‌زد و بیقراری میکرد.

- یا طفلی... یا حبیبی...

در این موقع ابوالقمصور موصلی شخصاً برای احوالپرسی او وارد اطاق شد. از ناله وگریه بنت سکینه موضوع را فهمید .

از یکی ازحاضرین پرسید:

- ماذاطفل؟

ماشاءالله خان خودش جواب داد:



- یا سیدی ... انا مغموم ... انـا متأسف ... واحد پسر الکاکل زری.. واحد طفل المقبول...

ابوالقمصور با لحن پدرانه‌ای گفت:

- لاوفاء دارالدنیا... انت تحت‌الحمایت واقامت‌فی‌القصر.

- قربان‌المحبت انت... مرحبا یا سیدی.

بعد دستور داد بنت سکینه و شوهـرش را تنها بـگذارند .

ماشاءالله خان همچنان ناله و زاری میکرد:

- یا طفلی ... انت ناکام . . . انت عشرین عشرین آرزو فی-دارالدنیا...

ابوالقمصور با تأسف ازاطاق خارج شد وبرای هواخوری به‌باغ رفت.

کم‌کم هوا روشن میشد. ابـوالقمصور کنار حوض به قدم زدن پرداخت. در ایـن موقع امین خلوت بطرف اوآمد و پس از تعظیم و دست بوسی بیحرکت در مقابل او ایستاد . ابوالقمصور سربلندکرد وپرسید:

- هان!.. مطلبی داری امین خلوت؟

- بلی‌آقای من.

- منظور خود را بیان نماء

-دیشب در یکی از میخانه های بغداد یکی از فراشان جعفر برمکی را دیدم‌که از صاحب میخانه سراغ یك دایه سالم و مورد

اعتماد را میگرفت. من خود را پشت ستونی مخفی کرده بودم وبه گفتگوی آنان گوش میدادم. صاحب میخانه به‌او پاسخ دادکه باید جستجو کند.

- خوب ، در این موضوع چه نکته قابل اهمیتی دیدی امین خلوت ؟

- چون سیدنا به من دستور فرموده بودند هر خبری درباره جعفر برمکی بدست بیاورم بعرض مبارك برسانم صلاح دیدم این خبر را نیز بعرض برسانم.

ابوالقمصور لحظه‌ای بفکر فرو رفت و ناگهان چشمهایش برق غریبی زد:

-آفرین امین خلوت!... تصورمیکنم راهی برای کشف‌اسرار جعفر برمکی یافته باشیم...

- چیزی به‌نظرآقای ما رسیده؟

- بله ، حدس میزنم از رابطه جعفر برمکی با عباسه خواهر هرون‌الرشید طفلی‌بوجودآمده‌باشد... میدانی که عباسه شرعاًزوجه جعفر است ولی حضرت خلیفه دستورداده بودندکه از معاشرت با یکدیگر بپرهیزند. اگر معلوم شود از معاشرت‌آنان طفلی بوجود آمده خون جعفر وخانواده‌اش برباد خواهد رفت وما عاقبت به‌منظور خودخواهیم رسید. حالا باید فکر یك...

ابوالقمصور ناگهان سکوت کرد چند لحظه خیره درصورت



امین خلوت نگریست و فریاد زد:

- امین خلوت مثل اینکه بخت با ما یار و یاوراست.

- چطورقربان؟

- این زنی که دیشب در قصر ما طفل مرده‌ای بدنیا آورد بهترین دایه‌ایست‌که میتواند منظور جعفر را عمل‌کند و هم ما رادر کشف حقایق یاری نماید.

- این زن موصلی که‌آقای ما دیشب به‌قصر آورد؟

- بلی... این زن فقیر و بیکسی است و شوهر بیچاره‌ای داردکه درمقابل چند دینارطلا رضایت خواهد داد زنش باین‌طریق بما خدمت کند.

ابوالقمصور ناگهان براه افتاد و به طرف اطاق ماشاءالله‌خان رفت.

ماشاءالله‌خان‌واکبرعجمی‌دوطرف سفرهٔ‌غذائی که‌مستخدمین برای آنها پهن‌کرده بودندنشسته‌بودند. ماشاءالله خان روبنده خود را بالا زده بود و لقمه های درشتی برمی‌داشت و با عجله در دهن میگذاشت. دراین موقع ناگهان در اطاق باز شد. ماشاءالله خان به سرعت برق خود را در رختخواب انداخت و با دهن پر مشغول ناله وزاری شد.

ابوالقمصور وارد شد و بطرف بستر ماشاءالله خان آمد.

- یا بنت سکینه.

ماشاءالله خان که یك لقمه به درشتی یك سر گربه در دهن داشت ازته حلق صدائی درآورد:

ـ اوووم.

ابوالقمصور با تعجب اکبرعجمی را نگاه‌کرد و پرسید:

ـ ماذا اوووم؟

اکبرعجمی که گرفتاری ماشاءالله خان را میدانست گفت:

ـ هذا دندان کلید من الشدت التأثر . . . انا مالش الدهان والصورت !

و بلاتأمل کنار بستر ماشاءالله خان زانو زد و به بهانهٔ ماساژصورت اولقمه درسته‌نان وپنیروسبزی را ازدهان اودرآورد ودرجیب پنهان‌کرد و پس از چند لحظه مالش صورت وگلوی او ازجا برخاست.

ـ هذا معالجه.

ابوالقمصور دوباره گفت:

ـ یا بنت سکینه.

ـ نعم یا سیدی.

ـانت یحب‌الاطفال؟

ـ نعم یا سیدی... انا عاشق‌الاطفال.

ـ انت مایل بمعاشرت الاطفال؟

ـ نعم یاسیدی.



ـ مرحبا، مرحبا... مرحبا ...

ـ انت مرحبا یا سیدی !

ـ اناتعال فی‌نظرواحد شغل‌المقبول. دایه علی واحد طفل!

ـ انت سیدنا وصاحب اختیارنا.

ماشاءالله خان ناگهان متوجه پیشنهاد ابوالقمصور شد و ناله‌ای از ته جگر برآورد وزیرلب گفت:

ـ یا ارحم‌الراحمین ! . . . حالا دیگر باید دایه بشوم و بچه شیر بدهم!

اکبر عجمی از ترس پیاپی به ابوالقمصور تعظیم می‌کرد و ماشاءالله خان که چند لحظه آرام‌گرفته بود دوباره شروع به‌گریه وزاری‌کرد ولی‌این دفعه واقعاً ازچشمهایش اشك می‌آمد. برحال و روزگارخودگریه‌اش گرفته بود.

ابوالقمصوردست درجیب‌کرد ویك‌کیسه پرازپول طلابیرون آورد و بطرف اکبرعجمی درازکرد:

ـ تعال هذا فلوس !.. هذا احسن الوسیله علی تسکین الغصه وآلام روحی.

ولی قبل ازاینکه اکبرعجمی‌کیسه زر رابگیرد ماشاءالله‌خان درمیان ناله‌های سرد وگرم خود ازجا جست و فریاد زد:

ـ لاتعال فلوس الی اکبر یا سیدی ! . . ، هذا واحد شخص ولخرج...

و بدون اینکه به آنها مهلت بدهد کیسه پول را از دست ابوالقمصور گرفت. ابوالقمصور تبسمی برلب آورد و گفت:

ـ قلیلا بهبود فی حال انت یابنت سکینه!

بعد چند دقیقه آهسته باامین خلوت حرف زد وازاطاق بیرون رفت. درآستانه درسربرگرداند وگفت:

ـ انا مراجعت فی واحد دقیقه علی ترتیب الامور!

وقتی در اطاق بسته شد اکبر عجمی که ناراحت و رنجیده خاطر بود باقیافهٔ عبوس دریک گوشه اطاق نشست. ماشاءالله خان روبنده را بالا زد وگفت:

ـ چه خبراست ؟ چه مرضی داری اکبر آقا ؟... ماذا مرض انت؟... انت لال یا اکبر آقا؟...

اکبرآقا با لحن تندی جواب داد:

ـ انت مادی یا بنت سکینه !

ـ اولا که چرا عربی اختلاط می کنی؟... ثانیا زهرماروانت مادی! من آدم مادی هستم؟

ـ خیلی دلخورم کردی ارباب !... همچی پریدی وکیسه زر را ازدست ابوالقمصور گرفتی که انگارمن میخواهم پول رابخورم. آبروی مرا جلوی یکنفر غریبه بردی منهم اگر کیسه زر را میگرفتم بخودت میدادم.

ـ بابا اینکه دلخوری ندارد... منهم پول را برای خرج خانه



گرفتم... مثلامن وتو زن و شوهرهستیم. بین الاحباب این حرف ها نیست.

ـ در هرحال تا یادت نرفته سی دیناری را که بهقابله رشوه دادم پس بده، ارباب.

ـ الهی ذلیل بمیری اکبر باآن چشمهای وقیح دروغگویت!. توسی دینار بهقابله دادی؟ ازحالا میخواهی ازروی خرج خانه بخوری.

ـ حالا سی دینارندادم بیست دینار که دادم.

ماشاءالله خان فوراً بیست دینار طلای او را پس داد و با اکبرعجمی آشتی کرد. هردوبخوردن غذا ادامه دادند.

# ١٦

ساعتی بعد امین خلوت برای ابوالقمصور خبر آورد که صاحب میخانه‌را بادادن انعام خوبی راضی کرده است بنت‌سکینه را بعنوان دایه به نوکر جعفر برمکی معرفی کند.

ابوالمقصور بدون تامل به اتاق ماشاءالله آمد ونیت خودرا بطور اختصار باطلاع او رساند ماشاءالله خان که سخت نگران و دستپاچه شده بود سعی کرد اززیر بار این مأموریت خطرناك یعنی جاسوسی بنفع ابوالقمصور درخانه جعفربرمکی شانه خالی کند.

بالحن متاثری گفت:

ـ یاسیدی ، انا لاقدرت الشغل دایگی.

ابوالقمصور با تعجب پرسید :



ـ ماذا ؟

ـ یعنی انا لا صاحب الشیر!

ـ انت لاصاحب الشیر ؟ انت لاتولد الطفل ؟

ماشاءالله خان ازلحن تنداوترسید وباکلمات بریده جواب داد:

ـ نعم ، نعم یا سیدی ... ولی هذا الشیر لاکفایت علی تغذیه واحد طفل.

ـ ماذا ؟

ـ برای اینکه .. خدا چه بگویم!... برای این که انا صاحب پستان الصغیر . صغیر بقدر واحد لیموترش!...

ـ لا اهمیت یا بنت سکینه . بعد واحد هفته تعال عظیم بقدر واحد هندوانه !...

ابوالقمصور سپس دستورات لازم را به ماشاءالله‌خان داد و به امین‌خلوت دستور داد فوراً بنت سکینه وشوهرش‌را باتفاق‌یکی از فراشان به میخانه ببرند تا به‌نوکر جعفربرمکی معرفی شوند .

نزدیك ظهر چهار چرخه حامل ماشاءالله خان واکبر عجمی وارد قصر بزرگی شد وقتی چادر روی چهارچرخه را کنار زدند که دایه خانم و شوهرش پیاده شوند ناگهان ماشاءالله خان برجا خشك شد .

اکبرعجمی آهسته پرسید :

ـ چی شد، ارباب ؟ ... چه اتفاقی افتاد ، چرا حرکت

نمی‌کنی؟

ماشاءالله‌خان از زیر روبند ناله‌ای کرد و گفت:

ـ دیدی چه خاکی بسرم شد!... اینجا قصر خلیفه‌است .

ولی اکبرعجمی فرصت نیافت که چیزی بگوید. فراش باشی جلوقصرآمد وآنهارا به‌یکی‌ازاطاقها هدایت کرد . وقتی ماشاءالله‌خان و اکبر عجمی تنها ماندند ، ماشاءالله خان روبنده‌را بالا زد وگفت :

ـ بترکی‌شانس!... آمدیم اینجا آقائی کنیم یك‌مدتی خواجه باشی شدیم حالا زن بچه شیرده شده‌ایم. می ترسم با این بخت و اقبال یك‌شوهرگردن‌کلفت‌هم برایم پیدا شود!

ـ حالا اینقدربی‌تابی‌نکن ارباب. خدا بزرك است.

ـ توهم نفست از جای‌گرم بیرون می‌آید ، اکبرآقا . اینجا قصرخلیفه‌است اگرباد بگوششان برساندکه من ماشاءالله‌خان هستم سرم را گوش تاگوش می‌برند وبا آن‌معامله‌ای‌که با سامیه کردیم مسرورمیرغضب سربریده‌ام را چهل‌روز توی آب‌نمك میخواباند. بیازودتر فرارکنیم اکبرآقا .

ـ کجا برویم ارباب ؟ هرجا بروی همین وضع است. سه ـ چهارهزار مأمور دربغداد درجستجوی توهستند بازاینجا از همه‌جا امن‌تراست. کسی به‌قصرخود خلیفه سوء ظن نمیبرد.

ـ اینجا بمانیم چه‌خاکی‌بسر کنیم ، میگوئی‌من‌بچه‌شیربدهم؟



ـ چارهٔ دیگری نیست، ارباب.

ـ آخرخاك برسربی‌شعورت بکنند من شیرم کجا بود؟ اصلا پستانم کجا بودکه شیرداشته باشد .

ـ باید صبرکرد ارباب.

چندلحظه‌بعد دربازشد ویکی‌ازفراشان‌وارد شدبه‌اکبرعجمی اشاره‌ای‌کرد و گفت :

ـ تعال.

اکبرعجمی نگاهی‌به ماشاءالله خان انداخت وبدنبال فراش از اطاق بیرون رفت . ماشاءالله خان‌که با عجله چهره را پوشانده بود ، بعدازخروج آنها دوباره روبنده را بالازد و زیر لب‌گفت:

ـ آخ ماشاءالله ... واقعاً عجب عیش و عشرتی‌کردی !..

هرکه گریزد ز خراجات شام
بارکش غول بیابان شود.

چنددقیقه درانتظار والتهاب سپری شد . عاقبت در باز شد و اکبرعجمی به اطاق برگشت .

ماشاءالله‌خان تا اورا دید فریاد زد :

ـ کجا رفتی‌اکبرآقا جون اینجا تنهائی دلم‌ترکید.

اکبرعجمی سری‌تکان داد وگفت :

ـ یابنت سکینه ناچاریم درهمین قصربمانیم.

ـ ای‌زهرماروبنت‌سکینه!.. بازبمن‌گفتی‌بنت‌سکینه!.. تعریف

کن ببینم چه شنیدی؟

ـ مرا پیش جعفر برمکی بردند . دستورات لازم را بمن داد . دو ماه قبل در قصر یك بچه بدنیا آمده که تو باید مادری او را قبول کنی.

ـ مگر مادر ندارد؟

ـ چرا. امانمیدانم بچه علت می‌خواهند همه خیال کنند بچهٔ تست.

ماشاءالله خان لحظه‌ای بفکر فرو رفت سپس زیرلب گفت:

ـ غلط نکنم خودش است . بچه عباسه و جعفر برمکی.

ـ چه گفتی ارباب؟

ـ هیچی ، گفتم دنیای غریبی است ... خوب بعد؟

ـ بعد باید بچه را شیر بدهی و پرستاری کنی... درعوض پول خوبی بما میدهند. یعنی قرار گذاشتند ماهی صد دینار بمن که شوهر توهستم بدهند که ضمناً اینجا درمطبخ کار کنم بتوهم ماهی پنجاه دینار میدهند.

ـ یعنی بتو بیشتر از من حقوق میدهند؟

ـ خیلی طبیعی است .

ماشاءالله خان یك پس گردنی به اکبرعجمی زد و گفت :

ـ ای زهرمار وطبیعی است!... من شیرم یعنی شیره جانم را به بچه میدهم آنوقت طبیعی است که تو بیشتر حقوق بگیری.



ـ ارباب ، مثل اینکه باورت شده که بچه شیر میدهی ؟ تو که ...

ـ فضولی موقوف!... صد دینار را من میگیرم پنجاه دینار را تو.

اکبرعجمی ناچار رضاداد وساکت شد ماشاءالله خان بعداز لحظه‌ای سکوت گفت :

ـ اما راستی اکبرآقا ... من اگر رویم را باز کنم همه مرا می‌شناسند، چون زنهای قصرخلیفه همه مرا دیده‌اند،

اکبرآقا فکری کرد و گفت :

ـ یك بهانه‌ای پیدا کردم که رویت را هم هیچوقت باز نکنی به آنها گفتم که صورتت زخم شمشیرخورده وخجالت میکشی روبنده را برداری.

ماشاءالله خان فرصت اظهار نظر نیافت فراش‌باشی قصر یك دست لباس زنانه بسیار تمیز وفاخر برای او آورد و خودش بیرون رفت .

ماشاءالله خان ناله‌کنان و ناسزا گویان لباس زنانه را روی زیرپیراهن خود وهفت‌تیر که همچنان بکمرداشت پوشید. اکبرفرق سراورا با شانه از میان بازکرد. و دودسته زلفش را در دو طرف پیشانیش جمع کرد وروی آن روسری بست و دو دستمال را قلمبه کرد وزیر پیراهن روی سینه اوبست .

ماشاءالله‌خان باقیافه ماتم زده‌ای مراقب آرایش خود بود .

اکبر عجمی وقتی از آرایش او فارغ شد تبسمی حاکی از رضایت برلب آورد وگفت :

ـ ارباب‌خیلی مقبول شدی.

ـ زهرمار!.. اگر چشمهایت را درویش نکنی فوراً بیرونت میکنم .

چندلحظه بعدآنها را به اطاق مخصوص خودشان راهنمائی کردند وقبل از اینکه فرصت پیدا کنندکمی استراحت‌کنند در باز شد وخواجه باشی‌قصروارد شد وخودرا معرفی‌کرد .

ماشاءالله‌خان تا اورا دید از زیر روبنده آهسته‌گفت:

ـ اینجا هم مثل شهرخود ماست ... این خواجه مفنگی‌که زیردست من کارمیکرد حالاشده خواجه باشی !

خواجه باشی رو به ماشاءالله خان کرد :

ـ هذا طفل‌یابنت سکینه.

سپس اززیر شنل‌خود طفل دوماهه‌ای‌را که چشمهای سیاه و قشنگ خودرا کاملا بازکرده بود بیرون‌آورد وبطرف‌ماشاءالله‌خان درازکرد.

ماشاءالله‌خان طفل‌را گرفت وباجبار تبسمی برلب‌آورد.

ـ هذا مقبول.. یا حبیبی ! یا قلبی !..

بعد رو به خواجه‌باشی‌کرد وپرسید :



ـ ماذا اسم هذا طفل؟

ـ ابن سفیان.

وسپس‌افزود :

ـ هذا طفل لاامی ولا ابوی ... ولی سیدتی‌عباسه اقامت فی اطاق المجاور ونظارت علی تربیت‌هذا طفل ...

ـ انا مراقبت با کمال المیل.

خواجه باشی‌بالحنی بسیارجدی‌گفت:

ـ ومن سیدتی اسمع صدای گریه والزاری هذا طفل‌فقدقطع رأس انت‌بضرب الشمشیر.

فریاد اعتراض ماشاءالله‌خان‌به‌آسمان رفت .

ـ ماذا ؟.. هذا طفل فی‌قیدالحیات... گریه و الزاری طبیعی علی‌واحد طفل‌السالم.

خواجه‌باشی سری تکان‌داد وگفت،

ـ المأمور معذور... انا ابلاغ الدستور سیدتی‌عباسه!

وبلاتامل بیرون رفت .

ماشاءالله خان که طفل دوماهه را دربغل داشت سری تکان داد وبالحن پردردی‌گفت :

ـ دیدی‌چه‌کاری‌راقبول‌کردیم؟اکبرآقاشنیدی؟عباسه‌خواهر خلیفه دراطاق مجاور منزل دارد و اگر صدای گریه بچه را بشنود فوراً میدهدگردن‌مارا بزنند.

اکبرعجمی جواب داد :

ـ حالا غصه نخور... نمیگذاریم گریه کند.

ماشاءالله‌خان که از شدت بدبختی نزدیك بود اشکش جاری شود روبنده را بالا زد بچه تا چشمش به ابروهای پر پشت و سیاه ماشاءالله‌خان افتاد لب ولوچه را جمع کرد که گریه را سر بدهد . ماشاءالله‌خان با وحشت ناله‌ای کرد فوراً روبنده را انداخت شروع به‌دست زدن و آواز خواندن کرد:

ـ ارباب‌خودم سلام وعلیکم... ارباب‌خودم سرت بالاکن...

ارباب خودم خروس‌قندی ...

بچه براثر سروصدا ازگریه کردن منصرف شد. ماشاءالله خان واکبرعجمی که عرق ترس برپیشانیشان نشسته بود نفس‌راحتی کشیدند . ماشاءالله خان آب‌دهن را فرو داد وگفت :

ـ این‌بچه یکدفعه جنی میشود.

اکبرعجمی جواب‌داد:

ـ آخر، ارباب، بچه این‌دوماهه مدام توبغل‌زنهای خوشگل بوده قیافه ترا که دید ترسید.

ـ مرده‌شورترکیبت‌را ببرند . یعنی میگویی قیافه من ترسناك است. ازآن ریش‌کثافت توترسید.

ـ اختیارداری ارباب ... بچه اصلا مرا ندید . تا روبنده را بالازدی ازشکل تو ترسید . قبول نداری یکدفعه دیگر روبنده‌ات



را بالا بزن.

ماشاءالله خان خواست روبنده را بالا بزند ولی پشیمان شد ترسید مبادا بچه دوباره بگریه بیفتد . شروع به ناز و نوازش طفل کرد:

ـ یا ابن سفیان .. انت طفل العاقل . انت مقبول. اگر انت آرام ولاگریه انا تعال فی‌بازار وابتیاع قاقا...

وبرای اینکه اورا بدیدن چهره خود عادت بدهد یك چشم و ابروی خودرا از زیر روبنده نمایان کرد . بچه بازباقیافه وحشت‌زده لبها را جمع کرد . ماشاءالله‌خان با عجله دوباره چشم خودرا زیر روبنده پوشاند وشروع به خواندن ودست زدن کرد وقتی بچه آرام‌گرفت انگشت‌خودرا بالابرد وگفت :

ـ یا ابن سفیان ، ومن انت گریه لولوتعال.

ولی بچه دوباره قصدگریه کردن داشت ماشاءالله‌خان بابی‌حوصلگی گفت :

ـ آهای لولوآمد. نگاه‌کن یك‌سردوگوش‌آمد . واحدرأس ثانی گوش‌تعال.

اکبرعجمی که دست‌وپای‌خودرا گم کرده بود گفت:

ـ شایدگرسنه‌است وشیرمیخواهد ؟

ـ من‌حالاشیر ازکدام‌گور بیاورم .

بعد دست رو به آسمان‌بلندکرد وگفت :

ـ خدایا کاشکی توهمان شهرخودمان رفته‌بودیم بنگاه‌حمایت مادران‌استخدام شده بودیم!... بچه شیردادن که دیگر اینجا آمدن نمی‌خواست.

بعد رو به اکبرعجمی کرد:

ـ اکبرآقا برو بگو یك فنجان چای بیاورندکه یواشکی باین بچه بدهیم تا فکر یك کمی شیر بکنیم.

اکبرعجمی بیرون رفت ولحظه‌ای بعدبایك فنجان‌چای برگشت ماشاءالله خان چند قاشق چای به بچه داد و او را تا حدی آرام کرد. وقتی بچه آرام شدکم کم به او احساس علاقه کرد و بالحن مادرانه‌ای گفت:

ـ انـا قربـان انت یا ابن سفیان . . . انت طفـل‌النجیب ! انا احبك...

ولی ناگهان حرکت دستش در هوا متوقف شد نگاهش به ـ صورت اکبرعجمی خیره ماند و پس ازلحظه‌ای سکوت فریاد زد:

ـ ای ترکمون!...

ـ چه شد بنت سکینه؟

ـ الجیش تعال... روی لباس‌من کاربدکرد، اکبرآقا جون!

بعد برای اینکه بچه را بترساندکه دیگر ازاین‌کارها نکند به اکبرگفت:

ـ آهای ! تعال واحد سوزن !... کی جیش تعال فی بغل



بنت سکینه؟...

و بظاهر در دوروبرخود به جستجوی سوزن پرداخت.

اکبر عجمی گفت:

ـ ارباب مواظب باش بازگریه‌اش میگیرد!

و درهمین موقع باز بچه لب ورچید.

ماشاءالله خان‌که متوجه خبط خود شده‌بود اورا روی‌دست تکان داد وسعی کرد آرامش کند.

ـ دست دسی ابوی‌تعال... دست دسی ابوی تعال... صدای کفش پاش تعال...



دستدسی ابوی تعال... صدای کفش‌پاش تعال...

ولی بچه دیگر آرام نگرفت وناگهان شروع به‌گریه کرد، در همین موقع ازاطاق مجاور صدای پا و گفتگوی تندی بگوش رسید.

ماشاءالله خان با قیافه وحشت زده‌ای گفت:

ـ یا ارحم الراحمین!.. الان است که بیایند وسرمان راببرند.

صدای پادر راهروشنیده شد. فکری به خاطرماشاءالله خان رسید با صدای بلند شروع به گریه و زاری کرد که صدای بچه شنیده نشود.

در همین موقع در باز شد . زن رو بسته‌ای وارد شد و با اضطراب فوق‌العاده‌ای فریاد زد:

ـ ماذا؟

بعد بطرف طفل دوید. بچه براثراین سروصداها ساکت شده بود. زن جوان که ماشاءالله‌خان‌اورا ازصدایش شناخته بودو کسی جزعباسه خواهر خلیفه نبود وقتی طفل را ساکت دید سر بلند کرد و پرسید:

ـ ماذا اتفاق؟

ماشاءالله خان که همچنان گریه دروغی میکرد جواب داد:

ـ انا مشغول به‌گریه یا سیدتی!

عباسه با تعجب پرسید:

ـ ماذا انت زاری یابنت سکینه؟

ماشاءالله خان که دستپاچه شده بود ازناچاری جواب داد:



ـ هذا اکبراضرب واحدکتك الشدید الی بنت سکینه.

ـ ماذا علت؟

ـ هذا عادت الزشت من اوائل العروسی!

عباسه نگاه غضب‌آلودی به‌اکبرعجمی انداخت. اکبرعجمی از ترس لال شده بود وهرچه می‌کرد موفق نمی‌شد دهن باز کند.

عباسه دستها رابرهم زد. خواجه باشی که پشت دراطاق بود وارد شد. باو دستورداد:

ـ انت‌تعال هذاشوهربنت‌سکینه واضرب‌عشرین‌عشرین ضربت الشلاق.

خواجه باشی به‌اکبرعجمی یك پس‌گردنی محکم زد واورا جلوانداخت‌که ازاطاق بیرون ببرد.

ماشاءالله‌خان‌که این‌تنبیه سخت رابرای‌اکبرعجمی‌پیش‌بینی نکرده بود خواست نزد عباسه از اوشفاعت کند از جا برخاست :

ـ العفو... هذامردلاشعور... بخشش علی‌بزرگواری‌انت.. بخشش علی‌خاطربنت سکینه.

ولی عباسه‌گوشش به‌این حرفهابدهکارنبود. اکبر عجمی که پشت سرهم پس‌گردنی می‌خورد قبل‌ازخروج ازاطاق‌سربرگرداند و انگشت خود را بعلامت تهدید بطرف ماشاءالله خان تکان داد.

ماشاءالله‌خان‌که می‌ترسید مبادا اکبرزیرشلاق هویت اورا بروز دهد تصمیم گرفت به هر قیمت هست او را نجات دهد . ناگهان

فریاد زد،

ـ توقف !

آغاباشی که اکبرعجمی را کشان کشان بیرون‌میبرد ناگهان توقف کرد وعباسه سربرگرداند. ماشاءالله‌خان بالحن‌تهدیدگفت:

ـ یاسیدتی... اذا زجـروالشکنجه علی‌اکبر، فقد بنت سکینه عصبانی، واذا بنت سکینه عصبانی فقد جریان‌الشیرخشك واذاشیر بنت سکینه خشك فقد هذا طفل‌تعال الی دارالباقی.

و درمیان سکوت حاضرین بچه به بغل در اطاق مشغول قدم زدن شد وبا متانت افزود:

ـ یاسیدتی... بقول‌الشاعراناقال الی‌انت شرط‌البلاغ. انت خواه نصیحت تعال وخواه ملال!

عباسه که پیدابود دچارنگرانی‌شده است‌چند لحظه مرددماند سپس روبه‌آغاباشی‌کرد:

ـ انا عفوهذا مردالخبیث!

بعد روبه‌ماشاءالله خان‌کرد:

ـ یابنت سکینه انت رقیق‌القلب!

ماشاءالله‌خان با لحن‌فیلسوفانه‌ای جواب داد:

ـ یا سیدتی... فی‌عفولذتالافی‌انتقام.

ـ مرحبا بنت سکینه... مرحبا...

ویك‌کیسه زرازز یرلباس‌خودبیرون‌آورد وبطرف‌اوانداخت.



ماشاءالله‌خان کیسه رادرهوا گرفت و گفت:

ـ یا سیدتی انامتشکروالممنون من‌الطاف انت... ولی‌واحد تقاضا من‌انت.

ـ قال!

ـ انا عادتا به‌تناول واحد چارك شیرفی‌کل بعداز ظهر... یعنی فی‌کل ایام.

عباسه بلافاصله رو به‌آغاباشی‌کرد و دستورداد:

ـ تعال واحد چارك شیرالی دایه‌آغا.

اکبرعجمی که بعدازآزاد شدن ازدست‌آغاباشی درگوشه‌ای بی‌حرکت و خاموش ایستاده بود از کلمه «دایه آغا» سخت خنده‌اش گرفت.

عباسه از این بی‌ادبی او طوری برآشفت که دهن بازکرد تا دوباره دستور شکنجه او را صادر کند ولی ماشاءالله خان باز وساطت‌کرد:

ـ هذااکبرلاتعلیم‌والتربیت‌الصحیح. لااصل‌والنسب‌الصحیح!

عباسه بدون اینکه دیگرچیزی بگوید بیرون رفت وآغاباشی هم تعظیم‌کنان پشت سراو ازاطاق خارج شد.

ماشاءالله‌خان بالحن‌تندی‌گفت:

ـ اکبر، مرده‌شورآن‌ترکیبت راببرند، توچرااینقدربی‌تربیتی؟ چرا جلوی بزرگترمی‌خندی؟

اکبرعجمی دوباره بخنده افتاد وجواب داد:

ـ ازاسم «دایه‌آغا» خنده‌ام گرفت.

ـ حالاخفه شو! بیا کهنه‌های این بچه را عوض کن!

ـ من بلدنیستم ارباب، یکوقت محکم می‌بندم گریه‌اش میگیرد ومی‌آیندگردنمان را می‌زنند.

ـ نترس... کاربدش راکرد دیگرگریه نمی‌کند.

اکبرعجمی بکمك ماشاءالله‌خان کهنه بچه را عوض کردند. دراین موقع آغاباشی یك کاسه پر ازشیر برای آن‌ها آورد وخودش بیرون رفت.

ـ اکبرآقا، حالا این شیررا چطور به‌بچه بدهیم بخورد... پستانك نداری؟

ـ چی ندارم؟

ـ هیچی!... توکه شعوراین چیزها رانداری.

بعد بهر زحمتی بود مقداری شیر به بچه خوراندند و از فرط خستگی هرسه به‌خواب سنگینی فرو رفتند.



# ۱۷

صبح صدای ضربه‌های شدیدی‌که بدراطاق خوردآنها را از خواب بیدارکرد.

ماشاءالله خان‌که پیراهن وزیرشلواربتن داشت بسرعت‌لباس زنانه را پوشید و روبنده را بصورت انداخت و بچه راکه تا صبح راحت خوابیده بود ببغل گرفت. بعد دررا بازکردندآغاباشی‌بود که میخواست طفل را پیش خانم ببرد. ازماشاءالله خان پرسید:

ـ یابنت سکینه، هذا طفل تناول‌الشیر؟

ـ لا.

آغاباشی دستور دادکه فورا بچه را شیربدهد.

ماشاءالله خان باقیافه حق بجانبی گفت:

- انالاتراوش‌الشیر قبل از تناول‌الصبحانه.

آغاباشی با بیحوصلگی پرسید:

- ماذا انت تناول بعنوان‌الصبحانه؟

ماشاءالله‌خان نگاهی به‌اکبرعجمی انداخت.

- تعال واحد چارك شیر... ثلاثی بیضة‌المرغ...

اکبر عجمی اعتراض کرد: (تخم مرغ)

- عشرین بیضة‌المرغ!

ماشاءالله خان نگاه تندی به‌اوانداخت و گفت:

- هذا اکبرآقا مبتلاء بمرض‌الجوع.

سپس سفارش صبحانه را ادامه داد:

- واحد قالب کره...واحد سبر پنیر... وواحد نان‌البرشته خشخاشی ثانی‌آتشه.

آغاباشی با لحن تمسخر پرسید:

- هذاکفایت ؟

اکبرعجمی بمیان صحبت دوید:

- تعال واحد چارك انگورالعسکری.

آغا باشی غرولندکنان بیرون رفت. لحظه‌ای بعد دو نفر از فراشان دوسینی بزرگ صبحانهٔ بنت سکینه وشوهرش راآوردند.

ماشاءالله‌خان بهرترتیب‌بود مقداری‌شیربه‌ابن‌سفیان‌خوراند.



سپس آغاباشی را که بیرون اطاق منتظر بود صدا زد و بچه را به‌اوداد. آغاباشی قبل ازبیرون رفتن ازاطاق گفت:

-انامراجعت‌الطفل‌فی‌حوالی‌الظهر.

- نعم یاسیدی.

ماشاءالله خان و اکبر عجمی صبحانهٔ مفصل خود را تمام نکرده بودند که در اطاق باز شد. ماشاءالله خان روبنده را روی صورت‌انداخت وسررابرگرداند به‌محض‌اینکه چشمش به‌تازه‌وارد افتاد دندانهایش ازوحشت بکلی‌کلید شد. اکبرعجمی هم دراولین نگاه تازه وارد را شناخت. بسرعت دستمالی جلو دهن‌گرفت و برای اینکه شناخته نشودآهسته ازکناردیوارخود را بدراطاق‌رساند وخارج شد.

ماشاءالله‌خان باتازه واردکه‌کسی جزسامیه بنداندازوعیال سابقش نبود تنها ماند. قلبش از ترس طوری می‌زد که نزدیك بود سینه‌اش را پاره‌کند وبیرون بیفتد.

سامیه روبنده خود را کـه فقط نیمی از صورت کریهش را را می‌پوشاند بالازد و گفت:

- السلام علیکم یادابه‌آغا.

ماشاءالله‌خان هرچه‌کوشید نتوانست جواب سلام‌اورابدهد. سامیه روبروی او نشست. ظاهراً از ورود دایه جدید به‌قصرمطلع شده و ازآنجاکه زن فضولی بود علاقه داشت که اورابشناسد. این

دیدن هم‌فقط برای آشنائی بادایه‌آغای جدیدبود. ولی ماشاءالله‌خان مطمئن بودکه زن سابقش ازراز او بوئی برده است.
سامیه یك حبه قند از جیب بیرون آورد و در دهن گذاشت، سپس گفت:
ـ القدوم انت مبارك فی هذا قصریادایه‌آغا!
ماشاءالله‌خان باتمام قوا میخواست فك زیرین راازفك بالا جداکند ولی موفق نمیشد.
سامیه پرسید:
ـ ماذا اسم انت؟
ماشاءالله‌خان بازحمت زیاد جواب داد:
ـ ا... ا...ا... انابنت سکینه.
ـ ماذا اسم شوهر یابنت سکینه؟
ـا... ا... ا... اکبرعجمی... یعنی...لا، لا... اکبرالبغدادی.
ـ انت راضی من شوهرك؟
ـا... ا... البته...اناراضی... هذا واحد مرد سربراه!
سامیه آهی کشید و گفت:
ـ انا صاحب واحد شوهر... ولکن هذا شوهرماذا غیرت... ماذاانصاف... ماذاشرافت... ماذا انسانیت ...
و بعد ازلحظه‌ای سکوت فریاد زد:
ـ واذا رؤیت هذا مرد فقد تعال هذا خنجرفی‌قلبه...



و یك خنجر براق از زیرلباس خود بیرون کشید.
ماشاءالله‌خان فریادی زد وخود را به‌انتهای اطاق رساند.
سامیه گفت:
ـ لا وحشت یا بنت سکینه . . . هذا خنجر مخصوص القتل شوهرالسابق.
ماشاءالله خان که ازترس میلرزید بافاصله زیادی ازاوروی زمین نشست و باکلمات بریده پرسید:
ـ ما... ما... ماذا اسم شوهرك ؟
سامیه با چشمهای برآمده فریاد زد:
ـ الخائن والجانی ماشاءالله‌خان .
ماشاءالله‌خان سعی کرد خشم وغضب اورا آرام کند .
ـ شاید هذا ماشاءالله‌خان لاتقصیر...
سامیه ناگهان مثل‌حیوان زخم خورده‌ای ازجاپرید وگفت:
ـ انت طرفدارهذا خائن؟
وخنجر بدست دنبال او کرد. ماشاءالله‌خان در حالیکه دور اطاق میدوید فریاد زد:
ـ انا لاطرفدار... انامتنفرمن‌هذاماشاءالله‌خان... هذاواحد مرد دیوسیرت...هذا من اراذل‌الاوباش.
آتش‌خشم سامیه فرونشست و با ملایمت گفت:
ـ انا متأسف من هذا رفتار...انا بی‌اختیار من استماع اسم

هذا جانی بالفطره.

ماشاءاللهخان برای اینکه اوراکاملاآرام کند جواب داد:

ـ لااهمیت... یاهمشیره... انامتعجب من هذاماشاءاللهخان، الفرارمن واحد عیال مقبول والمطبوع فقد موجب التعجب.

ـ مرحبا یابنت مکینه. ولی ماشاءالله خان لاقدرت الفرار من دست السامیه.. اذاماشاءاللهخان تعال مرغ والطیران فی آسمان العاقبت فی دست سامیه ... و اذا ماهی فی اقیانوس العاقبت فی دست سامیه.

بعد با قیافه متفکر ازاطاق خارج شد.

ماشاءاللهخان روبنده را بالازد وعرق سروصورت خود را خشك کرد. لحظه‌ای بعد اکبر عجمی با احتیاط در را باز کرد و وارد شد.

ـ خاك برسربی‌غیرت کنند اکبر آقا!

ـ چرا ارباب؟

ـ همین بود غیرت نوکری ؟... مرا با این وحشت قلب تنها گذاشتی و دررفتی؟

ـ آخرارباب من...

ماشاءاللهخان به‌او مهلت نداد که جمله‌اش را تمام کند. دو دستی برسر اوزد وگفت:

ـ میخواهم هفتاد سال ارباب تونباشم. ازهمین‌الان...



ولی اوهم نتوانست حرف خود راتمام کند دستی به‌در اطاق خورد. ماشاءاللهخان باعجله صورت خود را پنهان کرد. آغاباشی وارد شد وگفت:

ـ یا بنت مکینه تعال.

ـ کجا؟ ماذاتعال؟

ـ سیدتی محسنه همشیره سیدناومولانا خلیفه فقد احتیاج علی وجود انت.

ـ یا ارحم‌الراحمین! خواهرخلیفه با من‌چکاردارد؟

بعد باصدای بلند پرسید:

ـ ماذا احتیاج؟

آغاباشی جواب داد:

ـ دلاك‌المخصوص سیدتی‌محسنه فقد مریض‌البستری وسیدتی محسنه احتیاج علی واحد دلاك،

رنگ روی ماشاءالله خـان پرید و طوری دستپاچه شد که نزدیك بود با صدای مردانه داد و فریاد کند ولی به خود آمـد و فکر کرد.

«ماشاءالله، شاید اشتباه میکنی... شاید عوضی فهمیده‌ای!»

بعد دوباره ازآغاباشی پرسید:

ـ ماذا انت قال؟

ـ سیدتی محسنه احتیاج علی واحد دلاك بعلت‌المرض الدلاك

المخصوص.

ماشاءاللهخان با قیافه مبهوت نگاهی به‌اکبرعجمی‌انداخت و آهسته پرسید:

ـ توفهمیدی‌آغاباشی چی میخواهد؟

ـ آغاباشی میگوید که دلاك مخصوص محسنه خواهر خلیفه مریض شده ومحسنه میخواهد تو بجای اوسروتنش را بشوئی!

دندانهای ماشاءالله خان ازفرط نگرانی و درعین‌حال شوق کلید شد:

ـ من د.. د.. د.. دلاکی محسنه را بکنم؟

اکبر آهسته گفت:

ـ چاره‌ای‌نیست ارباب! مگر میشود فرمان خواهر خلیفه را اجرا نکرد؟

ماشاءالله خان رو به‌آغاباشی کرد:

ـ اناگرفتار. لاوقت‌الکافی.

ولی‌آغاباشی‌چنان نهیبی به‌او زدکه دنبال حرفش درگلویش خشکید. خواست بهانه‌ای بتراشدآغاباشی به‌او مهلت ندادبازویش راگرفت وفریاد زد:

ـ تعال یا بنت سکینه!

ماشاءالله خان ناچار بدنبال او رفت. ولی قبل از خروج ایستاد و به‌اکبرعجمی گفت:



ـ اکبرآقا جون، ما را حلال‌کن ... دیگر فکر نمیکنم جان سالم بدر ببریم . اگر ما را کشتند یك فاتحه برای آمرزش روح ما بخوان.

ـ خاطر جمع باش ارباب هر شب جمعه یك فاتحه برای روحت میخوانم.

ـ ای درد و مرض! عوض این که مرا دلداری بدهی فورا قبول میکنی؟

آغاباشی‌که جلوترازاطاق بیرون رفته بود فریاد زد:

ـ ماذا انت معطل؟

ماشاءاللهخان ناچار با اکبرعجمی روبوسی‌کرد و ازاطاق بیرون رفت. آغاباشی‌ماشاءاللهخان راپس از گذرانیدن‌ازراهروها وسرسراهای متعدد وارد سربینه حمام خصوصی قصرکرد. ازداخل حمام سروصدای چند زن جوان شنیده میشد.

ماشاءاللهخان وقتی خود را درسربینه تنها یافت چهارزانو روی زمین نشست‌که فکری بحال زار خود بکند ولی براثر وقایع عجیبی‌که دوسه روزه‌آخری‌برایش‌اتفاق افتاده‌بود دیگرمغزش‌کار نمیکرد. از طرفی هیچ راه فراری برابرش باز نبود. عاقبت از جا برخاست وزیرلب گفت:

ـ به جهنم... هرطورمی‌شود بشود ماکه راه دیگری نداریم.

بعد در اطراف خود به جستجوی لنگ پرداخت ولی ازلنگ

خبری نبود ناچارفریاد زد:

ـ آهای آغاباشی... بستن تعال. واحد خشك تعال.

آغاباشی که بیرون در بود وارد شد و پرسید:

ـ ماذا انت قال؟

ـ گفتم یك بستن تعال.

ـ ماذا بستن یابنت سکینه؟



ماشاءالله خان بطرف در خروجی برگشت. صدای یك زن‌را شنید



ـ واحد لنگ.

آغاباشی یك لنگ بزرگ به‌اوداد و بیرون رفت.

ماشاءالله خان لخت شد و هفت تیر را هم از کمر باز کرد انگشتری الماس راهم هرجوربود درجلد هفت تیر پنهان‌کرد وهمه را میان لباسهای خود پیچید، بعد لنگ بزرگ را طوری به بدن بست‌که از زیر بازوها تا روی زانویش را می‌پوشاند.

روبنده را هم بصورت بست و کفش چوبی به پاکرد.

وقتی در حمام را باز کرد موجی از بخار به سر و صورت اوخورد.

سروصدای زنها قطع شد. یك صدای زنانه بگوشش رسید.

ـ ماذا تعال؟

ـ انا بنت سکینه.

ـ تعال یا بنت سکینه!

ماشاءالله خان‌که از غلظت بخارجلوی پای خود را نمی‌دید فریادزد:

«حمام نمره‌ای تهران ماشاءالله را به اشتباه انداخته.»

ـ فی ماذا نمره؟

ـ تعال یا بنت سکینه.

ماشاءالله‌خان‌ازشنیدن صدای‌زنانه طوری‌دستخوش‌ناراحتی وهیجان شده بودکه‌ترسید جلوتر برود. فکرکرد بهتراست‌کمی‌آب بخورد. بطرف درخروجی برگشت.

صدای یك زن را شنید.که علت برگشتن او را میپرسید .

ـ انا فراموش تعال واحد سفیداب شیخ!

ـ لااحتیاج‌علی‌سفیداب شیخ. السیدتی محسنه‌فی‌انتظارانت!

ـ انادلاك یاانت؟ السفیداب‌شیخ‌من‌ضروریات‌علی‌استحمام.

مع سفیداب شیخ فقد چرك تعال فتیله فتیاه.

بعد با عجله به سربینه برگشت ویك لیوان‌آب برداشت ولی دندانهایش از فرط هیجان طوری‌کلید شده بودکه نمیتوانست آب را بخورد، هرطور بودکمی‌آب خورد .

بعد سربلندکرد و گفت:

ـ خدایا پناه میبرم به‌تو!

ودل بدریا زد ودوباره وارد حمام شد. صدای زنانه دوباره بلند شد.

ـ انت تعال یا بنت سکینه؟

ـآمدم... تعال، تعال.

چشمها را بست وجلو رفت وبعد از چند قدم از سروصدای زیاد زنها فهمیدکه نزدیك‌آنها رسیده است. عاقبت تصمیم خود را گرفت وچشمها را بازکرد. از زیر روبنده نگاهی به‌صحنه مقابل خودانداخت دندانهایش ناگهان طوری‌کلید شدکه حتی ناله‌اش نتوانست راهی بخارج‌بیابد.



# ۱۸

ماشاءالله‌خان خود را در مقابل پنج زن جوان وزیبا میدید.

البته زنها چهره واندام اوراکه زیر روبنده و لنگ قرمز پنهان بود نمی‌دیدند ولی ماشاءالله خان در همان حال آشفتگی و هیجان شدید به خوبی احساس می‌کرد که نمی‌تواند این بازی را تا آخر ادامه‌بدهد.

با تمام قوا پلك ها را روی هم فشرد که این صحنه را نبیند دندانهایش طوری‌کلید شده بودکه نفس هم بزحمت از لای آن‌ها عبورمیکرد. وقتی زبان را در دهن بسته حرکت میداد صدائی شبیه برخورد دو تکه چوب بگوش میرسید. برای اینکه بتواند حواس و حال عادی خود را باز یابد سعی‌کرد بموضوع دیگری فکر کند.

قیافه «مش‌فیض‌الله» سبزی فروش سرکوچه بهاءالدوله را در نظر مجسم کرد وکمی ازهیجانش کاسته شد. بعد فکر کرد:

«ماشاءالله جون، خودداری کن... مبادا چشمهایت را باز کنی... چشم بازکردن همان وغش وضعف کردن همان وشمشیر تیز مسرورهمان!...»

برای‌اینکه خود راکاملاآرام کند شعری راکه درکلاس‌شبانه یکبار بعنوان سوژه انشاء معین کرده بودند زیر لب خواند: «ترك دنیا وشهوت است وهوس - پارسائی نه‌ترك جامه وبس!».

دراین موقع صدای دلنشین محسنه اورا بخودآورد.

- یا بنت سکینه، انت فی‌رؤیا؟

ماشاءالله خان‌که بر اثر این تلقینات کمی آرام گرفته بود خواست جواب بدهد ولی دندانهایش‌کلید شده بود و باز نمی‌شد. محسنه دوباره سئوال خود را تکرار کرد و چون جوابی نشنید فریادزد:

- انت لال یا بنت سکینه؟

ماشاءالله‌خان بزحمت ازلای دندان‌ها جواب داد:

- لا.

- ماذا انت لاصحبت؟

- فقد دندان‌الکلید.

- ماذاکلید؟



- الکلید فقد وسیلة علی افتتاح قفل.

- ماذا انت لاتعال؟

- انا فی‌جستجوی انت یاسیدتی!

محسنه‌که کنار حوضچه آب گرم روی حوله ضخیمی دراز کشیده بود با تعجب پرسید:

- انت لارؤیت؟

ماشاءالله‌خان پس ازلحظه‌ای تردید جواب داد:

- یا سیدتی، فقد بخارات‌الحمام تأثیراً علی‌قوای بینائی‌بنت سکینه... انا مثل‌کور مادرزاد بمحض ورود فی‌حمام... وعودت کل قوای بینائی به‌محض‌الخروج.

- تعجب! فقد عجیب یا بنت سکینه.

بعد هم نیم خیزشد و دست درازکرد ودست ماشاءالله خان راگرفت.

- تعال فی هذا طرف...

ماشاءالله‌خان ازشدت دستپاچگی‌با کیسه حمامی‌که دردست دیگرداشت مشغول کیسه‌کشیدن بدن خود ازروی لنك شد.

ولی براثرفریاد محسنه دوباره بخود آمد و برای‌آرام‌کردن خود باعجله اسم وقیافه «مش‌فیض‌الله» رابا چهره‌پرآبله وچشمهای چپ بخاطرآورد ومتوسل به‌تلقین شد:

- ماشاءالله خان جون‌آرام بگیر. ماشاءالله جون این‌محسنه

نیست، مش فیض‌الله است می‌بینی چه تن ز مختی دارد! بـاید تن مش فیض‌الله راکیسه بکشی... مش فیض‌الله...

ولی از فرط اضطراب صدایش کم‌کم بلند می‌شد، محسنه که با تعجب فوق‌العاده او را نگاه میکرد فریاد زد:

ـ ماذا مش‌فیض‌الله؟

ـ هیچی...هیچی...چیزی نیست... یعنی ماذا اهمیت... ببخشید...

محسنه دست او را که در دست داشت بطرف خود کشید. ماشاءالله‌خان بدون اینکه چشمها را بازکند کنار محسنه نشست و دردل اسم مش فیض‌الله را همچنان تکرار میکرد.

محسنه‌نگاه خود راروی سینه‌او گردش داد وباتعجب‌پرسید:

ـ یا بنت سکینه انت دایه؟

ـ نه... نه... نه... یعنی بله نعم یا سیدتی.

ـ انت صاحب واحد طفل؟

ماشاءالله خان با تأثرجواب داد:

ـ نعم ... واحد طفل ناکام ... الفوت فی بدوالتولد ... هذا جور روزگار غدار.

ـ ولکن انت لاپستان، ماذا دایه‌آغا؟

ماشاءالله خان از زیـر چشم نگاهی به سینه خود انداخت و جواب داد:



ـ انا صاحب عشرین عشرین لیترشیر...

محسنه باز با تعجب او را نگاه‌کرد و پرسید:

ـ انا لاادراك... ماذا تراوش‌الشیرمع هذا پستان‌الصغیر!

ـ هذا صغیر فی ظاهرالامر... پستان بنت سکینه فقد نمو فی داخل‌البدن! هذا فی آصطلاح‌العلمی پستان‌الداخلی.

محسنه کـه عجله داشت زودتر شستشوی بدن را شروع کند دیگر پافشاری نکرد، روی شکم درازکشید وبا ملایمت‌گفت:

ـ مشغول یا بنت سکینه!

ماشاءالله خان مش‌فیض‌الله‌گویان دست خود راکه دردرون کیسه کرده بود جلو برد و مشغول کیسه کشیدن شد ولی محسنه با تعرض دست اورا عقب زد وگفت:

ـ لا کیسه ابتدا بساکن.

ـ ماذا یا سیدتی؟

ـ ابتدا شروع علی مشت ومال.

ـ چی؟...م..م..م.. مشت وما...ما... مال؟

ـ نعم.

ـ مع دست؟

محسنه با لحن تمسخرجواب داد:

ـ لا، مع‌الدماغ!

ماشاءالله خان ناله سردی از دل برآورد وزیرلب‌گفت:

ـ به‌به!.. واحد دردم‌وثانی‌دردم... دست مقطوع‌وچشم‌دردم!

ـ ماذا انت قال؟

ـ عرضی‌نکردم... لاعرض یاسیدتی !

محسنه بیکی از ندیمه‌های خود دستورداد یك طشت‌آب گرم روی بدنش ریختند بعد به ماشاءالله خان گفت :

ـ مشغول یا بنت سکینه !

ماشاءالله خان که قلبش درحدود صد وپنجاه ضربه در دقیقه میزد مش فیض‌الله‌گویان‌کیسه را ازدست بیرون‌آورد ودست برهنه را بطرف بدن زیبای محسنه برد.

ـ نترس مـاشاءالله جون . این مش فیض‌الله است ... مش-

ـ مش‌فیض الله ...

مع چشمهایش خـود بخودبازشد .

ـ مش‌فیض‌الله... مش‌فیض‌الله ، مش‌فیض، مش‌فی...مش‌ف..

مش... م...

این آخرین صدائی بودکه از دهن ماشاءاللهخان بیرون‌آمد: چشمهایش درکاسه‌گشت وگشت وبیکدیگرنزدیك شد. بادندانهای کلید شده ورنگ سفید مثل جسم بی‌جانی روی اندام لطیف محسنه افتاد و بی‌حرکت ماند.

لحظه‌ای بهت وسکوت حکمفرماشد سپس ناگهان سروصدا وجیغ حمام زنانه‌ای به‌آسمان رفت. زنها دست وپای خود را گم



کرده و بی‌اختیار به‌اینطرف وآنطرف میدویدند و فریاد می‌زدند:

ـ بنت سکینه تعال فی‌دارباقی!

عاقبت محسنه که ازجابرخاسته‌بود بالحن آمرانه‌ای فریادزد:

ـ السکوت!

زنها ساکت شدند. خواهرهارون‌الرشید سپس‌فرمان داد:

ـ تعال قلیلاآب سرد وتراوش علی صورت بنت سکینه.

یکی از زنها یك‌کاسه آب از حوضچهٔ آب سرد برداشت و بطرف ماشاءاللهخان رفت. محسنه‌که دو زانو کنار اندام بیحرکت ماشاءالله خان نشسته بود دست پیش برد تا روبنده اورا بالا بزند و وآب بصورتش بپاشد.

یك پای ماشاءاللهخان باحرکات منظم تکان میخورد. محسنه با تعجب رو بیکی از ندیمه‌های خودکرد.

ـ ماذا حرکت فی‌بیهوشی ؟

ـ هذا غشی یا سیدتی.

بعد زنها سعی‌کردند پای اوراازحرکت بازدارند ولی‌تکانها بحدی شدید بود که هردوسه نفر را از جا حرکت میداد. عـاقبت محسنه روبنده ماشاءاللهخان را بالا زد ولـی نـاگهان چنان فریاد گوشخراشی از ته دل‌کشیدکه دروپنجره حمام بلرزه درآمد. کاسه ازدستش روی‌کله ماشاءالله خان افتاد و شکست ندیمه ها به‌نوبت سرخم‌کردند وصورت ماشاءاللهخان رانگاه‌کردند.همه مثل‌مجسمه

برجاماندند. محسنه فریاد زد:

ـ یا امی... هذا آغا ماشاءالله!

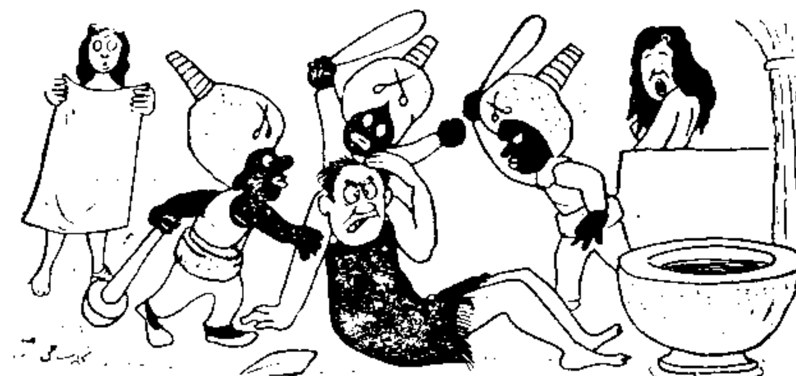
دراینموقع ماشاءالله خان چشم‌باز کرد. زنهافریاد زنان‌خود خود را از حمام بیرون انداختند ماشاءالله خان‌که بهوش آمده و متوجه وخامت وضع شده بود ازجا برخاست.

و بدنبال آنها به سربینه دوید:

ـ یا سیدتی ... فقد اشتباه ... انا لاماشاءالله خان ... انا شباهت علی ماشاءالله خان.

ولی صدای فریاد محسنه قطع نمیشد.

آغا باشی سراسیمه وارد شد.



**هفت هشت نفراز خواجه‌ها باچوب‌وچماق بسر ماشاءالله‌خان ریختند**

ـ ماذا یاسیدتی؟

محسنه‌که یك حوله بزرگ را جلوی بدن خود گرفته بود فریاد زد:



ـ هذا لابنت سکینه، هذاآغا ماشاءالله!

آغا باشی سر از پنجره حمام بیرون برد و چند خواجه را را صدا زد.

لحظه‌ای بعد هفت هشت نفر از خواجه‌ها با چوب و چماق بسر ماشاءالله خان ریختند.

• • •

درتالار بزرگ قصر خلدعده زیادی ازسران قوم دورتا دور مجلس‌روی مخده‌های‌اطلس‌سرخ‌جاگرفته‌بودند.خلیفه‌هارون‌الرشید با لباس قرمزغضب نشسته بود. جعفر برمکی وابوالقمصورموصلی دردوطرف او نشسته بودند.

پائین سالن مسرورمیرغضب با شمشیر برهنه برپا ایستاده بود وجلوی پای او ماشاءالله خان را نشانده بودند.

این جلسه که برای محاکمه و تعیین مجازات ماشاءالله‌خان تشکیل شده بود چنان ابهتی داشت‌که دل شیر را آب میکرد.

پس ازچند لحظه سکوت مطلق خلیفه هارون‌الرشید رو به ـ ماشاءالله خان‌کرد و باو دستورداد از جا بلند شود ماشاءالله خان که رنگش مثل گچ دیوارسفید شده‌بودباکلمات بریده‌ای‌جواب‌داد:

ـ انالاقو ... قو... قوت‌القیام.

ـ ماذا ؟

ـ انا ضعیف.

خلیفه با اشاره دست بـه مسروردستورداد که متهم را از جا بلندکند، مسرورهم بلاتـأمل یك پس‌گردنی به‌ماشاءالله‌خان زد و او را ازجا بلندکرد .

خلیفه سئوالات خود را شروع کرد:

ـ ماذا اسم؟

ـ ماشاءالله خان.

ـ ماذا شغل؟

ـ انا مستحفظ فی واحد شعبه بانك.

ـ بانك؟... ماذا بانك ؟

ـ واحد مکان علی ذخیره فلوس . . . فقد حساب‌الجاری والحساب عقب انداز.

خلیفه که ازاین توضیح چیزی نفهمیده بود پرسید:

ـ انت اقرار علی هذا خیانت‌العظیم؟

ـ لا .

در اینموقع مسرور باشاره خلیفه یك پس‌گردنی محکم به‌او زد. ماشاءالله خان فریاد زد:

ـ نعم .

ـ انت اقرار علی مقاصدالشوم ؟

ـ لا .

مسرور باز یك پس‌گردنی دیگر به‌ماشاءالله‌خان زد بطوری



که بلا تأمل گفت :

ـ نعم.

ـ انت قبول علی استحقاق‌المجازات‌الشدید؟

ـ لا.

پس‌گردنی .

ـ نعم، نعم .

ـ قال آخرین دفاع.

ماشاءالله خان با لحن تندی اعتراض کرد:

ـ هذامحاکمه لاصحیح... انااحتیاج‌علی‌واحدوکیل‌المدافع.

خلیفه با تبسم پرسید :

ـ انت احتیاج علی وکیل؟

ـ نعم.

مسرور باز پس‌گردنی به‌او زد.

ـ لا، لا... لااحتیاج.

خلیفه رو به‌حاضرین کرد :

ـ یاایهاالناس‌تعال اظهارنظرعلی طریق‌المجازات.

حاضرین یکی یکی ازجابرخاستند و درباره طریقه مجازات او پیشنهاد خود را بعرض خلیفه رساندند.

پیشنهادات بحدی مخوف بود که دندانهای ماشاءالله خان از وحشت‌کلید شده بود. یکی پیشنهاد می‌کرد او را به‌چهار اسب

بنبدند و اسب ها را در جهت‌های مخالف بدوانند. دیگری پیشنهاد میکرد زنده بگورش کنند و یکی دیگر میگفت که پوست سرش را بکنند و اورا زیر آفتاب تند بگذارند.

عاقبت خلیفه رو به‌ابوالقمصور موصلی کرد :

ـ ماذا عقیدهٔ انت یاابوالقمصور؟

ابوالقمصورتعظیمی کرد و بالبخندی شیطانی جواب داد:

ـ اناعقیدتا علی مجبورهذا خائن علی تناول الگوشت بدن!

خلیفه توضیح خواست:

ـ ماذا طریق ؟

ابوالقمصورتوضیح دادکه بهتراست تکه تکه ازگوشت بدن ماشاءاللهخان ببرند و بخورد خود او بدهند.

ماشاءالله خان که چشمها را گرد کرده بود بمیان صحبت دوید و پرسید:

ـ اناتناول‌الگوشت‌الخام؟

ـ نعم.

ـاه! انالایحب‌الگوشت‌الخام ... وانگهی انت مسلمان یا ابوالقمصور ؟

ابوالقمصور بالحن‌تندی جواب داد:

ـ نعم.

ـ پس چطور میخواهی گوشت آدم را که حرام است



بخورد یك نفر بدهی؟ . . . ماذا انت مجبورا واحد مسلمان علی تناول‌گوشت‌الحرام؟

خلیفه سری تکان داد وگفت:

ـ الحق بجانب‌المتهم... هذا معصیت‌الکبیر.

همه بزرگان حاضر در مجلس تصدیق کردند که خوراندن گوشت حرام باندازهٔ خوردن آن معصیت دارد.

خلیفه‌رو به‌جعفربرمکی کرد:

ـ ماذا عقیده انت یاجعفر؟

جعفر به‌نوبت خود تعظیمی کرد و نظردادکه معده منهم راااز راه روده باسرب گداخته پرکنند:

ـ انا معتقد علی مملو معده هذا خائن مع سرب مذاب من طریق‌الروده .

ولی ماشاءالله خان دوباره دخالت کرد:

ـ هذالاممکن.

خلیفه با لحن تندی پرسید :

ـ ماذا ؟

ماشاءالله خان جواب داد:

ـ السرب مذاب ماذا ورود بحالت المذاب فی معده .

ـ ماذا ؟

ـ برای این‌که تابه‌معده برسدسفت می‌شود... فقدتعال‌سفت

تا وصول فی معده مساحت الشروع الروده الی‌معده فقد طویلاً

ـ الحق بجانب المتهم .

در این موقع مسرور به طرف خلیفه رفت و زیر گوش او چیزی گفت .

چشمهای هارون‌الرشید برقی زد و آهسته دستوری به‌مسرور داد. مسرور به‌طرف ماشاءالله خان دوید و با پس‌گردنی او را از سالن بیرون برد.



## ۱۹

وقتی مسرور صاحب عذاب ماشاءالله خان را ازسالن بزرگ بیرون برد خلیفه نقشه پیشنهادی مسرور را برای بزرگان قوم شرح داد . مسرورخبیث پیشنهادکرده بودکه ماشاءالله خان را ده روزبا خواهر اوسامیه دراطاق مجاور قفس شیر مخصوص خلیفه زندانی کنند و بین اطاق وقفس شیر درارتفاع دوذرعی پنجره‌ای بگذارند بطوری‌که ماشاءالله خان ناچار باشد یادراطاق سامیه زندگی‌کند یا ازاین پنجره خود را در قفس شیر بیندازد.

مسرورمعتقد بودکه این بزرگترین و مخوف‌ترین مجازاتی است‌که میتوان برای متهم خائن تصور کرد . خلیفه عقیده او را پسندیده بود ووقتی این نقشه را با بزرگان قوم در میان‌گذاشت

همه حتی دشمنان مسرور برأی او آفرین گفتند.

چند دقیقه بعدبدستورخلیفه، مسرورمیرغضب‌دوباره‌ماشاءالله خان راوارد سالن کرد.سامیه‌هم‌بدنبال آنهاوارد شد. دهن بندانداز مخصوص حرمسرا تا بناگوش‌باز بود. چشمهایش بطرز غریبی‌برق میزد. ماشاءالله خان از ترس سامیه خود را پشت سر مسرور پنهان کرده‌بود.

سامیه با صدای آهسته زیرلب تکرار میکرد:

- یا عزیزی... اناحبك ... تعال فی‌آغوش سامیه.

خلیفه ابتدا رو به سامیه کرد:

- یا سامیه انت فی‌جریان‌الامر؟

- نعم یا سیدی.

- انت قبول؟

- نعم یا سیدی... مع‌الشوق واشتیاق.

خلیفه‌سری بعلامت‌رضایت‌تکان‌دادبعدرو به‌ماشاءالله‌خان کرد:

- یا خائن‌العجمی! انت محکوم به اکثریت آراء علی حبس بمدت عشرین روز فی واحد اطاق مع سیدتی سامیه قاتل‌الفیل ... انت مخیربفرارولکن‌فقد واحد طریق‌الفرارالی‌قفس شیرالوحشی...

ماشاءالله خان‌که درست موضوع را نفهمیده بود پرسید:

- ماذا انت قال یا سیدی؟

خلیفه توضیح دادکه‌باید ده روزدر یك اطاق باسامیه‌زندگی



کند و فقط یـك راه فرار دارد و آن به‌قفس مجاور که شیر درنده خلیفه درآن محبوس است منتهی می‌شود.

زبان ماشاءالله خان از ترس بندآمده بود بالکنت پرسید:

- ا... ا... ا... انا محبوس مع سا... سا... سامیه؟

- نعم.

رنگ صورتش طوری پریده بود که باعث نگرانی حاضرین شد. بدستور خلیفه‌کمی آب سرد بصورت او زدند. ماشاءالله خان ناگهان حواس‌خود را باز یافت وفریاد زد:

- ا... ا... ا... ا... **انا** اعتراض... انا تقاضای استیناف... انا تقاضای ارجاع علی دیوان‌الکشور.

خلیفه با لحن تندی جواب داد :

- هذا تقاضا لامقبول... لااستیناف علی رای محکمة‌العالی!

بعد رو به مـسرورکرد:

- یا مـسرورفقد مقرر باجراءالمجازات‌علی صلواة‌الظهر.

سامیه بطرف خلیفه دوید برای ابراز تشکرخود را روی پای هرون‌الرشید انداخت ولی هرون بـا کراهت و نفرت پای خود را عقب‌کشید وگفت:

- لااحتیاج علی تشکر یا سامیه !

ماشاءالله خان را که از فرط وحشت و درماندگی پاهایش سست شده بودکشان‌کشان ازسالن بیرون بردند.

نزدیك ظهر بود. خلیفه وعده‌ای درحدود سیصد نفر از سران وسرداران و بزرگان بغداد در انتهای باغ وسیع خلد جلوی قفس «ابوجنگل» شیرمخوف خلیفه جمع شده بودند. بدستورخلیفه چندتن بنا و عمله‌کنار قفس اطاقی ساخته و آماده‌کرده بودند. طبق نقشه درارتفاع دومتری پنجره‌ای بین اطاق و قفس شیر باز شده بودکه یکنفر میتوانست از آن عبورکند.

سامیه چهره‌کریه خود را هفت قلم‌آراسته بود و درگوشه‌ای انتظار ورود بـاطاق مخصوص را میکشید . ماشاءالله خان را که نمیتوانست سرپا بـایستد دو نفر از فراشها سرپا نگه داشته بودند. گاهی نگاهی به‌سامیه می‌انداخت ولی فورأسرخود رابطرف قفس شیر برمیگرداند. قفس شیردرانتهای باغ‌کنار تپه بلندی قرارداشت سه طرف قفس میله‌های قطور و یك دیوارآنـرا سنگ و خاك تپه تشکیل میداد هیچ راه فراری بنظر نمیرسید.

ـ یاارحم‌الراحمین!... خودت بدادم برس!...از بدبختی هفت تیر را هم سربینه حمام جا گذاشتم. در اینموقع خلیفه دست برهم زد. فراشها ماشاءالله خان را کشان‌کشان باطاق مخصوص بردند . شیر درقفس مجاور از اینطرف به‌آنطرف میرفت و گاهی غرش خفیفی‌میکرد. حاضرین‌ماشاءالله خان را ازپشت پنجره‌ای‌که مانند پنجره‌زندان‌جلوی‌آن‌میله‌های‌آهنین‌کارگذاشته‌بودندمیدیدند.

هرون‌الرشید به سامیه اشاره‌ای‌کرد وسامیه مثل یك قهرمان



دو با سرعت عجیبی بطرف اطاق دوید و وارد آن شد. بـلافاصله فراشها درسنگین اطاق را از پشت قفل‌کردند.

سامیه با آغوش باز بطرف ماشاءالله خان دوید. ماشاءالله بسمت دیگراطاق فرارکرد. حمله وگریزغریبی دراطاق پنج ذرعی شروع شده بود.

خلیفه‌که بصدای بلند می‌خندید مسرور رابرای این فکرعالی مورد تحسین وتشویق قرار داد:

ـ مرحبا، مرحبا یا مسرور، انت من نـوابغ‌الدنیا ... هذا احسن مجازات علی خائن‌العجمی.

* * *

سامیه همچنان با نیش باز بدنبال ماشاءالله خان از اینطرف به‌آنطرف اطاق میدوید:

ـ تعال یا عزیزی... تعال یا قلبی... انت زوج‌العزیز...

و ماشاءالله خان مثل موشی که از جلو گربه فرار میکند از جلو اومیگریخت:

ـ یا ارحم‌الراحمین!... یا صاحب شب جمعه!

و گاهی بـرای اینکه دل سامیه را به رحم بیاورد حین فرار التماس میکرد:

ـ تأمل یا عزیزی... تأمل واحد دقیقه...

ـ انا بیقرار یا قلبی... الانتظار تعال خارج من‌الحد.

چون وقت ناهار فرارسیده بود خلیفه و همراهان برای خوردن ناهار رفتند و تماشای بقیه این صحنه را برای عصر گذاشتند.

ماشاءالله خان از بس اینطرف و آنطرف اطاق دویده بود احساس خستگی میکرد. ناگهان تصمیمی گرفت و با یك خیز دست خود را به‌لب پنجره‌ای که بین اطاق وقفس بود رساند وخود رابالا کشید. لب پنجره نشست و برای اینکه سامیه نتواند پایش را بگیرد و پائین بکشد پای خود را به داخل قفس «ابـوجنگل» شیر درنده دراز کرد.

سامیه هم که ازاین تعقیب بی‌حاصل خسته شده بود درانتهای اطاق روی یك مخده نشست و بالحن تمسخر گفت:

ـ انت تعال بمیل والـرضا عـلی صرف الغذا .

وخودش مشغول خوردن ناهار که دریك سینی بزرك جاداشت شد. ضمناً برای اینکه اشتهای ماشاءالله خان را تحریك کند مرغ بریان رابامـلچ وملوچ زیادی میخورد وازلذت آن تعریف می کرد:

ـ هذا لذیذ... مرحبا... مرحبا...واحد سنگدان لذیذ... هذا مرغ الفربه.

ماشاءالله خان که‌از گرسنگی وشنیدن این سروصداها دهنش آب‌افتاده بود زیرلب گفت:

ـ الهی شکمت کارد بخورد زن !.. اگر تمام دنیا را به من بدهند نمی‌آیم سرسفره توغذا بخورم. وقتی کارد باستخوانم رسید



خودم را جلو این شیر گرسنه می‌اندازم وجانم را ازدست‌توخلاص میکنم این شیروحشی صد درجه بتوشرف دارد.

شیر درنده زیر پای او در قفس بـاینطرف آنطرف می‌رفت.

ماشاءالله خان برای اینکه چشمش به سامیه نیفتد رو بـه قفس شیر نشست ولـی لبه پنجره نشیمنگاه خوبی نبود و قسمت عقب بـدنش بسختی دردگرفته بود. بخودگفت:

ـ این دفعه اگرهفت تیرهمراهم بود یك دقیقه تأمل‌نمیکردم. البته‌بااین شیرکاری نداشتم کلهٔ‌پوك‌این سامیه وحشت‌قلب راسوراخ میکردم... ولی افسوس! معلوم نیـست این اکبر آقـا کجا رفته .. گمان میکنم تا سروصدا راشنیده فرارکرده یا یك جائی پنهان‌شده است. برای اینکه اگر فـرار نکرده بود او را میگرفتند و مجازات میکردند! بیچاره تقصیری هم ندارد ازترس جان زده بچاك!

سامیه ناهارش راتمام‌کرد وروی مخده درازکشید. لحظه‌ای بعد بخواب رفت وصدای خرخرگوشخراشش بلند شد.

ماشاءالله خان که ازگرسنگی ودرد قسمت عقب بدن بحال زاری افتاده بود با «ابـوجنگل» که زیر پایش خوابیده بود شروع به درد دل کرد:

ـ طفلك شیر بیچاره !... توهم بـاید الان آزاد باشی! توی جنگل باید بگردی ونعره بزنی و با زن و بچه‌ات خوش باشی!

شیرسرخود را بلندکرد وغرش خفیفی کرد.

ماشاءالله خان با دست اشارهٔ دوستانه‌ای به او کرد و بخودگفت :

ـ راستی آن چه فیلمی بودکه سینما نشان میدادند ؟... یك شیردرنده بایك مردپاره دوزی دوست شده بود اورا اذیت‌نمیکرد. کاش این ابوجنگل هم بامن دوست میشد واز راه قفس اویك نقب بخارج میزدم.

ولی بعد ازلحظه‌ای تأمل فکرکرد :

وشیرکه بیخود با آدم دوست نمیشودآن شیرسینما برای این باآن مرد دوست شده بودکه آن مرد یك خاردرشت را از پایش درآورده بود!،

بعد با ناامیدی پرسید:

ـ یا ابوجنگل انت لاجراحت فی دست وپا؟

ولی طبیعی است‌که شیرجوابی نداد.

ماشاءالله خان سری تکان داد و گفت:

ـ منهم خل شده‌ام، بیخود با این شیرحرف میزنم.

ابوجنگل‌نگاه خشم‌آلودخود رابطرف اوبرگرداند ماشاءالله خان باترس ولرزگفت:

ـ خیلی ببخشید!... المعذرت!

شیر که برای چند لحظه بـراه افتاده بود دوباره زیر پنجره خوابید. ماشاءالله خان به کمال ضعف و درماندگی رسیده بود با



صدای ناله مانندی‌گفت:

ـ اگر این شیر میدانست که من چقدر گرسنه‌ام یك لقمه از آن لاشه‌ای که برایش می‌آوردند بمن میداد این شکم وامانده را سیرکنم .

درد قسمت عقب بدن شدت یافته‌بود خستگی اعصاب وبدن وگرسنگی شدید دیگر دراو رمقی‌نگذاشته بودگاهی برمی‌گشت و نگاهی به مخده‌های راحت و باقیمانده غذا در سینی مـی‌انداخت ولی چهره وحشتناك سامیه وصدای خرخر زننده اورا هم می‌دید و می‌شنید. عاقبت تصمیمی‌گرفت و بخودگفت:



ماشاءالله خان چند لحظه بارنك پریده بیحرکت برجا ماند، بعد شروع بخواندن دعا کرد.

ـ ماشاءالله جون ازآن دنیا و این دنیا چه خیری دیدی؟..
آن دنیا از صبح تا غروب پولهای مردم را نگهبانی میکردی. این دنیا هم باید با سامیه قاتل‌الفیل همسر وهمبسترشوی! چطور است

راحت را بکشی و به‌آن دنیای آخر آخری بروی شاید وضعت بهتر ازحالا بشود!.. حالاکه مقدر است ما بدبختی بکشیم چرا این شیر بدبخت زندانی را سیر نکنیم...

ماشاءالله خان تصمیم خود را گرفته بود میخواست خود را دردهان «ابوجنگل» بیندازد. از قیافه این شیرمخوف خیلی خوشش آمده‌بود. ازترس اینکه دهن وزبان شیرموقع خوردن اوزخم بشود در جیبها و یقه لباس جستجو کرد تا مبادا سوزن یا سنجاقی باقی مانده باشد.

بعد برای آخرین بار نگاهی به‌آسمان ودرختها که از لای نرده‌های آهن قفس نمایان بود انداخت وزیرلب گفت:

ـ اگرنامهربان بودیم رفتیم ـ اگر بارگران بودیم رفتیم.

سپس چشمها را بست و خود را از پنجره بداخل قفس شیر انداخت. اندام او باصدای خفه‌ای درفاصله یك ذرعی شیربزمین افتاد

با چشمهای بسته بخود گفت:

ـ ماشاءالله جون از بس گرسنگی کشیده‌ای دست و پایت بیحس شده ودندان ابوجنگل راتوی بدنت حس نمیکنی!.. کاشکی می‌فهمیدم ازکجای بدنم شروع بخوردن کرده است! مدتی باخود جدال کرد تا راضی شدلای یك چشم راباز کند. ابتدا دستها وسپس پاهای خود رانگاه کرد ولی دست وپایش صحیح وسالم وسرجای خود بود. لای چشم راکمی بازترکرد ونگاهی بطرف شیرانداخت.



شیر کف قفس خوابیده وسر رامیان دستها گذاشته‌بود، ولی چشمهایش باز بود و مثل اینکه او را نگاه میکرد. ماشاءالله خان ابتدا فکر کرد ازشدت اضطراب وبدبختی عوضی می‌بیند. چشم دیگر راهم بازکرد. اشتباه نمیکرد. شیرخوابیده بود و اورا نگاه می کرد. زیر لب گفت:

ـ خداوندا مثل اینکه به ماشاءالله رحم کردی ... این شیرهم مثل آن شیرسینما با ما دوست شده است!

بعد فکرکرد:

«شاید حالا هنوز موعد غذایش نیست. شاید سیر است».

برای اینکه تکلیف خود را روشن کند بخود جرئت داد، پا را کمی تکان داد ولی ابوجنگل همچنان نگاه حزن آلود خود را بصورت او دوخته بود.

ماشاءالله خان هردوپای خود راتکان داد بازحرکتی ازشیر ندید، عاقبت بلند شد ونشست. شیر چشمهای ریز خود را بصورت او دوخته بود.

ماشاءالله خان بانوك پاضربه خفیفی به‌دست شیرزد ولی شیر اعتنائی نکرد.

با حیرت گفت:

ـ این ابوجنگل هم خیلی چرتی است ... یا ابوجنگل انت رستم صولت وافندی بدن! ماذا انت لاتناول هذا طعمه؟.. انت لااشتها؟

بعد دست خود را بطرف دهن برد وتقلید خوردن درآورد:

ـ هام... هام... هام... هذالذیذ!..احسن من گوشت آهو!

ولی شیر اعتنائی نمیکرد، ماشاءالله خان جلورفت ودودستی توی سرشیر زد وگفت:

ـ خاك عالم علی راس انت!.. انت شیرولی شیرعلم.

چون شیر بیحرکت بود ماشاءالله خان به‌التماس افتاد:

ـ آخرشیر حسابی . من ازگرسنگی مردم یا مرا بخور یا یك فکری بحالم بکن! انا فی شرف‌الموت من‌الجوع ... من از دست آن اژدهابتو پناه‌آوردم توهم بلغمی مزاج ازآب درآمدی!..انت بلغمی مزاج یا ابوجنگل!



## ۲۰

مدتی بودکه ماشاءالله خان با شیر حرف میزد وسعی میکرد باحرکات واداهای‌عجیب او را بحرکت وحمله وادارد ولی‌شیراز جا تکان نمیخورد. عاقبت خسته شد بـا نوك پا ضربه‌ای به قسمت عقب بدن شیرزد وناامید بزمین نشست.

ولی ناگهان از فرط وحشت برجا خشك شد زیرا از جانب شیر صدائی بگوشش رسید:

ـ انت مغزالمعیوب ؟

ماشاءالله خان چند لحظه با رنگ پریده بیحرکت برجا ماند بعد با صدای ناله مانندی گفت:

ـ من جنی شده‌ام !...

و شروع بخواندن دعای دفع‌اجنه‌کرد ولی لحظه‌ای بعد باز صدائی از طرف شیر بگوشش خورد:

ـ ماذا وردوالدعا؟

ماشاءالله خان مثل مجسمه سنگی برجا خشك شده بود بـا لکنت زبان‌گفت:

ـ فهمیدم... این ا.. ا... ا... ابوجنگل یکنفرآدم درسته را بلعیده... آن بیچاره از توی دل حیوان حرف میزند!

بعد برای اینکه مطمئن شود اشتباه نمیکند به خود قوتی داد و پرسید:

ـ ماذا انت؟... انت فی شکم ابوجنگل.

صدا جواب داد:

ـ لا، انا ابوجنگل.

ماشاءالله خان نگاه وحشت زده خود را بچهرهٔ شیردوخت و پرسید :

ـ ا... ا... ا.. انت لاشیر!

ـ لا، انا بشرفی پوست‌الشیر!

ـ ماذا انت فی پوست‌الشیر؟

ابوجنگل جواب داد:

ـ هذا حکایت‌الطویل!...

سپس توضیح دادکه نگهبان مخصوص‌ابوجنگل بوده وچون



ابوجنگل دو روز پیش براثر بیماری سختی مرده است، از ترس خلیفه که شیرخود راخیلی دوست داشته پوست او راکنده وخودش در پوست او رفته تا راه فراری پیداکند.

ابوجنگل جعلی وقتی قصه خود را حکایت‌کرد پرسید:

ـ انت قبول هذا حکایت؟

و چون ماشاءالله خان را در جواب مردد دید دست بالا برد و یال زیرگلو راکنار زد ماشاءالله خان سر را پائین برد و نگاهی کرد. چهره لاغر وسیاه یك مرد عرب را دید فوراً گفت:

ـ انا قبول هذا روایت.

بعد از او پرسیدکه غذا از کجا می‌آورد. ابوجنگل توضیح دادکه دراین‌چند روزه گوشتی را که‌برای‌شیرمی‌آوردندبه‌دخمه‌ای که پشت قفس قرار دارد میبرد و کباب میکند و میخورد. بعد به ماشاءالله خان تعارف کرد که اگر از کباب ظهر او میل دارد برایش بیاورد.

ماشاءالله خان پرسید:

ـ انت تناول‌الگوشت لاغیر؟

ـ نعم. لاغذا، غیرالگوشت.

فکری بخاطرماشاءالله خان رسید زیرگوش شیر چیزی‌گفت بعد از جا برخاست. ابوجنگل درست زیر پنجره قرار گرفت. ماشاءالله خان پا برپشت اوگذاشت و ازپنجره بالا رفت. دراطاق

مجاور سامیه هنوز از خواب بعد از ظهر خود بیدار نشده بود.
ماشاءالله خان از آنطرف آهسته بطرف سینی غذا رفت. پنیر و نان ومقداری موز و پرتقال را ببغل گرفت و بطرف پنجره برگشت. غذاها را از پنجره به قفس شیرانداخت وخودش را هم بهرزحمتی بود به آنجا رساند.

بعد دستمالی از جیب بیرون آورد و سفره‌ای پهن کرد. ابوجنگل هم یك نصفه ران گوسفندکباب شده را از دخمه مجاور قفس آورد، غذاها را درسفره گذاشتند.

ـ به به، عجب کبابی!... هذااحسن من کباب شمشیری!انت ماذا دوغ فی‌هذا قفس؟

دونفری دوطرف سفره‌نشستند ومشغول خوردن شدند. وقتی غذا تمام شد. شیر که به‌خمیازه افتاده بود ازیك قوطی‌کوچك حبی بیرون‌آورد و بدهن انداخت:

ماشاءالله خان با تعجب پرسید:

ـ ماذا انت تناول یا ابوجنگل!

ـ هذا واحد نخود تریاك!

ـ اهان... پس انت عملی؟

ـ نعم.

در اینموقع از دور سیاهی خلیفه و همراهان نمایان شد که برای‌تماشا می‌آمدند. ماشاءالله‌خان و ابوجنگل با نگرانی نگاهی بیکدیگرانداختند.



ازترس برجا خشك شده بودند. خلیفه وهمراهان ظاهراً قصد داشتند بتماشابیایند. ولی‌درهمین موقع‌خوشبختانه خلیفه وجمعیتی که همراه اوبودند پس ازلحظه‌ای توقف بطرف قصربرگشتند. مثل اینکه خبرتازه‌ای برای هرون‌الرشید رسیده بودکه موقتاً ازتماشای ماجرای‌ماشاءالله‌خان وسامیه وشیرچشم پوشیده بود.

ابوجنگل‌نفس راحتی کشید و گفت:

ـ الحمدالله... انامبتلاء بلرزش من‌الخوف بعین‌الدرخت‌بید.

ماشاءالله‌خان هم سری تکان داد وگفت:

ـ انامبتلاء بلرزش من‌الوحشت بعین اسافل‌الحلاج.

ابوجنگل با تعجب پرسید:

ـ ماذا حلاج؟

ـ حلاج واحد مرد فهو کل اعضاء بدنه مبتلا به‌لرزش حین‌الانجام وظیفه.

ـ آهان... نعم...

بعد ابوجنگل وماشاءالله‌خان مشغول مشورت برای‌یافتن راه رهائی شدند. لازم بودکه قبل ازمراجعت خلیفه وهمراهان برای نجات خوداقدامی‌بکنند زیرااگرهرون‌آنها رادراین وضع دوستانه میدید بیدرنگ فرمان قتل هردوراصادرمی‌کرد.

بعدازچند دقیقه گفتگوواصرارابوجنگل وانکارماشاءالله‌خان سرانجام باتفاق‌آراء تصمیمی گرفتند. ابوجنگل سنجاق قفلی‌های

زیرشکم شیررابازکرد وازپوست بیرون آمد بعد ماشاءالله‌خان با عجله درون‌پوست شیررفت ابوجنگل دوباره شکاف زیرشکم شیر را سنجاق زد وسرووضع خود را مرتب کرد.

ماشاءالله‌خان ازدرون پوست شیرگفت:

ـ یا ابوجنگل، انت...

ولی مرد عرب حرف اورا قطع کرد:

ـ انالاابوجنگل. انت‌ابوجنگل.

ـ ماذا اسم انت؟

ـ اناابومسقطی!

ـ خوب، یاابومسقطی دیر برنگردی‌ها. من توی این پوست شیرازگرما خفه می‌شوم... انافوت من‌الحرارت! تعال بفوریت!

ـ لااضطراب یاماشاءالله‌خان!... السلام علیکم! مرحبا...

ابومسقطی سنگ بزرگی راکه کناردیوارخاکی قفس قرار داشت بازحمت جابجاکرد، نقب تاریکی‌نمایان شد. دستی بطرف ماشاءالله‌خان تکان داد وبدرون نقب خزید. ماشاءالله‌خان که بشکل شیردرآمده بود به‌زحمت سنگ را دوباره سرجای‌اول قرار داد ودهنه نقب رااز‌نظرپوشاند. تازه مشغول تکان دادن گردوخاك یال ودم شده بودکه صدای سوت بلبلی آشنابگوشش رسیدباتعجب برگشت وجلوی میله‌های قفس‌بتماشا مشغول شد پس ازلحظه‌ای‌از پشت چند بته گل سری‌بالا آمد.





ابومسقطی سنگ بزرگ را بازحمت‌جابجا کرد. نقب تاریکی نمایان شد.

ماشاءالله‌خان سرورپش اکبرعجمی را شناخت. ازشدت شوق وذوق نزدیك بود نعره‌ای بکشد ولی رعـایت‌احتیاط راکرد. اکبرعجمی ازپشت گلها بیرون آمـد وبطرف قفس آمد وقتی نزدیك رسید آهسته گفت:

ـ سلام‌ارباب.

ماشاءالله‌خان غرش‌خفیفی کرد وگفت:

ـ اناابوجنگل!

اکبرعجمی‌خندید وگفت:

ـ ارباب شوخی‌نکن!.. وقتی باآن مرد عرب پوست عوض میکردید ازپشت‌گلها مراقب بودم.

ـ آخ‌قربان قدمت اکبرآقا جون... توکجا بودی؟

ـ وقتی ترادستگیر کردند من‌خودم راتوی‌راه‌آب‌پنهان‌کردم.

ـ آخ اکبرآقاجون اگربدانی چه بلائی بسرمن آرده‌اند.

ـ همه ماجرا راشنیده‌ام ولی چراتوپوست شیررفته‌ای؟

ـ والله قصه‌اش‌خیلی دراز است . من ازترس سامیه خودم را جلوی ابوجنگل انداختم ولی معلوم شدکه ابوجنگل ازگرسنگی مرده است واین‌ابومسقطی که نگهبان شیرخلیفه‌بوده ازترس غضب خلیفه پوست شیر راکنده وخودش توی‌پوست رفته است.

ـ آهان! پس قضیه از این قراربود ؟ درقصرشایع است‌که ابومسقطی شیررا تنهاگذاشته وخودش فرارکرده‌است ... خوب نگفتی چراتوی جلد شیررفته‌ای؟

ـ والله اکبرآقاجون، این ابومسقطی این چند روزی که‌توی پوست شیررفته‌بود یك نقب به‌خارج زده‌بود وخیال داشت امشب فرارکند. منهم میخواستم بااوفرارکنم ولی حرف‌خوبی زد...

ـ چی گفت ارباب؟

ـ گفت که اگرما فرارکنیم‌تمام قشون‌خلیفه دنبالمان میکنند و چون پول و وسیله نداریم عاقبت دستگیرمان میکنند. بعد پیشنهادکردکه من توی جلد شیربروم واوازنقب‌فرارکند ولی قرار است دوباره برگردد .

ـ ازکجا معلوم است‌که برگردد ارباب؟

ـ حتماً برمیگردد... چون قرارمان براین است‌که فردا پیش



خلیفه برگردد وبگوید اینمدت پیش‌یك مرتاض رام‌کننده حیوانات وحشی رفته وراه ورسم تربیت‌کردن شیررایادگرفته‌است ومیتواند شیررا بهرطرزی‌که بخواهد برقصاند .

ـ خوب، فایده این‌کاربرای توچیست ارباب؟

ـ عجب‌آدم ساده‌ای هستی اکبرآقا!... فکرکن مثلا به‌خلیفه بگویدکه میتواندشیرراطوری تربیت‌کندکه زبان‌بفهمددراینصورت هرقدرانعام بخواهد خلیفه مضایقه نمیکند یکروز دیگرمثلامیگوید به‌شیر یاد میدهدکه بالانس‌بزند یعنی روی دستهابلند شود...

ـ به‌فرض این‌که خلیفه پول زیادی به‌ابومسقطی‌بدهد به‌توچه می‌رسد ارباب ؟

ـ چه سئوالی‌است‌که میکنی!ماقرارداد بسته‌ایم‌که هرچه‌انعام گرفت نصف‌آنرابمن بدهد بعدهم فرارمیکنیم ومی‌رویم به‌مملکت خودمان‌آنجا تاآخرعمرراحت میخوریم ومیخوابیم.

ـ سهم ماچه میشودارباب؟

ـ زهرماروسهم!... بتوهم حقوقت رامیدهم. یعنی مواجبت را دوبرابرمیکنم.

ـ خداعمرت راطولانی‌کند، ارباب.

ـ خوب، حالابرویك جائی‌خودت راپنهان‌کن. امشب هم یك شام خوبی برای من بیاور.

ـ مگراینجا بتوشام نمیدهندارباب؟

- عجب‌خری هستی اکبر آقا، یك لاشه گوسفند یا گاو میدهند... باید شام مرا از بیرون بیاوری.

- چشم ارباب. چی میل دارید؟

- دو تا تخم مرغ نیمرو کن... دو تا نان دو آتشه. یك ظرف پلو خورش... یك میوه ای هم بیاور...

- چشم ارباب.

اکبر آقا نگاهی به اطراف انداخت و آهسته از همان راهی که آمده بود برگشت.

ماشاءالله‌خان تنها ماند، در قفس مشغول قدم زدن و تمرین غرش شد ولی هوا گرم بود و گاهی چنان گرما اذیتش میکرد که کنار قفس می‌رفت سنجاق زیرشکم پوست را باز میکرد و با دم پرپشم خود را باد می‌زد. چیزی نگذشته بود که خلیفه و همراهان دوباره بطرف قفس شیر براه افتادند. ماشاءالله‌خان وقتی آنها را از دور دید سنجاق زیرشکم را بست و گرد و خاك دم را تکاند و خود را آماده پذیرائی از هرون‌الرشید کرد. برای اینکه کاملا آماده باشد یکبار دیگر تمرین غرش کرد ولی از بخت بد آب به گلویش جست و به سرفه افتاد. خیلی نگران شد بخود گفت:

- عجب بخت و اقبالی ما داریم ... اگر جلوی خلیفه سرفه کنیم آبرویمان می‌ریزد...

بعد با عجله خود را به جوی آبی که از کنار قفس می‌گذشت



رساند. پوزه را در آب کرد و بهر زحمتی بود کمی آب خورد تا آرام گرفت. بعد با بال‌های خود پوزه را پاك کرد و به آمد و رفت در قفس مشغول شد.

وقتی خلیفه و همراهان نزدیك قفس رسیدند جعفر برمکی از پشت میله‌های پنجره اطاق سامیه را نگاه کرد. سامیه هنوز در خواب بود و اثری از ماشاءالله‌خان دیده نمی‌شد. جعفر ناگهان فریادی از سینه بر آورد و بطرف هرون‌الرشید دوید:

- سیدنا و مولانا... فقد ابوجنگل تناول الخائن العجمی.

خلیفه با تعجب پرسید:

- ماذا؟

جعفر تکرار کرد:

- ابوجنگل تناول ماشاءالله‌خان.

خلیفه رو به ابوالقمصور موصلی کرد و فریاد زد:

- قفد تقصیرانت... انت قال مهملات وانا محروم من رویت هذا صحنه!

دراین موقع یکی از فراشها استخوان ران گوسفندی را که ساعتی پیش ماشاءالله خان و ابومسقطی گوشت آنرا خورده بودند درگوشه قفس دید. فریاد زد:

- فهذا استخوان خائن العجمی!

خلیفه با تحسین و اعجاب سر تکان داد و به قفس شیر نزدیك شد:

- مرحبایاابوجنگل!..انت اشتهاءالصاف! مرحبا، مرحبا...
ابوجنگل غرشی کرد ودوباره دورقفس به‌حرکت درآمد.
دراینموقع ابوالقمصورزیرگوش خلیفه‌چیزی گفت. چشمهای هرون‌الرشید برقی زد به‌تأیید اوسرتکان داد:
- الحق به‌جانب‌انت!...
بعدآهسته به‌طرف پنجره اطاق سامیه رفت. فریادکشید:
- یاسامیه... یا سامیه!...
ولی خواب سامیه سنگین شده‌بود وبااین حرفها بیدارنمیشد.
ناچاربدستورخلیفه بیست نفرازفراشها دهن رابکنارمیله‌های پنجره گذاشتندوخلیفه یك دوسه گفت:
- واحد...ثانی...ثلاثی...
یکباره هربیست نفرهمصدانعره کشیدند:
- یاسامیه!
سامیه تکانی خورد بدون اینکه چشمها راباز کند خمیازه‌ای کشید. فراشها دوباره فریادکشیدند:
- یاسامیه!
ایندفعه مثل اینکه سامیه واقعاً بیدارشد باچشمهای بسته گفت:
- ماذاانت قال یاعزیزی؟...تعال فی آغوش یاقلبی!
ولی آغوشش همچنان خالی ماند. ناچارچشمها را بازکرد ونگاهی باطراف اطاق‌انداخت.



دراین موقع ازپشت میله‌هاچشمش به‌چهره متبسم خلیفه‌افتاد. باعجله برخاست وتعظیمی کرد.
هرون‌الرشید باخنده گفت:
- یاسامیه، ماذاماشاءالله خان؟
سامیه باتعجب نگاهی باطراف انداخت وجواب داد:
- انالااطلاع یاسیدی!
خلیفه سری تکان داد وگفت :
- انامطلع من‌حال خائن‌العجمی!
سامیه بااضطراب پرسید:
- ماذا اطلاع؟
- انا متأسف علی حال انت یاسامیه... فقدابوجنگل تناول ماشاءالله خان.
دهن سامیه بازماند. قوت وقدرت حرکت ازاوسلب شد.

# ۲۱

سامیه‌که مدتی مبهوت و بیحرکت برجا مانده بود ناگهان شروع به کندن موهای سرخلوت خودکرد وشیون ونعره را سرداد:

ـ یاعزیزی... یاقلبی... انت ناکام ... یاامیدی یاقلبی ...

خلیفه بی‌حرکت وخاموش اورانگاه می‌کرد.

تمام‌حاضرین‌ازغم‌وغصه‌سامیه‌متأثرشده‌بودند. ماشاءالله‌خان هم‌که درپوست شیردرقفس مجاورقدم میزد متأثرشد وبخود گفت:

ـ بیچاره سامیه! هرچند شکل‌قورباغه است ولی‌خوب هرچه باشدآدم است ودل دارد ! بیچاره چقدر مرا دوست داشت!

سامیه طوری‌ناله وشیون‌میکردکه درچشمهای‌ماشاءالله‌خان یك قطره اشك نمایان شد. پشت خود رابه‌جمعیت کرد وبایال بلند



شیرچشمها راپاك کرد. ولی‌خلیفه منتظر عکس‌العمل دیگری بود.

انتظاراو زیادطولانی نشد. سامیه ناگهان ساکت شد. خون درچشمهایش دوید، رگ های پیشانیش بالاآمد دندان‌های یك در میان را برهم فشرد و چنان نعره‌ای زد که میله های پنجره قفس بلرزه درآمد:

ـ الانتقام ... القاتل ... القتیل ... القتول ... الانتقام الذیذ !... انا انتقام ماشاءالله خان من هذا شیر ...انا قتلت هذا ابوجنگل .

خلیفه هم برای اینکه وسیله تفریحی برای خود فراهم کند به آتش‌خشم اودامن میزد:

ـ هذاشیرلااستشمام رایحةالانسانیت!... هذاشیرقاتل‌الوحشی!

سپس فرمان داد تا در اطاق سامیه را باز کنند ولی سامیه بدون توجه بدراطاق، خود را ازپنجره بین اطاق وقفس بالاکشید وازآن طرف بداخل‌قفس ابوجنگل پرید.

شیر آنطرف قفس از ترس بر جا خشك شد. سامیه پاها را گشادگذاشته‌ودستهارا مثل‌یك کشتی گیرکه میخواهد به‌طرف حمله کندبازکرده بود. ازلای دندانهاکلمات نامفهومی برلب می‌آورد.

خلیفه وتمام حاضرین جلوی قفس جمع شده ونفس‌ها را در سینه حبس‌کرده بودند. دندانهای ماشاءالله‌خان از ترس کلید شده بود وسعی میکرد بخود دلداری بدهد:

«ماشاءالله جون نترس... توالان درپوست شیر هستی، این عجوزه میخواهد ترا بترساند ولی‌خودش بیشتر ازتومیترسد... یك غرش بکن! چرا خفه شده‌ای... یك غرش بکن!»

اماهرچه سعی‌کرد نتوانست غرش‌کند. صدا ازگلویش‌بیرون نمی‌آمد. عاقبت سامیه که نگاه وحشتناکش پشت شیر را به‌لرزه می‌انداخت یك پا را یکقدم جلو گذاشت. شیربدون اراده یك قدم عقب رفت. سامیه‌یك‌قدم دیگرجلوآمدشیربازعقب رفت. ماشاءالله خان بازبه‌تلقین به‌نفس‌متوسل شده‌بود. سعی میکرد زندگی‌بزرگان وشجاعان جهان را بیاد بیاورد، عاقبت کمی قوت قلب‌گرفت با تمام قوا غرشی کرد. ولی سامیه هم درهمین موقع چنان نعره‌ای کشید که صدای غرش او در آن گم شد و آهسته به طرف شیر جلو رفت.

جعفر برمکی که میخواست از هر موقعیتی برای تضعیف وخوارکردن‌ابوالقمصورموصلی‌استفاده‌کند زیرگوش‌خلیفه‌گفت:

ـ یا سیدنا... این زن یك فیل قوی هیکل رابه‌قتل رسانده و بهمین جهت به‌سامیه قاتل‌الفیل موسوم شده است . . . هیچ بعید نیست شیرمحبوب خلیفه را هم بایك مشت بدیارعدم بفرستند. برای یك لحظه تفریح صلاح نیست حضرت خلیفه شیر باوفای خود را بکشتن بدهند.

خلیفه ناگهان گره بر ابرو انداخت و پس از لحظه‌ای تأمل



فریاد زد:

ـ یاسامیه، خروج من‌القفس!

ولی سامیه بدستور او اعتنائی نکرد و همچنان بطرف شیر که از ترس روی زمین نشسته بود رفت. خلیفه دوباره فریادکشید:

ـ یاسامیه هذا امراکید.. خروج من‌القفس!

چون سامیه بدستورخلیفه‌گوش نداد وازقفس بیرون نیامد، فراشها بدستورخلیفه برای خارج‌کردن او از قفس یك‌کمندبطرف سراو پرتاب‌کردند ولی‌کمند دور گردن او نیفتاد. باچشمهای‌دریده به‌شیرحمله‌کرد وشیروسامیه باهم‌گلاویزشدند.

ـ یا ارحم‌الراحمین بدادم برس!.. باید هرطور شده سر این کمند را به‌دست وپای این عجوزه بندکنم!

در حین‌کشمکش، ماشاءالله خان‌که از ترس دستها را دور پای سامیه انداخته بود اورابزمین غلطاند وبه‌زحمتی بودسرقلاب کمند را به پای او انداخت و خود به‌گوشه دیگر قفس فرار کرد. سامیه درمیان‌گردوغبارغلیظی‌که درقفس‌به‌پاشده بودازجابرخاست که دوباره به‌شیرحمله‌کندولی‌پایش درکمندگیرکرد. فراشهامتوجه گرفتاری سامیه شدند وچند نفری با تمام قوا او را به طرف خود کشیدند.

ماشاءالله‌خان هم از گرفتاری خصم حداکثر سوء استفاده را کرد، غرش کنان به او حمله برد و با دست و پا به سر بیموی

او می‌کوبید.

عاقبت فراشها موفق شدند سامیه را کشان‌کشان تاکنار در قفس بیاورند واو را از قفس بیرون بکشند، ولی طوری فریادمیزد وحمله می‌بردکه ناچارشدند دستها وپاهایش را ببندند و اوراروی دوش بطرف قصر ببرند.

سامیه درحالیکه روی دست فراشها بطرف قصر برمی‌گشت نعره زد :

ـ انا انتقام قلبی من‌هذا شیر... اناقتلت هذا شیرفی‌عاقبت.. انا تناول‌القسم الی روح‌الماشاءالله‌خان علی‌انتقام.

ماشاءالله خان که خیس عرق شده‌بود برای‌اینکه حفظ ظاهر بکند درقفس قدم میزد وغرش میکرد.

خلیفه درحالی‌که بااعجاب وتحسین چشم به‌یال وکوپال او دوخته بود به‌جعفر برمکی گفت:

ـ یا جعفر، من ازنجابت این شیرغرق در تعجب هستم!... بدرستی‌که شیرنجیب واصیلی‌است.بعدازگرفتاری ودرکمندافتادن سامیه میتوانست او را با دندان بـه جهنم بفرستد ولی هیچ اذیت و آزاری باو نرساند.

ـ سیدنا حضرت خلیفه باید بدانندکه ابوجنگل بعدازخوردن آن خائن عجمی دیگر اشتهائی ندارد والا اگرگرسنه بود سامیه را امان نمیداد.



خلیفه رو برگرداندکه به‌قصر برود در همین موقع از دور چشمش به‌چند نفر ازفراشها افتادکه یکنفر را پس‌گردنی میزدند و کشان‌کشان جلومی‌آوردند.

وقتی این عده نزدیك رسیدند هرون‌الرشید نگاهی به‌مردلاغر اندامی‌که پس‌گردنی میخورد انداخت وفریاد زد:

ـ هذا ابومسقطی محافظ‌المخصوص ابوجنگل!

فراشباشی تعظیمی‌کرد وجواب داد:

ـ نعم یاسیدی، هذا ابومسقطی محافظ‌الفراری!

خلیفه نگاه خشم‌آلود خود را بصورت ابومسقطی دوخت و گفت :

ـ هان!.. انت فرار من‌قصریا ابومسقطی؟

ابومسقطی تعظیمی‌کرد و گفت:

ـ لافرار یا سیدنا! فی هذا ایام انامشغول به‌تحصیل‌الروش تربیت وتعلیم شیر مع واحد مرتاض‌الهندی!

ـ تعلیم والتربیت‌الشیر؟

ـ نعم یا سیدی! الان انا استاد علی تعلیم‌الشیرومراجعت‌علی خدمت‌الخلیفه !

ـ انت‌کاذب یا ابومسقطی!

ـ لا، انا حاضربامتحان... تأمل علی صباح و مشاهدتی‌علی رای‌العین!

خلیفه بعد از مشورت با ابوالقمصور موصلی حاضر شد به ابومسقطی یك روز مهلت بدهد تا او هنر خود را درمورد تعلیم و وتربیت شیر بروز بدهد. بعد به‌فراشها دستور دادکه تا ظهرروزبعد ازخروج ابومسقطی از قصرجلوگیری کنند.

هواتاریك شده‌بودخلیفه وهمراهان‌به‌قصر برگشتند. ماشاءالله خان وقتی با ابومسقطی تنها ماند نگاهی به اطراف انداخت و یك سوت بلبلی کشید. اکبر عجمی که لای درختها پنهان شده بود شام کاملی برای‌آنها آورد هرسه نشستند ومشغول خوردن شدند.

***

مدتی ازروزگذشته بود ماشاءالله‌خان درپوست شیردرقفس قدم می‌زد. بعد ازچند دقیقه ازدور سروکله ابومسقطی نمایان شد.

ماشاءالله‌خان تا او را دید فریاد زد:

ـ ماذا انت تعال یا ابومسقطی!

ـ انت تعال علی اطلاع خلیفه علی تربیت انت!

و بعد توضیح دادکه خلیفه تا یکساعت دیگر برای تماشای نتیجه تعلیم وتربیت شیرخواهدآمد. ماشاءالله‌خان بالحن عصبانی ازداخل قفس‌گفت:

ـ انا عصبانی،

ـ ماذا!

ـ فی غیاب انت واحد طفل‌الشرورتعال فی‌حوالی‌القفس!



ـ سیدنا ومولانا امین ؟

ـ نعم .

ـ انت عصبانی من‌سیدنا امین؟

ـ نعم، هذا طفل‌الشرور تعال واحد سیخ فی‌بدن‌الشیر !

وتوضیح‌دادکه‌امین پسرکوچك خلیفه بایك سیخ به‌کنارقفس آمده وآنرا ببدن اوفروکرده است .

ابومسقطی خندید وگفت:

ـ لااهمیت!... پوست‌الشیر فقدضخیم والسیخ لاکارگر الی پوست‌الضخیم !

ـ فقد واحد سوراخ الطبیعی فی‌پوست الشیر ودخل‌سیخ من هذا سوراخ وانااحساس‌الدرد فی‌بعضی مناطق‌الحساس‌البدن!

ـ لااهمیت!... انانمال واحد وصله فی‌پشت هذا منفذ !

ابومسقطی باوقول دادکه قسمتهای سوراخ پوست را همان شب از پشت وصله بیندازد. چند دقیقه بعددوباره خلیفه وهمراهان بطرف‌قفس آمدند وابومسقطی که شلاق‌بلندی بدست‌داشت درکنار قفس بانتظار رسیدن‌آنها خبردار ایستاد .

ماشاءالله‌خان درپوست شیر به‌انتظار رسیدن خلیفه قدم میزد. هرون‌الرشید وهمراهان نزدیکتر شده بودند ناگهان چشم ماشاءالله خان به‌پسربچه ده دوازده‌ساله‌ای افتادکه دستش دردست خلیفه بود باکمی‌دقت امین فرزند خلیفه را شناخت آهی ازنهادش برآمد.

آهسته گفت:

ـ مسقطی جون بدادم برس!... یاابومسقطی!

ابومسقطی که شلاق بدست خبردار کنار قفس ایستاده بود بدون اینکه سربرگرداند زیرلب پرسید:

ـ ماذا ؟

ـ یاابومسقطی، هذا طفل‌الشرور تعال واناروئیت واحد سیخ فی‌دست !

شیربان‌خواست خیال‌ماشاءالله‌خان‌را راحت‌کند باواطمینان دادکه‌نخواهدگذاشت پسربچه بتن‌اوسیخ فروکند ولی‌ماشاءالله‌خان که هنوز شرارت بچه را فراموش‌نکرده بود سخت بی‌تابی میکرد.

درحدود صد نفر ازبزرگان وندیمان و فراشان خلیفه همراه اوبودند. پسربچهٔ ده دوازده ساله خلیفه سعی میکرد دست خود را ازدست پدرش بیرون بیاورد وبطرف ابوجنگل برود خلیفه او را مانع می‌شد.

ـ انت شرور یاامین! انالایحب الاطفال الشرور !

بعدروبه ابومسقطی کرد.

ـ هان...یاابومسقطی ماذا اخبارالجدید؟

ابومسقطی تعظیمی کرد.

ـ سلامت‌الحضرت‌الخلیفه !

ـ انت موفق فی‌تعلیم وتربیت ابوجنگل ؟



ـ نعم .

ـ انت حاضر بالامتحان ؟

فراشها چند قالی بزرگ پهن کردند خلیفه وبزرگان‌قوم‌روی مخده‌های اطلس نشستند ظرفهای میوه و آجیل درمقابل‌آنها ردیف شد .

خلیفه یك موز برداشت ومشغول‌خوردن شد. دراینموقع‌امین پسرخلیفه دست درازکرد ویك پرتقال و یك موز برداشت . خلیفه محکم پشت دست او زد وآهسته‌گفت:

ـ انت لاتعلیم والتربیت یاامین !

ماشاءالله خان که ازداخل قفس باحسرت چشم به‌میوه‌ها دوخته بود وقتی پشت دستی خوردن امین را دید باخودگفت:

ـ دلم خنك شد! کاشکی‌آزاد بودم من‌هم یك‌کتك حسابی باین بچه میزدم !

خلیفه برای‌آرام‌کردن امین‌که‌گریه‌اش گرفته بود باو اجازه داد برود وباشیربازی‌کند پسربچه سیخ‌کباب راکه‌زمین‌گذاشته بود برداشت وبطرف قفس دوید ولی ماشاءالله خان درست وسط قفس نشسته بود و به میله‌ها نزدیک نمی‌شد .

ـ آره ! بنشین بانتظار که من بیایم نزدیک میله‌ها ! ارواح الابوی !

خلیفه بعدازخوردن چند موز وپرتقال روبه‌ابومسقطی کرد .

ـ یاابومسقطی اناموافق علی‌شروع العملیات !

ابومسقطی تعظیمی کـرد وشلاق بدست بطرف قفس برگشت وقتی روبروی ماشاءالله خان وپشت به خلیفه قرارگرفت چشمکی به ماشاءالله خان زد وباصدای بلندگفت :

ـ یا ابوجنگل ماذا محل‌الحبیب ؟

شیردست را بالای سربرد ولی یکباره مثل‌اینکه ناراحت شد بالحن عصبانی وصدای‌آهسته گفت :

ـ ماذا انت قال یاالاغ ! انت ماذاشعور !

ابـومسقطی کـه از عصبانی شدن ناگهانـی ماشاءالله خان سردرنمی‌آوردآهسته پرسید :

ـ ماذا انت عصبانی ؟

ـ انالامیمون ! اناشیر !

ـ ماذا اهمیت یاماشاءالله خان ! هذا واحد وسیله‌علی‌کسب الفلوس ! تفکر واحد دقیقه یا حبیبی !

ماشاءالله‌خان هرطور بـود پاروی عزت نفس خود گذاشت وحاضرشد رل میمون را بازی کند . ابـومسقطی بازباصدای بلند گفت :

ـ یاابوجنگل ماذا محل‌الخصم ؟

شیردست را بطرف‌قسمت عقب بدن برد .

خلیفه و حاضرین باهیاهوی غریبی شروع به تحسین وتمجید



کردند .

ـ مرحبا، مرحبا . ابومسقطی ! انت من نوابغ الدنیا !

ابومسقطی مثل یک رئیس ارکستر برگشت و تعظیمی کـرد سپس دوباره روبه‌شیرکرد وپرسید .

ـ یا ابوجنگل انت‌یحب‌السیدنا ومولانا خلیفه هرون‌الرشید؟

شیرباپائین آوردن سرجواب مثبت داد .

صدای تحسین وتمجید حاضرین بلند شد وخلیفه دوکیسه‌پراز سکه‌های طلا بطرف ابـومسقطی انداخت . ابومسقطی کیسه‌هـا را برداشت‌وبوسیدوخواست درجیب‌بگذارد ولی‌صدای‌آهسته‌اعتراض ماشاءالله خان او را برجا خشک‌کرد .

ـ آهای ابومسقطی! بما برگ نزن ! یکی از این‌کیسه‌ها را بده بیاد ! تعال واحدکیسه !

ابومسقطی با لحن التماس‌آهسته گفت :

ـ الشیرلایحب‌الفلوس !

ـ هذاشیر متفاوت من‌جماعت‌الشیر. هذا شیریحب‌الفلوس !

ابومسقطی‌ناچارآهسته‌یکی‌ازکیسه‌ها را بطرف شیرانداخت.

ابوجنگل بایک خیز روی آن پرید و آهسته آنـرا بداخل پـوست انداخت .

خلیفه دراین‌موقع باخنده صدا زد .

ـ یا ابومسقطی، تکرار هذا سئوال علی مورد ابوالقمصور-

موصلی !

ابومسقطی روبه‌شیر کرد :

ـ یا ابوجنگل انت یحب ابوالقمصور موصلی !

شیربعلامت جواب منفی سررا بالا برد . صدای خنده شدید خلیفه وجعفر برمکی و سایربزرگان بلند شد. خود ابوالقمصورهم باجبارخندید .

خلیفه وقتی آرام‌گرفت گفت :

ـ مرحبا یاابومسقطی . . . هذا شیر منبع‌الهوش والسلیقه!... تکرار هذا سئوال فی‌خصوص واحد من‌النساء !

ابومسقطی پس‌ازلحظه‌ای تأمل روبه‌ابوجنگل کرد .

ـ انت یحب السامیه قاتل الفیل ؟

شیرچندبار سررا تکان داد خلیفه درحالی‌که دست‌روی‌شکم گذاشته بود به‌قهقه می‌خندید . پس‌از لحظه‌ای یک‌کیسه سکه طلا بطرف ابومسقطی انداخت .

ماشاءالله خان‌آهسته‌گفت :

ـ آقا مسقطی بی‌زحمت تعال فلوس !

ـ هذا واحدکیسه !

ـ نصف هذا فلوس متعلق علی‌هذا جانب !

ـ انالا فرصت‌الشمارش والتقسیم !

ـ تعال‌هذا کیسه و تصاجب فلوس‌البعدی !

ابومسقطی ناچارکیسه را باوداد .



# ۲۲

مدتی‌بودکه سروصدای‌خنده وشعف خلیفه وهمراهان فضای باغ را پر کرده بود . ابومسقطی‌هم شیرین‌کاری روی شیرین‌کاری بگردن ماشاءالله‌خان که‌ازگرما درعرق غوطه میخورد میگذاشت.

ـ یا ابوجنگل ! انت یحب السیدنا محسنه همشیرهٔ سیدنا هرون‌الرشید ؟

ولی ایندفعه شیر هیچگونه حرکتی نکرد. ابومسقطی چندبار سئوال را تکرارکرد تا عاقبت شیر باصدای خفه‌وآهسته گفت :

ـ انامنقلب! . . . فقدتعال فی‌مغزی خاطرات الحمام واندام المحسنه فقد دندان‌الکلید !

ـ انت فی‌حال‌العادی ؟

- نعم .

شیر درمقابل ابومسقطی سرفرودآورد . خلیفه و همراهان بازبافریاد وهلهله نبوغ ابومسقطی وهوش را تحسین کردند .

ابومسقطی که ازشدت خوشحالی روی پابند نبود روبه‌خلیفه کرد :

- هذا شیرمهارت‌المخصوص علی‌رقص‌العربی !

ودرمقابل‌نگاههای متحیرخلیفه وهمراهان شلاق را بکناری انداخت وشروع بدست‌زدن وخواندن یک تصنیف عربی کرد .

- تعال...تعال...یاحبیب.. تعال تعال یا حبیب...حالی‌حالی لاوالا...

وشیرشروع به‌رقص وقردادن باآهنگ‌آواز اوکرد .

- مرحبا، مرحبا، مرحبا...

ابومسقطی که بیش‌ازپیش بهیجان آمده بود آهنگ را تندتر کرد .

- تعال‌تعال...تعال... تعال‌تعال وتعال... تعال‌تعال وتعال...

حالی‌حالی‌لاوالا...

شیرباهمان سرعت قسمت عقب بدن را قرمیداد وبالاوپائین میپردیکبار که‌سرپابلندشدو پشت‌رابزمین‌زد ناگهان‌عربده‌وحشتناکی کشید :

- آی... آی... آی...



سپس دورقفس شروع بدویدن کرد . خلیفه و همراهان همه ازجا پریدند .

ابومسقطی بارنگ‌روی پریده‌آهسته پرسید :

- ماذا اتفاق یاماشاءالله‌خان ؟

ماشاءالله خان که دیگر موقعیت را تشخیص نمیداد باصدای بلند جواب داد :

- فقد سنجاق‌قفلی‌تعال فی‌قسمت‌المخصوص البدن !

سنجاق قفلی که دم شیررا به‌کنار بدن متصل میکرد طوری ببدن او فرورفته بودکه ماجرای شیرشدن را فراموش کرد و بایک حرکت تند پوست شیر را ازتن درآورد وبرپاایستاد .

خلیفه وحاضرین مثل آدمهای برق‌زده برجا خشک شدند صدا ازگلوی هیچکس بیرون نمی‌آمد .

ماشاءالله‌خان بدون اعتنا بحضور آنها سنجاق را ازگوشت بدن خود بیرون کشید. عرق برپیشانیش نشسته بود .

حالت‌بهت‌وحیرت خلیفه‌وحاضرین زیاد طول‌نکشید. ناگهان صدای فریاد هرون‌الرشید شنیده شد .

- هذا خائن‌العجمی !

وبرگشت که ابومسقطی را پیداکند ولی‌ابومسقطی مثل اینکه آب شده ودرزمین فرورفته بود .

خلیفه باچشمهائی که از فرط غضب مثل دوکاسه خون شده

بود شمشیر ازغلاف کشید وفریاد زد :

ـ انامجازات الهذا خائن العجمی !

و بافریاد دیگری دستورداد درقفس را بازکنند. دندانهای ماشاءالله ازترس کلید شده بود .

قیامتی شده بود تمام بزرگان قوم وفراشها درهم وبرهم مشغول تیزکردن شمشیرها شده بودند فراشها درقفس را بازکردند. ولی هیچکدام جرئت نمیکردند جلوبیایند داستان شجاعت ماشاءالله‌خان روئین تن راکه ازصدها مهلکه سالم گذشته بود همگی شنیده بودند ودراین لحظه خطرناك جسارت پیش‌رفتن نداشتند. درقفس کاملا باز بود ولی فراشها چندقدم باآن فاصله‌داشتند وپیاپی به‌یکدیگرتعارف میکردندکه جلو بروند . هرون‌الرشیدکه ته دلش ازاین مرد عجمی کمی میترسید مدام به فراشها دستور میدادکه جلو بروند و او را زنده دستگیرکنند .

ماشاءالله‌خان هربارسعی میکرد چیزی بگوید ازترس صدائی شبیه اره‌برقی که الواری را میبرد از دهنش خارج میشد و فراشها یك قدم عقب میرفتند .

ـ یا...ا...ا...ا ارحم‌الراحمین بدادم برس ! ایندفعه اگر بدست اینها بیفتم فی‌الفور ازوسط دوشقه‌ام میکنند .

دراینموقع چشمش به‌امین پسر خلیفه افتادکه سیخ بدست در محوطه خالی بین‌فراشها وقفس یعنی تقریبا درآستانه درقفس ایستاده



و او را تماشا میکرد یاد فیلم جنایتکاران نیویورك کـه در تهران دیده‌بود افتاد تأمل‌را جایز ندید. به‌تقلید جنایتکارخطرناکی که‌درآن فیلم دیده بود بایك خیزپسربچه‌را ازجا بلندکرد وبدرون‌قفس کشید بعدگوش بچه راگازیواشی گرفت بطوریکه جیغ بچه بلند شد بعد بالحن‌تهدید فریاد زد :

ـ یا هرون‌الرشید! اذاتمال‌واحد قدم‌الاضافی‌فقد قطع گوش الامین !

خلیفه بارنك روی پریده به‌فراشها دستورداد :

ـ تعال عقب !

ماشاءالله‌خان آهسته زیرگوش بچه کـه دربغل او میلرزید گفت :

ـ لاهراس ! هذا واحد شوخی !.. واحد آرتیست بازی!.. اما بشرط‌السکوت !

بچه کمی‌قوت‌قلب گرفت. ماشاءالله‌خان دوباره باهمان‌لحن فریاد زد :

ـ یاهرون‌الرشید، الدستورعلی‌مستخدمین کل‌شمشیرفی‌غلاف!

خلیفه بازدرمقابل تهدید ماشاءالله‌خان تسلیم شد و به‌فراشها دستورداد :

ـ کل‌شمشیرفی‌غلاف !

ماشاءالله‌خان که دوباره سر را نزدیك‌گوش امین برده بود

باخود گفت: «خوب شد جازدند و گرنه من که گوش بر نیستم وانگهی باین گوش بااین کثیفی محال است دهن بزنم» بعدبااخم به بچه گفت:

ـ ماذا گوش الکثیف؟ انت لااستحمام ؟

همچنان که بچه را به بغل داشت آهسته وقدم بقدم جلو آمد از قفس خارج شد وازمیان فراشها که راهی برای اوباز کرده بودند عبور کرد وقتی بیست قدم ازجمع حاضرین فاصله گرفت ناگهان بچه را زمین گذاشت وباحداعلی سرعتی که میتوانست پا بفرار گذاشت. فراشها و بزرگان قوم پس ازچندلحظه بهت وحیرت بخود آمدند ودسته‌جمعی دنبال اوشروع بدویدن کردند.

ماشاءاللهخان بطرف قصر میدوید وجمعیت شمشیر بدست وناسزاگویان دنبالش میدویدند.

ـ های تعال... وای تعال... القاتل... الخائن العجمی. التوقف.. التوقف...

ماشاءاللهخان بطرف مقصد معینی میدوید. دوسه‌نفر ازفراشها جلوی در ورودی قصر خواستند اورا بگیرند ولی ازترس جان چنان تنه‌ای به آنها زد که برزمین غلطیدند. باهمان سرعت راهروهای قصررا زیرپا گذاشت وبه‌سالن بزرك زنان حرمسرا واردشد. صدای جیغ وفریاد زنها دروپنجره را بلرزه درآورد. ماشاءاللهخان ازمیان آنها خود را به‌دردیگرسالن رساند وخارج شد. چندتن ازخواجه‌ها به‌تعقیب اوپرداختند ولی فراشها ومستخدمین وقتی جلوی سالن بزرك



حرمسرا رسیدند دیگرنتوانستند وارد شوند.

ماشاءالله خان وقتی سربرگرداند چند نفر از خواجه‌ها را مشغول تعقیب خود دید یك شمعدان بزرك‌را ازکنار راهرو برداشت وبطرف آنها ایستاد وفریاد کشید.

ـ تعال جلو اذا انت مَرد!

خواجه‌ها وحشت‌زده برجا ایستادند.

ماشاءاللهخان قوت‌قلب گرفت ونعره‌زنان بدنبال آنها دوید.

ـ ازپس‌شما خواجه پیروك‌ها که برمی‌آیم!

خواجه‌ها هرکدام ازطرفی فرار کردند. ماشاءاللهخان لحظه‌ای نفس‌تازه کرد سپس بطرف درحمام دوید. سه نفر از زنهای خلیفه سربینه حمام بودند بادیدن او فریادی کشیده وبداخل حمام فرار کردند. ماشاءاللهخان باعجله درگوشه‌ای مشغول جستجو شد. پس‌از چند لحظه چشمهایش برقی زد هفت‌تیر خود را که سربینه جاگذاشته بود پیدا کرد. برای دفاع ازجان خود تصمیم داشت ایندفعه ازآن کمال‌استفاده را بکند.

ـ شش‌تاگلوله‌دارم... باپنج‌تاش ازخودم دفاع میکنم آخری را هم نگه میدارم که اگردیدم گرفتاری حتمی‌است کلك خودم را میکنم!

هفت‌تیر را بکمربست وازدرکوچکی به‌راهروی تازه‌ای قدم گذاشت. هنوزچند قدم طی نکرده بودکه از یکی از اطاقها محسنه

خواهر خلیفه بیـرون آمد . ماشاءالله خان بادیدن اوناگهان منظره
حمام را بیادآورد دندانهایش کلید ودست وپایش خشك شد. هرقدر
خواست چیزی بگوید یاحرکتی کند موفق نشد. محسنه تبسم قشنگی
برلب داشت واورا نگاه میکرد .

عاقبت باصدای دلنشین خودگفت :

ـ یاعجمی، انت شجاع. انااحبك یاماشاءالله خان .

دست وپای ماشاءالله خان سست شده بود نزدیك بودازشدت
ضعف برزمین بنشیند وخودرا بهقضاوقدر بسپارد. ولیدرهمین موقع
ازیك دردیگر راهروسرو کله وحشتناك سامیه نمایان شد. تاماشاءالله‌ـ
خان را دیدآغوش بازکرد وبطرف او دوید .

ـ یاقلبی.. یاحبیبی.. انت فی قیدالحیات ؟

همین ضربه روحی کافی بودکه ماشاءالله خان ناگهان قوای
تحلیل رفته خود را بازیابد .

روبه محسنه کرد وفریاد زد .

ـ یاسیدتی!.. انابخشش عطای انت بهلقای هذاوحشت القلب!

و دوباره پابفرار گذاشت. محسنه وسامیه هم دنبال اودویدند.

ـ توقف یاقلبی... توقف یاحبیبی .

ماشاءالله خان بهانتهای راهرو رسید چون آنـرا بسته یافت
بدون تأمل خود را از پنجره بخارج پرت کـرد. خوشبختانه پنجره
بازمین فاصله زیادی نداشت وتوانست پس ازلحظه‌ای ازجا برخیزد



بازچندلحظه بدون هدف درباغ دوید.ناگهان ناامیدی بروجودش
غالب شد زیرا خلیفه وتمام مستخدمین وفراشها وسربازان محافظ
وچندین سگ قوی هیکل اورا محاصره کرده بودند وازچهارطرف
نزدیک میشدند .

ماشاءالله خان ناچار ایستاد وهفت تیر را ازجلد بیرون آورد
وروبه آسمان کرد :

ـ خدایا اگراینها راکشتم مرا ببخش چارهٔ دیگری ندارم .

صدای زوزه و واق واق سگهـا درمغـزش طنین می‌انداخت
فریادهای قراولان وفراشان وصداهای گوشخراش خواجه‌هامقاومت
اعصاب اورا درهم شکسته بود. مهاجمین به‌چندقدمی اورسیده بودند.
شمشیرهای براق هرلحظه نزدیک تر میشد.

ماشاءالله خان هنوز درتیراندازی مردد بود ولی وقتی درمیان
مهاجمین چهره کریه سامیه را دید تصمیم خود راگرفت چشمهایش
را بست ودورخود شروع به‌چرخیدن وتیراندازی کرد .

ـ درق.. درق.. درق.. درق..

## ۲۳

درسالن بزرگ بانک بابلندشدن صدای چهار گلوله پیاپی تمام‌جمعیت‌از کارمندومشتری‌خودرا باسینه بزمین‌انداختندوسکوت مرگباری‌سالن‌را فراگرفت. پس‌ازلحظه‌ای آقای‌ارفاق‌رئیس‌بانک که اوهم به‌سینه‌روی زمین بیحرکت افتاده بودکمی سررا بلند کرد دردوقدمی خود هفت‌تیری‌را روی زمین دیدآهسته دست درازکرد وآنرا برداشت و ناگهان بایک حرکت سریع بپاخاست وروبه‌دو مردی‌که‌کنارهم روی زمین به‌سینه افتاده بودند فریاد زد :

ـ بیحرکت وگرنه مغزتان را داغون میکنم!... دستها پس‌گردن خیلی‌آرام بلند شوید !

دومردکه نیمی‌ازصورت خود را با دستمال پوشانده‌بودند،



دستها پشت‌گردن ترسان ولرزان ازجا بلند شدند .

آقای ارفاق‌که دستش باهفت‌تیر می‌لرزید خطاب به‌جمعیت که جرئت نمیکردند سربلندکنند فریاد زد :

ـ تمام شد . خیالتان راحت باشد . بلند شوید . دزدها را گرفتیم .

کارمندان‌ومشتریهای‌بانک تک‌تک‌وآرام‌بهت‌زده ومتوحش بلندشدند چندلحظه مبهوت آقای‌ارفاق را که هفت‌تیر بدست مقابل دو دزد خلع‌سلاح شده ایستاده بود نگاه‌کردند. بعد سرها بطرف سرسرای ورودی بانک‌که صدای چهارگلوله ازآنطرف آمده بود برگشت . کارمندان تقریباً همصدا فریاد زدند :

ـ ماشاءالله خان !

ماشاءالله‌خان‌که هفت‌تیربدست مبهوت برجا ایستاده‌بودواز لوله هفت‌تیرش هنوز دودبلند میشد حرکتی‌نکرد .

کارمندان وعده‌ای ازمشتریها بطرف او دویدند ولی‌ناگهان صدای فریاد ماشاءالله‌خان همراه باتهدید هفت‌تیربلند شد :

ـ التوقف!... ومن‌تعال واحد قدم جلوفقدقتلوفی‌المجلس !

ازکلام ماشاءالله خان چیزی فهمیده نمیشد ولی قیافه تهدید آمیزش همه را سرجا خشک‌کرد. عاقبت یکی‌ازکارمندان باصدای آهسته‌ای گفت :

ـ ماشاءالله‌خان ! دزدها اینها بودندکه دستگیرشدند. منم...

اضطرارپور... حواست کجاست .

این کارمند سپس بخود جرئت داد و قدمی جلو گذاشت .

بازفریاد ماشاءالله‌خان بلند شد :

ـ واحد قدم جلو، وانت فی‌شمارالاموات !

کارمند مبهوت دوباره فریاد زد :

ـ چه‌مرگت‌است ماشاءالله‌خان؟ منم اضطرارپور... اکبر...

درهمین موقع محمودآقا نگهبان دیگر بانک یک ته‌لیوان آب بصورت ماشاءالله خان پاشید . ماشاءالله خان تکانی خورد هفت‌تیر را بطرفی‌پرت کرد وخود را دربغل کارمند انداخت‌وفریاد زد :

ـ الهی‌شکر که ترا پیدا کردم... خدارا صدهزارمرتبه‌شکر .

ناگهان سروصدای هلهله و فریاد از همه طرف بلند شد .

کارمندی که ماشاءالله خان دست‌بگردن اوانداخته بود ازشدت‌تأثر بگریه افتاد وگفت :

ـ ببین‌طفلک ماشاءالله‌خان‌ازاینکه من زنده‌ام... یعنی‌ماها زنده‌ایم چه‌حالی‌شده !

آقای ارفاق درحالیکه هفت‌تیر بدست لحظه‌ای ازدو سارق غافل‌نمیشد یکوری بطرف ماشاءالله‌خان آمد. دست چپ‌را بگردن اوانداخت وباکج‌کردن لب‌گونه اورا بوسید وبصدای بلندگفت :

ـ آفرین پسرم... هزارآفرین که‌بااین شجاعت خارق‌العاده



پولهای بانک و جان مردم را نجات دادی ! اگر توبموقع نرسیده بودی حالا معلوم نبود کی مرده بود و کی زنده وپولها کجا !

ماشاءالله خان که هنوز از ماوقع درست سردرنیاورده بود زیرلب فقط گفت :

ـ اختیاردارید جناب رئیس...

درهمین‌موقع مأمورین‌رسیدند به‌سارقین‌دست‌بند زدندو آنها را جلو انداختند که ببرند . یکی‌از مأمورین کیسه پرازاسکناسها را که روی‌زمین افتاده بود برداشت ومشغول بستن درآن شد . آقای ارفاق صدا زد :

ـ ببینم‌آقا... این‌کیسه را چه‌کاردارید میکنید ؟

ـ مدرك جرم است باید باسارقین ببریم بعداز صدور قرار تشریف میآورید تحویل میگیرید .

فریادآقای ارفاق بلند شد :

ـ آقا اینهاتمام موجودی بانک‌است‌که دزدها توکیسه‌کرده بودند الان بانک چکهای دست مردم را چطور پرداخت‌کند؟

اینرا گفت وبزور کیسه را ازدست اوگرفت .

مأموردیگری‌که ظاهراً سمت ریاست داشت حرفهای آقای ارفاق را تصدیق‌کرد. بعدازآقای‌ارفاق خواست‌که هفت‌تیرسارق راکه همچنان دردست داشت باوبدهد .

آقای ارفاق ناگهان بدست خودکه همچنان دسته‌هفت‌تیررا

می‌فشرد لحظه‌ای خیره‌شد . رنگش سفید شد. دستش به‌لرزه افتاد . سیاهی چشمهایش‌بهم‌نزدیك شد. از لای‌لبهای رنگپریده‌اش‌اصوات نامفهومی درآمد :

ـ م . . . م . . . من . . . ه . . . ه . . . ه . . . هف . . . هفت‌تیر . . . ه . . . ه . . . تی . . . تی . . .

وباتمام قد مثل يك مجسمه سنگی سقوط‌کرد که اگریکی از کارمندان اورا نگرفته بود برخورد کاسه‌سرش باآجر سمنتی کف سالن فاجعه‌ای بوجود میآورد .

***

در دفتر وسیع آقای ارفاق مرد مسن متشخصی که سرش بکلی بی‌مو بود روبروی میز آقای‌ارفاق‌نشسته‌بود. آقای‌ارفاق درحالیکه سررا زیاده ازحد بطرف مرد طاس درازکرده بودگفت:

ـ همانطور که‌عرض‌کردم، جناب‌آقای زمردنهاد، این‌جوان واقعاً باشجاعت‌کم‌نظیری باعث شدکه مقدارهنگفتی ازپول بانك را نجات بدهد وشاید عده‌زیادی ازکارمندان بانك جان‌خودشان را مدیون اوباشند .

ـ بله بله میدانم، این دوسه‌روزه تمام خبرروزنامه‌ها راجـع به‌اوست. اما خود جنابعالی هم واقعاً فدا کاری بزرگی کردید .

ـ خوب، البته درمرحله‌دوم بنده‌هم وظیفه انسانی ووجدانی خودم را انجام دادم .



ـ اصلا چطور شد که شما آنموقع درسالن بـودید، آقـای ارفاق ؟

ـ عرض شودکه من معمولا هرروز یا یکـروز درمیان سری به‌سالن بزرگ میزنم که‌ازحسن‌جریان‌کارهای بانك وطرزبرخورد کارمندان بامشتریهای بانك مطلع بشوم. من‌تازه وارد سالن شده بودم، داشتم بطرف‌گیشه بروات وصولی میرفتم . غیرازکارمندان درحدود هفتادهشتاد نفرهم ارباب رجوع جلـوی گیشه‌ها ایستاده بـودند یا روی مبلها درانتظار نوبتشان نشسته بـودند . یکدفعه من صدای فریادی ازپشت سرم شنیدم . صدای خشنی بود : «هیچکس ازجایش تکان نخورد!». وقتی‌سربرگرداندم دیدم دو مرد که تازیر چشمهاشان را بادستمال پوشانده‌بودند هفت‌تیربدست روبه‌جمعیت وکارمندها ایستاده‌اند. من‌ازترس‌سرجایم خشك‌شدم... البته‌نه‌برای خودم، بلکه‌برای‌کارمندها ومشتریها میترسیدم. وقتی یکی‌ازدزدها دستوردادکه همه دریك‌طرف سالن‌کنار دیواربایستند من‌برای‌حفظ جانشان دستوردادم کـه فوراً اطاعت‌کنند. یکیشان دوصندقدار را باتهدیدهفت‌تیر جلوی صندوقها برد وتمام اسکناسها را دریك کیسه ریخت. بعدروبمن‌فریاد زد: «بیاجلو» .

بعدکلیدگاوصندوق‌ها را خواست...

ـ ازکجا شما را می‌شناخت؟

ـ ازدستوری که‌به‌کارمندان‌داده‌بودم که‌اطاعت کنند فهمیدند

من باید سمتی داشته‌باشم، رئیس یامعاون... بهرحال من برای حفظ جان کارمندان دستوردادم کلیدها را به‌آنها بدهند. درست همین‌موقع این پسر واقعاً شجاع ونترس چهارتیرهوائی‌پشت سرهم به‌درودیوارشلیك کرد. دزدها قبل‌ازهمه وحشت‌زده خودشان را بزمین پرتاب‌کردند طوریکه اسلحه از دستشان افتاد. وقتی سرم را بلندکردم دیدم هفت‌تیر یکی‌ازآنها نزدیك دست من‌افتاده...

ـ بله جریان مفصل‌حادثه را درروزنامه‌ها خواندم. نتیجه‌این فیلمهای‌گانگستربازی‌غیرازاینهم نمیتواند باشد. ولی‌عذرمیخواهم جناب‌آقای ارفاق درتلفن فرمودید راجع یك جواهر یابنده امری داشتید.

آقای ارفاق درصندلی خود جابجا شد وگفت:

ـ هان! مسئله اینجاست که این ماشاءالله‌خان ما حالا حق بزرگی بگردن همه ما دارد والبته تاحدود امکان فداکاریش راهم جبران‌کرده‌ایم ومیکنیم. اما بعدازحادثه وقتی من برای تشکر از خدماتش بااوصحبت میکردم متوجه شدم که یك انگشتر بانگین فوق‌العاده درشتی‌بدست دارد. درحالیکه‌قبل‌ازآن هیچوقت‌انگشتر بدست نمیکرد. اول فکرکردم ازاین‌هوسهای جوانی بسرش زده ویکی‌ازاین‌انگشترهای شیشه‌ای را خریده به‌انگشت‌کرده... ولی شاید فکر احمقانه‌ای باشد... درخشش وتلؤلوی غریبی دارد. خواهش میکنم بمن‌نخندید ولی‌من‌بامختصرآشنائی که باجواهرات



دارم‌بنظرم رسیدکه... بازهم‌تکرارمیکنم ممکن‌است‌فکرمضحکی باشد... بنظرم رسیدکه‌برلیان‌است. البته باعقل‌سالم جوردرنمیآید که برلیان بااین درشتی وجود داشته باشد.

ـ به‌چه‌درشتی؟

ـ شاید... شاید باندازه‌یک‌گردوی درشت.

آقای زمردنهاد خنده‌ریزی را سرداد وگفت:

ـ جناب‌آقای‌ارفاق‌برلیان‌بااین‌اندازه‌اگرباشد اسمش‌درتمام کتابها وکاتالوگ‌های جواهرشناسی هست. مطمئن باشید ازاین کریستال‌های معمولی است.

آقای ارفاق شانه بالاانداخت وگفت:

ـ البته بااحتمال قوی...

ـ نخیر احتمال نیست یقین‌است. ازخودش چیزی نپرسیدید؟

ـ نه. ولی‌دربان دوم بانک‌که خیلی به‌اونزدیك است‌میگفت از اوسئوال کرده‌است.

ـ چی‌جواب داده؟

ـ چرت‌وپرت... گفته‌است‌که انگشتر برلیان است.

ـ نپرسیده ازکجاآورده‌است؟

ـ خنده‌تان‌میگیرد جناب‌زمردنهاد. این‌پسریك خل‌خلی‌هائی دارد. درجواب‌گفته هرون‌الرشیدآنرا به‌اوبخشیده‌است.

صدای خنده‌ریز آقای زمردنهاد دراطاق طنین انداخت.

درحالیکه شانه‌هایش ازخنده تکان میخوردگفت :

ـ چرا نگفته رامسس دوم باوبخشیده؟!

آقای ارفاق هم بزحمت باخنده اوهمراهی کرد. بعدگفت :

ـ درهرحال آقای زمردنهاد، یکدفعه‌هم بخاطرمن‌این‌خواهش احمقانه بنده را قبول بفرمائید. من دلم بـرای این جوان میسوزد . میخواهم خیالم راحت باشدکه یکوقت خدای نکرده یک حماقتی نکرده باشد .

آقای زمردنهاد بزحمت خنده خود را فروخورد و گفت :

ـ بخاطرجنابعالی چشم .

ـ ازطرف دیگراگربعدازاین‌مدت درستی‌وصداقت انحرافی پیداکرده باشد وجودش دربانک . . .

ـ جناب‌آقای ارفاق، امربفرمائید بیایداینجا، بنده خیالتان را راحت میکنم .

آقای ارفاق زنگ‌زد و به‌پیشخدمت گفت‌که به‌ماشاءالله خان بگوید به‌اطاق اوبیاید .

چندلحظه‌بعد درحالیکه صدای خنده آقای زمردنهاد بلند بود ماشاءالله‌خان دستی به‌در زد و وارد اطاق شد .

ـ سلام عرض‌کردم . بابنده امری داشتید .

ـ سلام جانم، بیاجلو ماشاءالله خان، میخواستم بازراجع به‌حفاظت بانک . . .



حرف خود را قطع‌کرد وروبه‌آقای زمردنهادکرد :

ـ راستی، اجازه‌بفرمائیدآقای ماشاءالله‌خان محافظ شجاع بانک را خدمتتان معرفی‌کنم .

آقای زمردنهادگفت :

ـ بله‌بله، آقای ماشاءالله خان، از روی عکسشان که درهمه روزنامه‌ها چاپ‌شده‌شناختم. واقعاآقا، بایدبشما برای‌این‌شجاعت کم‌نظیر تبریک بگویم .

ماشاءالله‌خان سررا بزیر انداخت:

ـ اختیاردارید آقا وظیفه ما بود .

ـ بهرحال خیلی خوشوقت شدم ازآشنائی باشما .

ـ مرحمت داریدآقا .

آقای زمردنهاد اشاره به‌دست ماشاءالله خان‌کرد :

ـ انگشترخیلی‌قشنگی‌دارید . اما این‌سنگ باین‌درشتی روی دستتان سنگینی نمیکند ؟

ـ اوائل ناراحتم میکرد، اما حالا به‌وزنش عادت کرده‌ام . ولی میدانید این‌سنگ نیست برلیان است .

آقای زمردنژاد باتبسمی گفت :

ـ عجب! انشاءالله‌مبارک‌است.ممکن‌است‌ازنزدیک‌ببینمش؟

ماشاءالله‌خان انگشتر را ازدست درآورد و بدست او داد .

آقای‌ارفاق جزوه‌دستورالعمل حفاظت‌بانک‌را ازروی‌میزبرداشت

وماشاءالله‌خان را به بهانه اینکه دستورمحرمانه‌ای میخواهد باوبدهد
به‌یک گوشه اطاق برد .

ناگهان آقای ارفاق وماشاءالله‌خان که پشت به آقای زمردنهاد داشتند ازصدائی که ازپشت سرخود شنیدند بیحرکت برجاماندند .

ـ ب‌ب‌ب . . . بربربربربر . . . برلیان . . .

وقتی بطرف آقای زمردنهاد برگشتند باتعجب دیدند زبانش لای دندانها مانده ودرحالیکه ذره‌بین جواهرشناسی به‌چشم چپ دارد روی مبل غش کرده‌است .

ـ ده! چی‌شد جناب آقای زمردنهاد ؟

آقای ارفاق سراسیمه مشغول ماساژدادن قلب زمردنهاد شد
شد وماشاءالله‌خان شروع به‌مالیدن دستهای او کرد .

ـ قربان، میخواهید دکترخبرکنم ؟

ـ نه، یک‌لیوان آب بیاور !

ماشاءالله‌خان عزم‌رفتن کرد ولی‌قبل‌ازخروج ازاطاق بطرف آقای زمردنهاد برگشت انگشتهای دست‌راست اوراکه دورانگشتر برلیان خشک شده بود بزحمت بازکرد وانگشتر خود را برداشت، بعد دنبال آب رفت .

لحظه‌ای بعددرحالیکه آقای ارفاق به‌صورت آقای زمردنهاد سیلی‌های خفیفی میزد، ماشاءالله خان بالیوان آب برگشت .

چنددقیقه طول کشید تاآقای زمردنهاد بحال آمد .



اولین حرفی که از دهنش درآمد وباکلمات بریده‌بیان کرد این بود .

ـ این . . . ااااا . . . این . . . انگشتر را میفروشی؟

ماشاءالله‌خان سری تکان داد و گفت:

ـ والله، عرض‌شود بخصورتان که درواقع . . .

آقای ارفاق بمیان صحبت پرید:

ـ نخیرآقا، نمیفروشد. این‌یک‌یادگاری‌است! نیست اینطور، ماشاءالله‌خان ؟

ـ بله، قربان درست فرمودید .

بعد دست ماشاءالله‌خان را گرفت ودرحالیکه او را بطرف درخروجی میبرد آهسته گفت :

ـ ماشاءالله‌خان‌یکوقت گولت‌نزنند‌اینرا بفروشی! این انگشتر فوق‌العاده گرانقیمت است .

ـ میدانم، قربان . خاطرتان جمع باشد .

ـ بهرحال بی‌خبرمن مبادا بفروشی . تودرواقع مثل پسر من هستی وباید درکارهایت بامن‌مشورت کنی .

ـ چشم‌قربان .

آقای ارفاق ماشاءالله خان را تادم درخروجی رساند و در را پشت سراوبست. بعد بطرف آقای زمردنهاد برگشت:

ـ خوب، آقای زمردنهاد، فرمودید برلیان است؟

- آنهم... آنهم... آنهم چه برلیانی !

اینرا گفت ودوباره ازحال رفت .

وقتی دوباره بحال آمد بزحمت برهیجان خود غلبه کرد و گفت:

- آقای ارفاق ، این برلیان در زمره درشت‌ترین وعالیترین برلیان‌های دنیاست . میلیونها قیمت دارد. حتماً این مسروقه است آنهم ازیک موزه خارج ازمملکت . این پسر اخیراً بخارج سفر نکرده‌است ؟

- اصلا هیچوقت سفر نکرده . یکسال است حتی مرخصی خارج ازتهران هم نرفته .

- گرچه من‌دارم پرت میگویم. اگر ازموزه‌ای دزدیده بود الان تمام خبرگزاریها وروزنامه‌ها و رادیوها مشغول پخش خبر و مشخصاتش بودند. شاید ازصندوق‌یک میلیاردر... امااز کجا... از کی؟ منکه دارم دیوانه میشوم .

- آقای زمردنهاد، حالا باآن‌قلب مریضتان اینقدربخودتان فشارنیاورید. من‌هرجورهست ته‌وتوی قضیه را درمیاورم .

- جناب آقای‌ارفاق، شما میدانیدمن چندسال‌است خدمتتان ارادت قلبی‌دارم. یعنی‌واقعاً اگربرادر داشتم باندازه شما دوستش نداشتم. من‌فکرمیکنم اگرموافق باشید باتفاق این‌انگشتر را ازاین پسربخریم .

- نه، من‌میدانم که‌نمی‌فروشد. وانگهی‌من‌حالا پولی‌دردست



ندارم که...

- آقای ارفاق، من‌هرمبلغ‌لازم باشد خدمتتان تقدیم میکنم.

- نخیر، نخیر، آقای زمردنهاد من‌اخلاق این پسر را خیلی خوب میدانم محال است بشود فکرش را عوض کرد . درهرحال اول‌باید تحقیق کنیم که‌انگشتررا ازکجا آورده‌است. حالاجنابعالی بفرمائید منزل استراحت کنید بعد صحبتش را میکنیم .

آقای ارفاق بدون‌توجه به‌اعتراض‌های زمردنهاد تقریباً بزور او را از اطاق خود بیرون راند و سوارآسانسور کرد . بعدآهسته به‌پیشخدمت گفت که ماشاءالله خان را بسرعت ازپله‌پیش اوبیاورد.

تازه‌پشت میزخود نشسته‌بود وعرق پیشانی را پاك می‌کرد که ماشاءالله‌خان وارد شد .

- بیاجلو، ماشاءالله‌خان، بنشین عزیزم .

- اختیار دارید، قربان .

- نه، گفتم‌بنشین ! خواهش میکنم .

ماشاءالله خان برای اولین‌بار درحضورآقای ارفاق نشست.

- میدانی، ماشاءالله‌خان، من بخاطر فداکاری تو درمبارزه باسارقین به‌هیأت مدیره پیشنهاد کردم که پنجهزارتومن بتو پاداش بدهند که تصویب شد .

- پنجهزارتومن ؟

- بله، بله، تازه‌درمقابل آن‌ازخودگذشتگی وشجاعت‌تو پول

قابلی نیست .

ـ خدا ازبزرگی کمتان نکند. پنجهزار تومن خیلی پول است.

ـ ازطرف دیگرحقوقت هم ازاین‌ماه دوبرابر میشود .

ـ دوبرابر؟ شوخی نمیفرمائید ؟

ـ نه، کاملا جدی است .

ـ بنده نمیدانم چطوری ازجنابعالی...

ـ نه، تشکرلازم‌نیست، ماشاءاللهخان . استحقاق داری .

ماشاءاللهخان سررا بزیر انداخت :

ـ والله جناب آقای‌رئیس، شما ما را خیلی‌خجالت میدهید. نمیدانم واقعاً چی‌عرض کنم .

ـ لازم نیست حرفی بزنی . فقط توباید یك‌نکته را فراموش نکنی که‌من‌از روزاول که‌ترا دیدم مثل پسرخودم بتوعلاقه‌پیدا کردم. یعنی‌ازهمان روزهای اول حس کردم که اگر پسرداشتم باندازه تو دوستش نداشتم . این‌انسانیت و درستی وشجاعت تودرعهدوزمانه ماکم پیدا میشود. اگرهم‌یك‌وقتی‌باتوتندی‌میکردم ازروی دلسوزی بود . یك پدرکه به‌پسرش تشر میزند برای خیروصلاح خوداوست .

ـ خداوند شما را ازبزرگی‌کم نکند .

ـ میدانم توهم بمن بچشم یک پدرنگاه میکنی . حالا پدر میخواهد ازپسرش یک سئوالی‌بکند وتوقع داردکه عین واقعیت را از دهن پسرعزیزش بشنود .



ـ امربفرمائید قربان .

ـ میخواهم بمن ، فقط بمن‌بگوئی که این انگشتر را از کجا آورده‌ای؟... نه، نه حرف نزن ، اول‌خوب فکـر کن . باید قسم بخوری که عین‌واقع را بمن بگوئی .

ـ به‌چی قسم بخورم .

ـ به‌شرافت وحیثیت وانسانیت ومردانگی وحق‌وحقیقت‌قسم بخورکه راست بگوئی .

ـ به‌همانهائی که فرمودید قسم میخورم .

ـ این‌انگشتر را ازکجاآورده‌ای ؟

ـ یکی بماهمینطوری تعارفی داد .

ـ کی ؟

ـ قربان، ممکن‌است‌اگربگویم باورنفرمائید .

ـ باوجود این بگو .

ـ هارون، قربان .

ـ هارون؟ همین‌موسیوهارون جواهرفروش‌روبروی‌بانک؟ همین‌جواهرفروشی که...

ـ نه‌قربان، این‌جان به‌عزرائیل نمیدهد، هرون‌الرشید .

آقای ارفاق ناامید خود را روی صندلی‌انداخت :

ـ ازهمان مزخرفهائی که‌به‌محمودآقاگفتی برای منهم‌تکرار میکنی ؟

- عرض کردم که باورنمیفرمائید .

آقای ارفاق بزحمت بخشم خود غلبه کرد وباملایمت ادامه داد :

- ببین پسرم، آدم درزندگی ممکن است یک وقتی دچارضعفی بشود. دریک لحظه بی‌خبری یک کاری بکند . اگر بموقع به خبط خودش پی‌ببرد واقرارکند ازخیلی گرفتاریها وبدبختی‌ها جلوگیری میکند .

ماشاءالله‌خان سری تکان داد و گفت :

- فکرمیکردم باورنفرمائید. اما بجان خودتان، بجان خودم عین‌حقیقت را عرض کردم .

آقای ارفاق نتوانست جلوی خود را بگیرد. فریاد زد :

- پسرچرا مزخرف میگوئی . میپرسم این انگشتر را از کجا آورده‌ای؟ این انگشتر را هرون‌الرشید خلیفه عباسی بتوداد ؟

- بله، قربان .

آقای ارفاق نعره‌زد :

- شیطان میگوید یک چیزی بزنم تومغزش که مغزش بیاید توی...

دراین‌موقع دربازشد ومریم دخترخوشگل آقای ارفاق وارد شد .

- سلام پاپا .



آقای ارفاق تکانی بخود داد وسعی کرد خونسردی خود را بازیابد :

- سلام عزیزم. نمیدانم تو با آقای ماشاءالله خان قهرمان بانك ما آشنا هستی یا نه؟

- آقای ماشاءالله خان ؟ البته که آشنا هستم . اینروزها توی روزنامه‌ها چیزی جزعکس وخبرهای آقا نیست خیلی خوشوقتم آقا .

چهره ماشاءالله‌خان به‌تبسم گشادی بازشد .

- قربان محبت شما .

آقای ارفاق لحظه‌ای مردد ماند سپس به‌ماشاءالله‌خان گفت :

- شما حالا بروید سرکارتان بعد بازهم صحبت میکنیم. اما نصیحت مرا فراموش نکنید .

- نخیرقربان . سایه‌عالی کم نشود .

بعد تادم‌درهمراه ماشاءالله‌خان رفت ودرحالیکه بازوی او را دردست می‌فشرد گفت:

- راستی، پسرم یك نصیحت دیگرهم بتوبکنم . این انگشتر را به‌انگشت کرده‌ای هزارجورخطربرایت دارد. بنظرمن بهتراست یك صندوق دربانك بگیری و آنرا امانت بگذاری .

- چشم قربان، یك فکری برایش می‌کنم .

ماشاءالله‌خان نگاه پرحسرتی به‌پاهای خوش ترکیب دختر آقای ارفاق انداخت وازاطاق بیرون رفت .

# ۲۴

رئیس دادگاه بالباس رسمی قضاوت، نگاهی به جمعیت انبوه تماشاچیان حاضر در دادگاه انداخت وزیر لب به مستشار سمت راست گفت:

ـ ملاحظه کنید، چه جمعیتی! بیشترهم خانمها هستند.

بعد باصدای بلند خطاب به حاضران در دادگاه گفت:

ـ بفرمائید، بنشینید.

ماشاءالله خان باقیافه راحت وشنگول درمحل متهمین بین یك نگهبان و وکیل مدافعش برجانشست وبه چشم چرانی بین خانمهای تماشاچی ادامه داد.

نیمی از خانمهای حاضر دردادگاه ماشاءالله خان را نگاه



میکردند وزیر گوشی باهم حرف میزدندو نیم دیگر ازجای خود گردن کشیده وانگشتر برلیان فوق العاده درشتی راکه دریك سینی روی میز کوچکی درمیان محوطه دادگاه قرارداشت تماشا میکردند.

رئیس دادگاه سینه صاف کرد و گفت:

ـ لازم است به خانمها و آقایان حاضر در دادگاه اعم از ارباب دعوی و تماشاچیان تذکر بدهم که نظم دادگاه را کاملا رعایت کنند.

بعد رو به منشی دادگاه کرد ودستور داد:

ـ کیفرخواست را قرائت کنید.

منشی دادگاه بالحن یکنواختی شروع به قرائت کیفرخواست کرد.

از اولین جمله های ادعانامه، مستشار اول چشمها را بست و مستشار دوم بایك ناخن گیر مشغول ورفتن به ناخنهای خود شد.

آقای بلاغت نژاد وکیل مدافع ماشاءالله خان آهسته زیر گوش او مشغول صحبت شد:

ـ دوست عزیز همانطور که گفتم شما کاملا ساکت وآرام بمانید. اینجانب بموقع تمام ادعاهای آنها را باچهار کلمه زیر و رو خواهم کرد. تنها ککی که شما بمن میکنید اینست که هروقت بنده به کلمه ای که باهمان حرف کذائی شروع باید بشود برخوردم یك بوکس وسط کتف اینجانب بزنید که آن حرف بپرد بیرون.

ماشاءالله خان باهمان قیافه شاد گفت:

- کاملا خاطرم هست، هرجا موقع دفاع بیك کلمه‌ای که باحرف میم شروع میشود برسیدباید بنده یك مشت وسط کتف شما بزنم که حرف میم بیرون بپرد . اما جناب آقای بلاغت‌نژاد، شما بجای من‌میتوانیدبگوئیداینجانب، بجای‌میتوانم‌هم میتوانیدبگوئید بتوانم ولی اسم بنده‌راکه ماشاءالله است چه‌می‌کنید؟ خیال‌نمیکنم جای ماشاءالله‌خان بتوانید بگوئید اسدالله !

- به‌اسم شماکه رسیدم باید بوکس را وسط کتف اینجانب بزنید. ازبدبختی‌دراین‌اواخر ازقضااینجانب‌هرچه‌شاکی‌داشته‌ام... البته نیتم را ازشاکی درك‌نمودید؟

- بله، منظورتان موکل است .

- آفرین، خلاصه هرچه ارباب رجوع داشته‌ام اول‌اسمشان باهمان حرف‌کذائی بوده‌که بنده نمیتوانم تلفظ‌کنم . یعنی زبانم لکنت این‌یك حرف را دراول‌کلمه‌دارد. ولی‌شما خاطرجمع باشید که برای دفاع ازشما هیچ وکیلی بهترازبنده پیدا نمیشود . اینجور کارها تخصص‌بنده است، آقای ماماما...ماماما...ماماما..مامامام...

ماشاءالله خان مشتی به وسط کتف او زد . حرف میم اول بیرون پرید :

- ماماما... ماشاءالله‌خان .

- هاماشاءالله آقای بلاغت‌نژاد ! حالا چند دوراسم بنده را بگوئید شاید عادت‌کنید .



- فایده ندارد ، آقای عزیز . سالهاست کوشش کرده‌ام . علاجش همان بوکس وسط دوتا کتف‌است .

رئیس‌دادگاه دراینموقع به‌وکیل ماشاءالله‌خان اخطارکرد:

- به‌وکیل متهم‌توصیه میشودکه سکوت‌کند و به‌کیفرخواست گوش بدهد !

منشی به‌اواسط کیفرخواست رسیده بود . این کیفرخواست حکایت‌میکردکه‌آقای هارون‌هارون‌کلائی جواهرساز که‌مغازه‌اش روبروی بانك محل‌کارماشاءالله خان واقع بود شکایت کرده که ماشاءالله خان بمات آشنائی باشاگرد اوگاهی دراوقات بیکاری به‌مغازه اومیآمده است . یکروز قبل‌ازواقعه حمله سارقین به‌بانك چنددقیقه‌ای‌به‌مغازه‌اورفته‌است. درمدتی‌که ماشاءالله‌خان درمغازه بوده ، صاحب مغازه برای یك کار فوتی‌وفوری بدون‌اینکه در گاوصندوق را ببندد چندلحظه ازمغازه بیرون رفته‌است . ماشاءالله خان بااستفاده از غیبت او وحواس‌پرتی شاگردش‌انگشتر برلیان بسیارقیمتی‌او را که جواهر خانوادگی بوده بسرقت برده است .

وقتی منشی‌دادگاه به‌این‌قسمت ادعانامه رسید ماشاءالله‌خان ازاینطرف دادگاه فریاد زد :

- موسیو هارون، توچشم من‌نگاه‌کن واینحرف را بزن !

رئیس‌دادگاه بالحن‌تندی اورا بسکوت دعوت کرد و وکیل مدافعش‌آهسته سقلمه‌ای به‌او زد وآهسته‌گفت :

ـ دوست‌عزیز، ساکت! تاکتیک دفاعی اینجانب را خراب نکنید!

ـ مگرمن موسیوهارون را دیگرنبینم.

دراینموقع رئیس دادگاه ماشاءالله‌خان رابرای ادای توضیحات دعوت به‌بلندشدن کرد. ماشاءالله‌خان که دوباره چهره بشاش خودرا بازیافته‌بود درحالیکه زیرچشم خانمهای حاضر دردادگاه را برانداز میکرد ودرجواب رئیس دادگاه اسم وسن ومشخصات خود را بیان کرد.

ـ آقای ماشاءالله‌خان شما بموجب کیفرخواست دادستان متهم هستید که انگشتر برلیان آقای هارون را سرقت کرده‌اید. از خودتان دفاع کنید.

ـ نخیر بنده قبول ندارم.

ـ ایشان مدعی هستندکه این جواهرخانوادگی آنهاست و از مرحوم مادرشان به‌ارث برده‌اند. دراین‌باره چه‌میگوئید؟

ـ خلاف عرض کرده‌اند خدمتتان.

ـ البته درنتیجه تحقیقاتی که‌بوسیله پلیس بین‌المللی بعمل‌آمده ازهیچیک ازموزه‌ها وکلکسیون‌های افرادسرشناس دنیاهمچه برلیانی سرقت نشده‌است وباتوجه به‌اینکه بموجب اقرارصریح خودتان شما تاقبل ازواقعه حمله به‌بانک مالک چنین جواهر گرانقیمتی نبوده‌اید دادستان درادعانامه اظهارات آقای هارون‌هارون کلائی را وارد



تشخیص‌داده وسرقت انگشتر را از ناحیه شما محرز دانسته است. دراین‌باره چه‌میگوئید؟

ماشاءالله خان پوزخندی زد و گفت:

ـ آقای رئیس. آقای دادستان رفته‌اند اینطرف آنطرف پرسیده‌اند وبهشان ثابت شده که تاآنروز بنده همچه انگشتری نداشته‌ام. اما تحقیق کرده‌اند که موسیو هارون همچه جواهری داشته است یا نه؟

ـ آقای ماشاءالله‌خان، فراموش نکنیدکه شاکی جواهرفروش معتبری است وامکان مالکیت این‌انگشتر برای او بیشتراز شما که اظهارمیکنید غیرازحقوق دربانی بانک ممرعایدی ندارید هست.

ـ آقای رئیس جواهرفروش داریم تاجواهرفروش. این موسیو هارون تاپیرارسال یک جعبه آینه دم بازار داشت بعددری به تخته خورد این‌دکان را ازیک ماست‌بند خرید. بنده خاطرم میآیدهروقت میرفتم پیش ایشان نصیحتم میکردند که نصف حقوقم را پس‌انداز کنم. میگفتند چندسال پیش که آمدند تهران بایک جفت گیوه پاره آمدند. یکشاهی هم توی جیبشان نبود.

رئیس دادگاه لحظه‌ای چشم به‌پرونده دوخت و گفت:

ـ ولی آقای هارون درتحقیقات بازپرس گفته‌اندکه این‌انگشتر ازمرحوم مادرشان به‌ارث به‌ایشان رسیده‌است.

ماشاءالله‌خان خندید و گفت:

- مادرشان ؟ والله تاآنجا کـه خودشان میفرمودند مرحوم والده‌شان سال قحطی ازگرسنگی مرده‌است .

وکیل شاکی روی میز زد وگفت :

- آقای رئیس اعتراض دارم. متهم به‌موکل من توهین میکند.

ماشاءالله‌خان نگاه تندی به‌وکیل شاکی انداخت وگفت:

- مگرخودش زبان ندارد؟ وانگهی اگرانگشتر ارث مرحوم والده‌شان بوده چرا بااخویشان قسمت نکرده‌اند؟ ازمو سیو هارون بپرسید برادرش الان چه‌کاره است . غیرازاینکه توکوچه‌ها رخت کهنه، لحاف کهنه وکفش کهنه میخرد؟

وکیل شاکی عصبانی ازجابرخاست :

- آقای رئیس اعتراض دارم . متهم به خانواده موکل بنده هم اهانت میکند .

دراینموقع آقای بلاغت‌نژاد وکیل ماشاءالله‌خان هم‌عصبانی ازجا بلند شد:

- بااجازه جناب آقای رئیس بایدعرض کنم که‌همکارعزیزبنده درجریان دادرسی اخلال دارند .

ماشاءالله‌خان روبه‌رئیس‌دادگاه کرد وتوضیح داد :

- مقصودشان اینست که اخلال میکنند .

- بله بله ، نظربنده همین بود . باید دردادگاه حقایق روشن بشود وقتی مو...مو...مو...مو...



ماشاءالله‌خان یك مشت وسط کتف او زد :

- مومومو... موکل‌بنده‌توضیح راجع‌به‌وضع‌خانواده‌شاکی داده بـرای رد ادعای پوچ‌آقای هارون است وقصداهانتی دربین نیست .

رئیس دادگاه وکلای طـرفین را دعوت بسکوت کـرد بعد به‌ماشاءالله خان گفت:

- خوب، آقای ماشاءالله خان، خواهش میکنم جریان را خودتان توضیح بدهید. یکباردیگردرمحضردادگاه‌بگوئید که درچه شرایطی این‌انگشتررا بدست‌آورده‌اید .

- قربان، اگرعرض‌کنم ممکن‌است باورنفرمائید .

- باوجود این‌بگوئید .

- عرض شودکه وقتی هارون‌این‌انگشتررا به‌بنده داد...

فریاد وکیل شاکی بلند شد:

- ملاحظه میفرمائید، جناب رئیس‌دادگاه، متهم‌اقرارمیکند که‌انگشتررا آقای‌هارون‌باوداده‌است‌اینرا امربفرمائیددرصورتجلسه بنویسند تابنده بادلایل محکم ثابت‌کنم که برخلاف ادعای متهم، موکل‌من انگشتر را به‌میل‌خودش به‌اونداده بلکه متهم ازاو دزدیده است .

رنگ ماشاءالله خان سرخ شد:

- حرف دهنت را بفهم دزد بابانه !

خانمهای حاضر دردادگاه بی‌اختیار برای ماشاءالله خان دست زدند . تبسم به‌لبهای ماشاءالله خان برگشت رو به‌آنها کرد وفریاد زد :

ـ قربان محبت شما . خجالت میدهید .

وزیرلب اضافه کرد :

ـ الهی دردوبلای همه شماها بخورد توسرماشاءالله !

فریاد اعتراض وکیل‌شاکی باتذکرات رئیس‌دادگاه‌وهمهمه جمعیت‌نمیگذاشت صدابصدا برسد. رئیس دادگاه عاقبت باچکش روی میزکوبید وفریاد زد .

ـ اگرازاین نوع اخلال نظم یکباردیگر ببینم دستور میدهم تماشاچیان‌را اخراج کنند به‌متهم‌هم اخطارمیکنم‌مراقبت‌حرف‌زدن خودش باشد .

ماشاءالله‌خان باقیافه معترض گفت :

ـ آقای رئیس چرا به‌این‌آقای وکیل اخطار نمیکنید که بما نسبت دزدی میدهد .

ـ به‌ایشان هم اخطارمیکنم. ولی فراموش‌نکنیدکه شما باتهام سرقت محاکمه میشوید . حالا فقط به‌سئوالات من جواب بدهید . گفتید انگشتررا کی به‌شما داد :

ـ قربان عرض‌کردم هارون. اما مقصودم این موسیوهارون نبود . این موسیو هارون جان به‌عزرائیل نمیدهد چه‌برسدکه‌انگشتر



بدهد آنهم بمن . این انگشتر را هارون‌الرشید به‌بنده یادگاری مرحمت کردند .

ـ هارون‌الرشید خلیفه عباسی ؟

ـ بله قربان ، خودشان بدست خودشان جلوی چشم صدنفر آدم دادند .

ـ آقای ماشاءالله‌خان ممکن‌است‌ازاین‌صدنفر چندتا را اسم ببرید .

ـ عرض شودکه جعفربرمکی بود، ابوالقمصور موصلی‌بود، مسرورسیاف بود، خلاصه خیلی‌ها بودند.

صدای اعتراض وکیل شاکی بلند شد :

ـ قربان، سئوال‌نمیفرمائیدکه هرون‌الرشید ازقرن دوم‌هجری چطور آمده پیش متهم درقرن چهاردهم هجری انگشتر به‌او داده است ؟

رئیس بااشاره دست او را دعوت بسکوت کرد :

ـ به‌آنجا هم میرسیم . تأمل بفرمائید .

ولی‌ماشاءالله‌خان باقیافه متبسم وخونسرد جواب اورا داد:

ـ هرون‌الرشید نیامدند. بنده رفتم خدمتشان .

رئیس دادگاه باتبسم ملایمی گفت :

ـ خوب، آقای ماشاءالله‌خان، ممکن است برای ما بگوئید که چطورشما پیش هرون‌الرشید رفتید ؟

- اینرا که توی بازپرسی هم عرض کردم کسی باورنکرد . یك مرتاض سورخان‌هندی بودکه باقوه جادو بنده را فرستادآنجا بعداً از بدبختی هرچه‌گشتیم پیدایش نکردیم مثل اینکه برگشته به هندوستان .

- خوب، حالا بفرمائید چرا یك‌انگشتر باین اهمیت وقیمت را به شما داد ؟

- والله یکشب مجلس جشن وسرورداشتند بنده هم خدمشان بودم .

- شماهم جزء مهمانها بودید ؟

- نخیرقربان، بنده خواجه‌باشی حرمسرایش بودم .

- مگرشما خواجه هستید، آقای ماشاءالله خان ؟

رنگ ماشاءالله‌خان قرمزشد باتبسمی‌گفت :

- نخیرقربان، الحمدالله حالمان خیلی‌خوب‌است. خودمان را جای خواجه جازده بودیم . یعنی آنهم کار ابوالقمصورموصلی بودکه...

بقیه حرف ماشاءالله‌خان بین‌صدای خنده وهمهمه تماشاچیان گم شد. رئیس دادگاه بعدازاینکه حاضران را ساکت‌کردباتبسمی پرسید :

- پس‌شما بدون‌اینکه خواجه‌باشیددرحرمسرای هرون‌الرشید کارخواجه‌باشی را میکردید. این وضع هیچ ناراحتتان نمیکرد ؟



رنگ ماشاءالله‌خان بازسرخ شد زیرلب‌گفت :

- چرا قربان ، دورازجان شما خیلی ناراحت میشدیم . این زنهای خوشگل مثل مغزقلم را که میدیدیم دندانهامان از زور شوق کلید میشد .

- چرا هرون‌الرشید باید انگشترفوق‌العاده قیمتی خودش را به خواجه حرمسرایش بدهد ؟

- عرض‌شودکه‌قضیه‌اینطوری شدکه مادیدیم دارند جای مزه شراب سرکه‌پیازمیخورند،ما براشان‌یك خرده ماست‌وخیاردرست کردیم انقدرخوششان آمد که ما را ماچ کردند وانگشترشان را مرحمت فرمودند به‌ما .

وکیل شاکی دوباره روی میز زد :

- اعتراض دارم جناب‌آقای رئیس، موکل بنده بعمرش لب به‌مشروبات‌الکلی نزده است .

ماشاءالله‌خان بالحن‌تندی جواب داد :

- بگیربنشین آقا، موکل‌شماآب راهم قطره‌قطره میخوردکه پول‌آبش زیاد نشود، من‌دارم هرون‌الرشید را میگویم.

رئیس‌دادگاه دوباره‌نظم را برقرارکرد وگفت :

- خوب، آقای ماشاءالله‌خان بعدچه‌اتفاقی‌افتاد ؟

- والله‌عرض‌شودکه‌هارون‌انقدرخوششان‌آمدکه ما سه دفعه براشان پشت سرهم ماست‌وخیار درست کردیم بعد یکباره دست

انداختند گردن ما و گفتند: «انت رفیق الشفیق ، انت ماهر ، انت من نوابغ الدنیا. انا احبك مثل الاخوی. تعال هذا انگشتر بعنوان الیادگار» ماهم خیلی از شان تشکر کردیم .

ـ شما زبان عربی هم میدانید؟

ـ والله یك مختصری توی مدرسه خوانده بودیم . آنجا هم خیلی اختلاط میکردیم نسبتاً تکمیل شد.

رئیس دادگاه بالبخند به سئوالات خود ادامه داد :

ـ بعدچی شد ؟

ـ والله بعدش خیط کردیم. یعنی ماهم پابپای هارون شراب خورده بودیم . از بس این رقاصه ها خوشگل بودند ما اختیار کار از دستمان در رفت ، هرون الرشید هم بما سوءظن بردند. روی رفاقت ومن بمیرم توبمیری از ما درآوردند که ما خواجه نیستیم . خون توی چشمشان دوید و باشمشیر دنبال ما کردند. یك فوج نوکر و خواجه وغلام دنبال ما کردند .

ـ خوب بعد ؟

ـ بعدش را دلمان نمیخواد فکرش را بکنیم ، چشمتان روز بد نبیند ، آقای رئیس. یك آدمی ما را نجات داد که کاشکی بشمشیر هارون کشته شده بودیم .

وکیل شاکی اعتراض کرد :

ـ جناب آقای رئیس متهم میخواهد وقت دادگاه را تلف کند.



ولی رئیس دادگاه بدون اعتنا به اعتراض او گفت :

ـ ادامه بدهید ، آقای ماشاءالله خان .

ـ بله ، سامیه خواهر مسروف سیاف ما را نجات داد . اما بلانسبت خاطرخواه ماشد. بعدداداشش آمدو بازور شمشیر خواهرش را بست به ناف ما . طوری درماندیم که خواستیم خودمان را بکشیم.

ـ چرا ؟ مگر چه عیبی داشت ؟

ـ چه عیبی داشت ؟ بفرمائید چه عیبی نداشت . اولا اسمش سامیه قاتل الفیل بود برای اینکه یکدفعه یك فیل را بامشت کشته بود. قیافه اش هم که نپرسید . فرض بفرمائید آقای هارون هارون کلائی را باآقای دادستان قاطی کنند. . . غیر از اینکه این آقایان ریش وسبیل ندارند اما آن سامیه ریش وسبیل هم داشت .

رئیس دادگاه باکوبیدن چکش روی میز تماشاچیان را که بصدای بلند میخندیدند ساکت کرد و گفت:

ـ بعدچه شد ؟

ـ والله نمیخواهم سرتان را درد بیاورم. ما از زور بدبختی به هزار درزدیم . دایه آغا شدیم. دلاکی محسنه را کردیم. ابوجنگل شیر شدیم .

ـ دلاکی محسنه ؟

ـ بله محسنه همشیره کوچك هرون الرشید . . . یعنی دلاك مخصوصش مریض شده بود ما را بردند برایش کیسه بکشیم .

ـ خوب بعد ؟

ـ ب...ب...ب...بعد..را..را..راستش...دیگرنمیتوانیم... ت...ت... تعریف کنیم. چون‌حا...حا...حا... حالمان بد شده... مجسم بفرمائید یك‌دخترهیجده‌ساله مثل‌پنجه آفتاب لخت‌مادرزاد..

رئیس دادگاه که روی‌میزبطرف ماشاءالله‌خان خم‌شده‌وعرق به‌پیشانیش نشسته بود باهیجان گفت :

ـ ادامه بدهید .

ـ والله اجازه‌بفرمائیدبعد درگوشتان عرض‌کنم... خلاصه‌ما ازحال رفتیم ورازمان‌آشکارشد. خلاصه فرارکردیم...

رئیس‌دادگاه درمیان‌همهمه تماشاچیان درحالیکه بادستمال عرق پیشانی را پاك میکردگفت :

ـ یکساعت تنفس اعلام میشود .

***

دریك سالن پذیرائـی پراز دودسیگار چند مرد دوریك میـز نشسته بودند. درمیان قیافه‌های گرفته‌آنها دماغ دراز آقای هارون کلائی وچهره استخوانی وکیل مدافعش آشنا مینمود . مرد چاق مسنی که پیدا بود صاحبخانه است درحالیکه سیگارخـود را باحرکات عصبی درزیرسیگاری خاموش میکردگفت :

ـ آقایان هیچ حساب دستتان هست که‌تاحالا چقدرخرجمان شده‌است؟ الان یك‌ماه‌تمام‌است‌داریم روی این‌موضوع کارمیکنیم



هنوز به‌هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌ایم .

وکیل مدافع آقای هارون کلائی گفت :

ـ جناب آقای مهابت‌منش، من تصورنمیکنم موجباتی برای ناامیدی تااین‌حد...

مهابت‌منش بالحن‌تندی گفت :

ـ خواهش‌میکنم، شماباآن‌دسته گلی که‌درداد گاه‌به‌آب‌دادید تصوراتتان را برای خودتان نگه‌دارید .

وکیل دعاوی بالحن اعتراض گفت :

ـ میخواهم بدانـم بنده چه‌دسته‌گلـی به‌آب دادم؟... وکیـل ماشاءالله‌خان کاری نکرد. دفاع خودش بودکه دردادگاه اثرکرد. ازطرفی‌اگرآقای هارون کلائی به‌بنده قبلاگفته بودند که مادرشان سال‌قحطی‌ازگرسنگی‌مرده، بنده‌سیستم مدافعاتم را براساس‌دیگری میگذاشتم .

آقای زمردنهاد جواهرشناس معروف که‌کناری بافاصله از دیگران نشسته بود مداخله‌کرد :

ـ آقایان بگومگو بیفایده‌است دادگاه انگشتر را یك گنج بادآوری‌تلقی‌کرد وباستناد ماده۱۷٤ قانون مدنی‌آنرا متعلق‌به‌یابنده یعنی ماشاءالله‌خان دانست .

آقای مهابت‌منش حرف اورا قطع‌کرد :

ـ درهرحال این‌رقاصه‌کاباره‌که امروز بسراغش فرستاده‌ایم

آخرین امیدماست. اگرموفق نشود دیگرمن عقلم نمیرسد چه‌میشود کرد .

یکی‌ازحاضران‌که ظاهرآ درجریان‌همه‌اقدامات نبودپرسید:

ـ حالا این فکـر رقاصه کاباره ازکجا بمغزتان رسیده ؟ چرا سعی‌نکردید به‌قیمت مناسبی انگشتر را ازخودش بخرید ؟

آقای مهابت‌نژاد باپوزخندی‌گفت :

ـ بخریم؟ اولا به‌تشویق رئیس‌بانك که‌گویا میخواهددخترش را باو بدهد انگشتر را تقویم کرده‌است. کارشناس فرنگی بیش از ده میلیون‌دلار قیمت رویش گذاشته است...

ـ ولی رقاصه این‌وسط چه‌هنری میتواند بکند ؟

ـ ما محمودآقا آن‌یکی‌دربان‌بانك راکه بهترین‌رفیقش‌است وادارکردیم مشروب‌زیادی باو بخوراند وبگوشش‌بخواندکـه این مال حرام است وباید به‌صاحبش پس‌بدهد .

ـ ماشاءالله‌خان چی‌جواب داده ؟

ـ درعین مستی حواسش جمع بوده . گفته‌کـه هرون‌الرشید هزارسال‌پیش مرحوم شده... ولی ضمناً گفته‌که اگـرخاطر جمع بشودکه یکنفر وارث واقعی هرون‌الرشید است حاضراست انگشتر را باوپس بدهد. ماهم‌روی این‌فکرچند دخترخوشگل را بسراغش فرستاده‌ایم‌که بعنوان وارث هارون انگشتر را از اوبگیرد . بعداز اینکه خوب انگولکشان‌کرده آخرسرگفته که دروغ میگوئید .

ـ خوب، پس رقاصه کاباره دیگرچه‌فایده دارد .



ـ محمودآقا دربان بانـك چند شب پیش‌از اوحرف‌کشیده ونشانی‌های محسنه‌را که‌خیلی‌مورد علاقه‌اش بوده ازدهنش‌شنیده .

حالا امروزاین‌رقاصه راکه‌مدتها درکاباره‌های قاهره بوده‌وعربی بلد است باهمان نشانی‌هـا شکل محسنه درست کرده‌ایم کـه بلکه راضیش کند انگشتر را باو بدهد یالااقل باوفرصتی بدهدکـه آنرا بایك‌انگشتر شبیه‌آن عوض‌کند .

ـ من‌که چشمم ازاینکار آب نمیخورد . بازاگـر میتوانستیم راضیش‌کنیـم به سه‌چهار میلیون انگشتر را بما بفروشد بصرف ما بود . فکرکنید تاحالا چقدرخرج صحنه‌سازی‌کرده‌ایم...

ـ جناب زمردنهاد، گول قیافه ساده این‌جوان را نخورید . خیلی‌باهوش‌تر ازآنست‌که تصورش را کرده‌اید .

دراینموقع دستی به‌دراطاق خورد ویك‌پیشخدمت واردشد :

ـ قربان خانم جمیلا آمده‌اند. خانم جمیلا بنت‌کامل .

ناگهان همه حاضران ازجا پریدند:

ـ جمیلا ؟

ـ همان رقاصه‌کاباره ؟

ـ باین زودی ؟

آقای مهابت‌منش حاضران‌راآرام‌کرد وبه‌پیشخدمت‌گفت:

ـ بگوبفرمائید .

درحالیکه حاضران‌باقیافه‌های‌منتظرونگران چشم بدردوخته

بودند زن جوان بسیار زیبائی که لباس دکولته‌ای بتن داشت باسر و زلف آشفته وارد شد. باکمال خشم کیف دستی خود را روی یك کاناپه پرتاب کرد وبفارسی ولی بالهجه عربی فریاد زد :

ـ مرا مسخره کرده‌اید . ده روز از کار وزندگیم مانده‌ام . بااین پسر ده بشکه شراب و شامپانی خورده‌ام برای هیچ‌وپوچ !

همه‌حاضران باهم شروع به‌سؤال کردند ولی آقای مهابت‌منش آنها را بااشاره دست دعوت به‌آرامش کرد. بعد باملایمت پرسید:

ـ چه‌شد، خانم جمیلا ؟ چرا عصبانی هستید ؟

ـ دیگرچه میخواستید بشود. بخاطر این پول بی‌اهمیتی که بمن میدهید چندروزوقت صرف کردم هزارجوردردو گرفتاری تحمل کردم برای هیچ‌وپوچ .

آقای مهابت‌منش حرف اورا قطع کرد :

ـ خواهش میکنم ، عزیزم . خواهش میکنم آرام بگیرید و باملایمت جریان را برای ما تعریف کنید .

رقاصه سیگاری روشن کرد وخود را روی کاناپه انداخت :

ـ اولش راه‌آمد . باندازه یك بشکه شراب بخوردش‌دادم، نیمساعت نی زد بالباس نیمه‌لخت برایش رقصیدم نه تنها رقصیدم، به‌همه‌سازهایش‌هم رقصیدم .

ـ باورنکرد تومحسنه هستی ؟

ـ اولش چرا . ازخاطراتش توی قصرخلد تعریف کرد...



حتی وقتی قصه‌کشتن نمیدانم کدام شیر را برایم تعریف می‌کرد قسمم دادکه به برادرم نگویم که باهفت‌تیر اوراکشته‌است .

ـ پس‌آخرچطورشد؟ مگرآن خال را...

رقاصه بمحض شنیدن کلمه خال بازعصبانی شد وفریاد زد:

ـ شماها جنایتکارید. من‌ازشماها شکایت میکنم. مرا وادار کردید تنم را خالکوبی کنم بدون‌اینکه...

یکی‌ازحاضران بمیان صحبت دوید :

ـ آقای مهابت‌منش قضیه خال دیگرکدام است؟

مهابت‌منش برای او توضیح داد :

ـ ماچند دختر را قبلا بجای محسنه جازده بودیم . آخرسر این پسرفهمیده بودکه محسنه نیستند . محمودآقا از او زیرپاکشی کرده‌بودو فهمیده‌بودکه‌وقتی‌درحمام دلاکی محسنه را میکرده‌روی کفل‌اویک خال‌درشت‌دیده، ناچار از خانم جمیلا خواهش کردیم رضایت داد روی‌آن قسمت ازبدنش یک خال بکوبیم...

رقاصه فریاد زد :

ـ همین‌خال‌کاررا خراب‌کرد . وقتی مست شده بود و مثل ریگ قربان‌صدقه من‌میرفت مخصوصاً کاری‌کردم که خال‌را ببیند مقدارزیادی‌هم‌قربان‌صدقه خال‌رفت‌ولی‌آخرسر میدانیدچی گفت :

همه‌باهم پرسیدند :

ـ چی گفت :

- انت کذاب ! انت لامحسنه . خال انت صغیر . ولیکن خال المحسنه کبیر ، بقدر واحدلوبیا چشم‌بلبلی . . . ولی‌لااهمیت انااحبك خال الصغیر وخال الکبیر .

- توچه کردی ؟

- من از عصبانیت خواستم باتنگ شراب بکوبم توسرش . اما دلم نیامد . . .

وبالحن پرعشوه‌ای اضافه کرد :

- چون پسرخوبی‌است .

ولی‌لحظه‌ای بعد دوباره صدای فریادش را بلند کرد :

- درهرحال باید خرج جراحی پلاستیک را بدهید که من‌این خال لعنتی را پاك کنم .

همه حاضران خود را باناامیدی روی صندلیها ول کردند وسکوت مطلقی دراطاق حکمفرما شد .

***

آقای‌ارفاق رئیس بانک دردفتروسیع خودکنارپنجره‌جلوی مریم دخترش ایستاده بود .

- دخترجان، برای دفعه صدم تکرار میکنم برای تو شوهری بهتر وشایسته‌تر از این جوان پیدا نمیشود. ازطرفی میدانم‌که بهش علاقه‌داری . فقط یک‌کمی این تفرعن‌وتکبر را بگذارکنار! جوان نیست‌که هست . خوش‌پرورنیست که هست . عضوهیأت مدیره



بانک نیست که هست. خانواده‌دار نیست که‌هست. من‌ازنگاههایش خوب می‌فهمم که اوهم بتوعلاقه دارد ولی‌تنها کاری که باید بکنی اینست که یك‌کمی‌سعی‌کنی خودت را بیشترتودلش‌جاکنی .

- پاپا آخرشما . . .

- نه، وسط حرف من حرف نزن، گوش‌کن . تکان بخوری میبرندش . این دخترهای‌زرنگ میقاپند میبرندش . یک همچه‌مالی زمین نمی‌ماند. حالا راه بیفت برویم . من وعده ملاقات دارم .

درحالیکه پدر ودختر ازپله‌ها پائین می‌آمدند مریم پرسید:

- آخرپاپا من چطوری باید خودم را تودلش‌جاکنم؟

- من چه میدانم . زنها بهتراین چیزها را بلدند . مثلا همین پریشب که باهاش رفته بودی سینما میتوانستی باکلمات قشنگ بااستفاده از نقاط ضعفش خیلی کاربکنی . مطمئنم رفته‌ای مثل مجسمه سنگی نشسته‌ای یک‌کلمه هم حرف قشنگ بهش نزدی ! یا دیروز که‌آمد خانه ما من‌ازسالن‌رفتم بیرون توچه‌کاری درزمینه دلبری ازش‌کردی ؟

- پاپا، آخرچه‌جوری‌بگویم؟ تامن‌یک‌کلمه حرف‌میزنم . . . مثلا دیروزشماکه‌ازسالن‌رفتید بیرون بهش‌گفتم چه‌کراوات شیکی زده‌اید ! میدانید چه‌کارکرد؟... مثل عقاب از آنطرف سالن پرید توی دل من داد زد : «مغزقلم تعال‌بغلم»

آقای ارفاق بانگرانی پرسید :

- ببینم ! کار بدی که صورت نداد ؟
- اگرتلفن زنگ نزده بود شاید هم صورت میداد .
آقای ارفاق درحالیکه دندانها را رویهم می‌فشرد گفت :
- اگراین پسرفکربدی درباره‌توبکند بادستهای خودم‌خفه‌اش میکنم . میخواهی الان که‌آمد رسماً . . .
- نه، پاپا . حالا این‌بچه یک شوخی کرد. راستی‌راستی قصد بدی که نداشت .
- بله‌شایدخواسته‌یک‌شوخی‌بکند. ذاتاًجوان‌خجالتی‌سربراهی است حالا اگریکوقت . . .
دراینموقع درست جلوی درخروجی بانک رسیده بودند . مریم بازوی پدرش را فشرد و گفت :
- بفرمائید، بفرمائیدجوان‌خجالتی‌سربراه‌را تماشاکنید.
آقای ارفاق عینک خود را به‌چشم زد .
محمودآقا دربان سابق‌بانک که اونیفورم رانندگان را بتن داشت دریک اتوموبیل بزرگ را بازکرده‌بود وجوان سربراه که کسی‌جز ماشاءالله‌خان نبودقبل‌ازپیاده‌شدن‌بادوخانم خوشگل‌خوش لباس که‌دوطرفش‌نشسته‌بودندو قهقهه‌میخندیدندمشغول‌خداحافظی‌بود:
- الهی دردوبلای شما دوتا مغزقلم بخورد تودوتا چشمهای ماشاءالله! دردانت‌فی‌هذاچشم‌الچپ!ودردانت‌فی‌هذاچشم‌الراست!

پایان
تهران بهمن‌ماه ۱۳۳۷